

دنباله کتاب داریوش، شاه شاهان

تاجگذاری استر

برنار ابر
خرم راشدی

برگردان

دکتر عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی



نشر البرز



تاجگذاری استر

دنباله داریوش، شاه شاهان

برنار ایبر / خرم راشدی

برگردان

عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

نشر البرز
تهران - ۱۳۸۵

این کتاب برگردانی است از:

LE COUROMNEMENT D'ESTHER

Par:

BERNARD HÉBERT et KHORRAM RASHEDI

Editions 1, Paris 2004

Hebert, Bernard

ابر، برنار

تاجگذاری استر: دنباله داریوش. شاه شاهان / برنار ابرت، خرم راشدی؛ برگردان عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی. — تهران: البرز، ۱۳۸۴. ۸. ۳۵۲ ص. : نقشه.

ISBN 964 - 442 - 430 - 1

Le couronnement d'esther.

عنوان به فرانسه:

ناشر این کتاب را جلد دوم کتاب "داریوش شاه شاهان (داستان تاریخی)" می‌داند. فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فرانسه - - قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای تاریخی. ۳. داریوش هخامنشی اول. شاه ایران. ۵۵۰-۴۸۵ ق. م. - - داستان. الف. راشدی، خرم، Rashedi, Khorram ب. مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، ۱۳۰۹ - مترجم. ج. عنوان. د. عنوان داریوش. شاه شاهان (داستان تاریخی).

ت ۱۲۸ الف ۹۲ / ۸۴۳

ت ۲ ب ۴ / PQ ۲۶۶۱

۱۳۸۴

۱۳۸۴

م ۸۳ - ۴۲۴۸۶

کتابخانه ملی ایران

❖ حروفچین: فاطمه یوسفی

❖ ویراستار: اصغر اندرودی

❖ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

❖ چاپ اول: بهار ۱۳۸۵

❖ چاپ: چاپخانه سهوند

❖ لیتوگرافی: لیتوگرافی صحیفه نور

❖ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

❖ نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴،

تلفن و نمابر: ۸۸۴۱۷۳۴۶ - ۸۸۴۰۵۱۸۲

❖ فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور تلفن: ۸۸۰۸۵۵۰۳ -

۸۸۰۸۵۵۰۴

❖ مرکز توزیع: پخش البرز - خیابان دکتر بهشتی - خیابان اندیشه - اندیشه دوم (خیابان قدس)

شماره ۳۷ - تلفن: ۸۸۴۵۲۷۴۹ - ۸۸۴۵۵۶۰۹

❖ ALBORZ_PUBLICATION@YAHOO.COM

ISBN 964 - 442 - 430 - 1

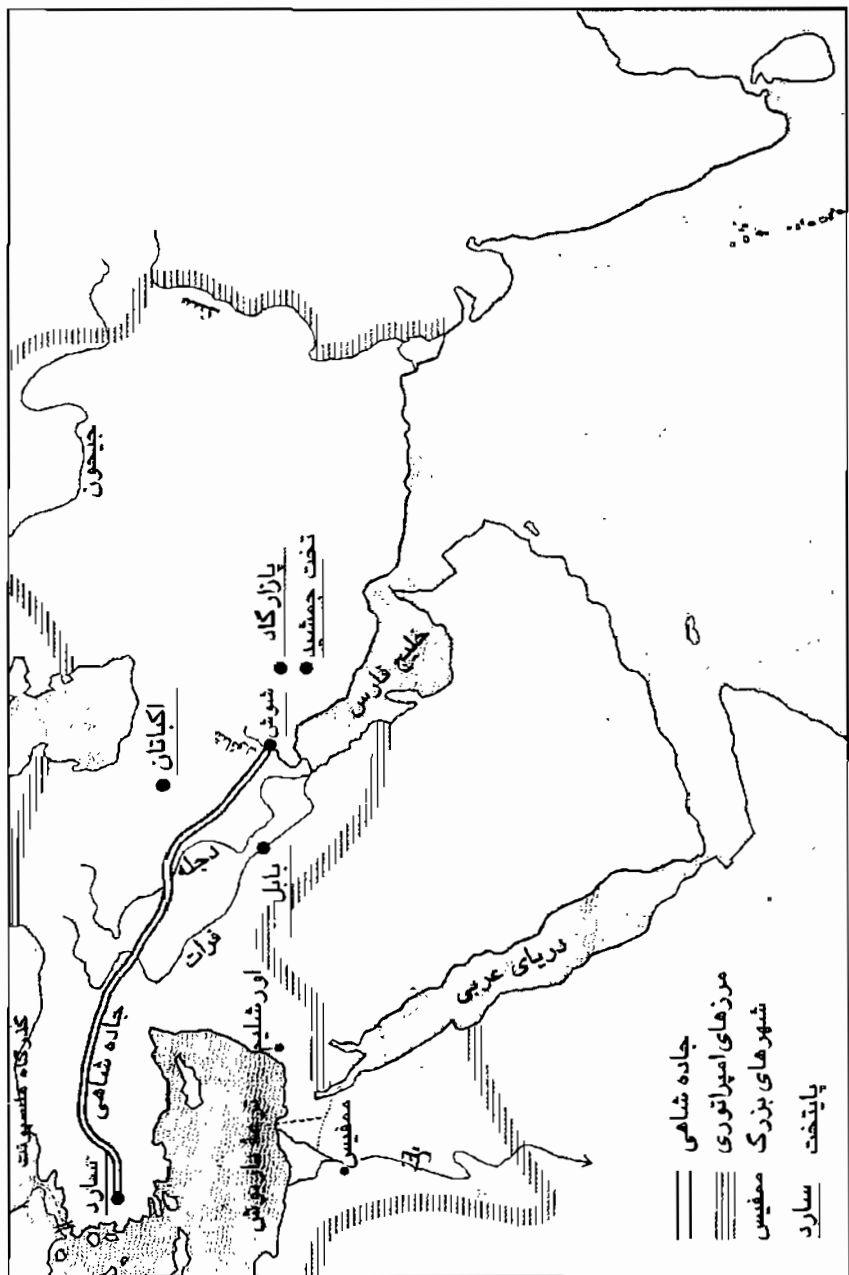
❖ شابک: ۹۶۴ - ۴۴۲ - ۴۳۰ - ۱

فهرست

۱. سه پدر خوانده ۵
۲. رودگراز ۱۵
۳. لیموی شغال ۲۵
۴. شبهای تخت جمشید ۳۱
۵. در خدمت ملکه ۴۳
۶. خشیایارشا، شاه بزرگ ۵۵
۷. آزادی خطرناک ۶۷
۸. دوشیزگان با کره و نامزد شده ۷۷
۹. شورش و بلوا ۹۱
۱۰. سفر به مصر ۱۰۳
۱۱. آبراهه کوه آتوس ۱۱۵
۱۲. بی‌قراریها ۱۲۷
۱۳. آریستید و تمیستوکل ۱۳۵
۱۴. لئونیداس ۱۴۵
۱۵. سرگرمی ملکه ۱۵۹
۱۶. کاخ پر خطر ۱۶۹
۱۷. سالامین ۱۷۳
۱۸. بازگشت تلخ ۱۸۹
۱۹. ضیافت خشیایارشا ۱۹۹
۲۰. گزینش شاهزاده خانمها ۲۰۷

۲۱۷	۲۱. چگونه ملکه می سازند
۲۲۹	۲۲. آخرین نامزد
۲۳۷	۲۳. زهر در تاج
۲۴۵	۲۴. وفای به عهد
۲۵۱	۲۵. نخستین ازدها
۲۵۹	۲۶. سرنوشت استر
۲۶۹	۲۷. توصیه مهتاب
۲۷۷	۲۸. ملکه را خفه می کنند
۲۸۵	۲۹. رقص بالای دار
۲۹۳	۳۰. رقص چهار نفری
۲۹۹	۳۱. رد پای گیو و هژیر
۳۰۹	۳۲. انتقام هژره
۳۱۷	۳۳. روز استر
۳۲۱	۳۴. دومین ازدها
۳۳۳	۳۵. روز هاما
۳۴۵	۳۶. روز اردشیر

پایتخت‌های ششگانه امپراتوری هخامنشی



ملکه استر، بدون نیرو و اسلحه، تنها
قدرتش در انگشت کوچک اوست که
دوست دارد با آن شاه را قلقلک دهد و
شیاطین را به وحشت افکند.
به نقل از کتاب زن سرکش
نوشته ا. مانگر، ترجمهٔ برنار ابرت از
آلمانی



سه پدرخوانده



مدتی پیش از آنکه سپیده دم دامنه‌های کوه را رنگین کند، اوبارس، مهتر سالخورده، از خواب پرید. در اصطبل شاهی اسبان جفتک می‌پرانند و شیهه‌های وحشیانه می‌کشیدند. سگهای روستایی همسایه پارس می‌کردند. حتی پرندگان، از این هیاهو، دچار اشتباه شده شروع به خواندن کرده بودند.

چه حادثه‌ای روی داده بود؟ آیا تا دقایقی دیگر زمین لرزیدن آغاز می‌کرد؟ اوبارس چشمانش را گشود و خود را آماده زمین‌لرزه کرد. اما هیچ چیز تکان نخورد. ثانیه‌ها گذشت و نسیم ملایم، هوای خنک آمیخته با عطر یاسمن را پخش کرد. رفته رفته آرامش به اطراف و جوانب کاخ نفوذ بازگشت. ستارگان بر فراز گنبد تیره آسمان همچنان می‌درخشیدند. در این

هنگام اوبارس سرش را به پایین افکند و قطره اشکی بر روی گونه چروکیده اش فرو چکید. پیرمرد پیش از هرکس، دریافت ارباب و سرور محبوبش داریوش، شاه شاهان، آخرین نفس را کشیده است.

در همین لحظه، در یکی از تالارهای تاریک کاخ، دموکدس پزشک بازوی ملکه آتوسا را به آهستگی لمس کرد. ملکه بر خود لرزید و پلکهایش را که از فرط خستگی بر هم نهاده بود، گشود. دموکدس، شخصی را که از چند هفته پیش در بستر آرمیده بود و او جرئت نمی کرد شفا یافتن وی را پیش بینی کند، با اشاره دست نشان داد. داریوش دیگر نفس نمی کشید و با دیدگان کاملاً باز به ابدیت پیوسته بود.

پیش از سپیده دم، سواران بر پشت اسبها پریده و برای ابلاغ دستور مغان مبنی بر خاموش کردن آتش مقدس، تراشیدن سر مردان، زاری و مویه کردن بی پایان زنان، رهسپار چهار گوشه کشور شده بودند. دودهایی که از فراز کوهها بر می خاست، ساتراپها را دعوت می کرد که برای شرکت در مراسم تشییع جنازه عازم پایتخت شوند.

غار بزرگ حفر شده در ارتفاعات کوه رحمت، از چند سال پیش انتظار جنازه داریوش را می کشید. سفر هشت روز به درازا می کشید و مومیایران با در دست داشتن موم و ادوات مومیایی طبق رسوم مصریان، همان روز می رسیدند. سلطنتی طولانی با عظمت استثنایی به پایان می رسید. داریوش، با وجود شکستهای اخیرش در جنگ با سکاها و یونانیان، حیثیت و اعتبارش را همچنان حفظ کرده بود.

خبر درگذشت داریوش در عرض چند دقیقه در شوش پخش شد. از

نخستین ساعتهای روز پانزده تا بیست مغ برای انجام دادن تشریفات تشییع جنازه به دربار هجوم آوردند. از زمان مرگ کمبوجیه که در بیش از سی سال پیش روی داده بود، از شمار مغانی که مراسم پیچیده خاکسپاری را به یاد داشتند کاسته شده بود. یکی از مغان سالخورده به نام میتروبات، طبعاً بر دیگران تسلط یافته و تصمیم گرفته بود از آن به سود خود بهره برداری کند.

«مراسم تشییع جنازه با تشریفات کامل برگزار خواهد شد و من مایلیم از فردا زیباترین لباسهای خود را بپوشید و در دربار حاضر شوید. ما از تراشیدن سر خود معاف هستیم و این امتیازی است که به مغان داده شده است. بنابراین، احترام گیوان و ریشههای خود را حفظ خواهیم کرد.»

با شنیدن این کلمات، همه نگاهها، با تمسخر، متوجه سر زرتشت شد که حتی یک تار مو بر سر نداشت. زرتشت لبخندی بر لب آورد. همه می دانستند که او، مانند همه کودکان قبیله اش، بی مو به دنیا آمده است. او همواره می گفت: «بدین سان، هیچ کس نخواهد توانست با چیدن گیوانم نیروی لازم برای زندگی را از من سلب کند.»

میتروبات اخمهایش را درهم کشید و به سخنانش ادامه داد: «به لطف اهورامزدا این تشییع جنازه بزرگ ترین مراسم از مدتها پیش خواهد بود. ما جنازه پادشاهمان را با گردونه و جواهراتش در ژرفای دخمه ای که در صخره ها حفر شده است خواهیم نهاد. سپس یک سنگ بزرگ راه ورودی به آرامگاه را برای همیشه سدود خواهد ساخت.»

«پس از آن، برخی از مغان، پیکره ای چوبی که شاه فقید را مجسم می کند در سراسر امپراتوری همراهی خواهند کرد. مسافرت آنان ممکن است چند ماه حتی چند سال به درازا کشد. بقیه برای پذیرایی از زایران و اجرای

مراسم در پارسه^۱ باقی خواهند ماند.

«و سرانجام، یک مأموریت سوم که از همه مهم‌تر است، به گردن ما می‌افتد و آن آشنا ساختن پادشاه جدید با مراسم مذهبی مغان است. البته، او در دوران جوانی مدتی علوم ما را آموخته است؛ ولی سوگندی که او را مجبور به یاد کردن خواهیم کرد ضامن وفاداری‌اش به قوانین ایران خواهد بود.»

با یادآوری این موضوع که پادشاه جدید نیاز به آموزش دارد، مغان دستخوش هیجان شدند. خیلی زود همه‌ای ناشی از حدس و گمانهای هیجان‌آمیز تالار را فراگرفت. میتروبات کوشید با بلند کردن صدای خود همه را خاموش کند.

«پادشاه جدید آموزش خود را در بازارگاد، پایتخت کهن امپراتوری، در نزدیکی آرامگاه کوروش، در معبد آناهیتا، الاهیة پاکدامنی و جنگ انجام خواهد داد. در دین ما، آناهیتا مقامی والا و استثنایی دارد. هنگامی که ما کورش شاه را مجاب ساختیم که اهورامزدا را به عنوان خدای یگانه بپذیرد، او قصد داشت خود را از شر همه خدایان درجه دوم برهاند. با این همه، در مورد آناهیتا، الاهیة زرنگی که مردان را به میدان جنگ می‌فرستاد و دوشیزگان را به حفظ بکارت وامی‌داشت، استثنا قایل شد.»

با وجود رسمیت داشتن مجلس و احترامی که حضار برای میتروبات قایل بودند، همه هم‌چنان ادامه یافت. او با نارضایتی به مجلس نگریست. مغان با بی‌تریبی و بازیگوشی گروهی شاگرد مدرسه رفتار می‌کردند. میتروبات برای برقرار ساختن سکوت پرسید: «آیا سخنان من به اندازه کافی روشن نبود؟»

۱. در آن زمان تخت جمشید را «پارسه» می‌نامیدند و یونانیان از همان دوران آن را پرسپولیس می‌خواندند.

یکی از مغان جرئت کرد رشته سخن را در دست گیرد و پرسشی که ذهن همه را مشغول کرده بود مطرح ساخت: «آری، کاملاً روشن بود. ولی، ما مایلیم بدانیم چه کسی ولیعهد خواهد شد. این مسئله، از چند هفته پیش که داریوش در بستر مرگ افتاد، بر سر زبانهاست. تو خدمتکار آناهیتا هستی و در معبد او در بازارگاد در کنار ما خواهی بود تا رازهای ما را به جانشین داریوش بیاموزی و او را سوگند بدهی.»

زرتشت خاموش شد و در برابر میتروبات کرنش کرد و سر بی موی خود را، تا جایی که می توانست، فرود آورد. هنگامی که سرش را بلند کرد، لبخندی لطیف چهره معمایی او را زینت می داد.

اندکی دورتر، در آن سوی دیوارهای کاخ، صدای شیون و مویه شدیدی از شهر برمی خاست. به نظر می رسید همه ساکنان شهر به خیابانها ریخته اند. زنان چهار راهها را به اشغال خود درآورده، روسریهای خود را کنده و با آن چهره هایشان را پوشانده بودند و ناله و زاری سر می دادند.

زکریا تا آخرین ساعتهای روز که از حرارت خورشید کاسته شد، به کارگاهش برنگشت. او منتظر دوستش مردخای بود؛ ولی می دانت وی در کاخ گرفتار شده است و در طول تشییع جنازه باید کشیک بدهد و نمی توانست حدس بزند چه وقت آزاد خواهد شد.

در کاروانسرا صدای شیون و گریه بلند بود. در حالی که سلمانیهها در هر دکانی مشغول ترائیدن سر بودند، زکریا درباره کاری که باید به انجام می رساند دچار تردید شد. آیا باید واقعاً سرش را بتراند؟ این کار زیاده روی به نظر می رسید. با خودش گفت: «ده دقیقه وقت کافی است که سرم را بتراشم؛ ولی چند ماه طول خواهد کشید که موهایم دوباره برآید. خیلی میل دارم در شهر گردشی بکنم و ببینم مردم چگونه سرشان را

اصلاح کرده‌اند.»

هنگامی که زکریا رهگذران را دید که سرشان را با دستمال پوشانده یا موهایشان را در کلاه‌می که تا ابرو پایین کشیده بود پنهان کرده‌اند، خیالش آسوده شد. او تصمیم گرفت همین کار را بکند و از یک همسایهٔ مهربان خواهش کرد تا رهای گیسوی او را که از کلاه بیرون می‌زد بچیند. آن‌گاه ابزارهای کارش را برداشت و روانهٔ کارگاه شد. کار او ترمیم آجرهای لعابداری بود که تصویر یک گاو بالدار را در دیوار نشان می‌داد. او که خود را به طنابی آویخته بود، از دیدن چشم‌انداز زیر پایش محظوظ می‌شد و می‌توانست به راحتی ببیند که در حیاط همسایه، آهنگران و درودگران مشغول ساختن ارابه‌ای برای حمل جنازه شاه بودند. هر چرخ ارابه از تنهٔ یک درخت بلوط ساخته می‌شد که شش جفت گاو نر به مالبد آن می‌بستند. پارچه‌هایی که دیواره‌های ارابه را می‌پوشاند، هم از اطلس سفید بود.

در پایان روز، استادکار به سراغ زکریا آمد و به او اطلاع داد که عازم پارسه است تا در ساختمان کاخی عظیم در آن شرکت جوید. زکریا، از شنیدن این خبر، ابتدا غرق در شادی شد. در تخت جمشید که آن را به افتخار داریوش می‌ساختند، از چند دههٔ پیش کارهای ساختمانی عظیمی صورت می‌گرفت. در پای کوه رحمت، می‌بایست زمین را مطح سازند و جا برای ساختمان پلکان و ایوانی بزرگ فراهم آورند. روبنای ساختمان پر از نقوش برجسته بود و یکی از زیباترین جواهرات روی زمین را به وجود می‌آورد. در این محل بود که زکریا، در بیست سالگی، تراشیدن سنگ را آموخته و بازگشت به آن، در میان‌سال‌ها برای او لذت‌بخش بود. در حالی که لبخندی از خوشحالی بر لبانش نقش بسته بود، به خاطر آورد که دین یهود هرگونه ابراز هیجان و خوشحالی را منع کرده است و

کوشید کوچک‌ترین آثار خوشحالی را از چهره‌اش بزداید. آن‌گاه به آینده اندیشید، به ویژه آینده دختر خوانده‌اش ستاره. صبح آن روز، زرتشت مغ ستاره را، همانند روزهای دیگر در هفته‌های اخیر که به خدمت ملکه آتوسا درآمده بود، به کاخ هدایت کرده بود.

در عالم خیال دخترکی نحیف و لرزان را مجسم کرد که در میان پیشخانهای بازار خداباد سرگردان بود؛ دختری یتیم که مردخای او را به خانه خود برده و خیلی زود به شادی زندگانی‌اش بدل شده بود. در عالم خیال، دخترک ترسان را با دختر جوان و زیبا و بی‌قید امروزی مقایسه می‌کرد. گرفتاری واقعی در شرف پیش‌آمدن بود. چروکهای حاکی از نگرانی پیشانی زکریا را پوشاند.

کسانی که در خیابان از کنارش می‌گذشتند، چهره غمگین او را می‌ستودند و می‌کوشیدند از وقار او تقلید کنند.

در آخرین میهمانی داریوش که ستاره در سر میز ملکه آتوسا خدمت کرده بود، ملکه مادر متوجه زیبایی خیره‌کننده او شده و به وی احساس علاقه کرده بود. این محبت ملکه بسیار ارزشمند بود. او ستاره را مورد حمایت خود قرار داده بود؛ ولی کاخ شاهی مکانی بسیار خطرناک بود، به ویژه برای دوشیزه‌ای با زیبایی چشمگیر. بی‌تردید زرتشت و مردخای تا پایان مراسم خاکسپاری غایب خواهند بود و حمایت از دختر جوان به تنهایی به دوش زکریا خواهد افتاد. اگر او شوش را ترک گوید، چه کسی از ستاره حمایت خواهد کرد؟ نام هژره به ذهنش خطور کرد و همراه آن ساعت‌های تیره و تاریک گذشته، و این خاطرات زکریا را دستخوش اندوهی واقعی ساخت. بر سر دوست جوانشان که زمانی معلم ستاره بود چه آمده بود؟ مدتها می‌شد که از او خبر نداشتند. آیا او هنوز در خداباد به سر می‌برد؟ آیا هنوز زنده بود؟ از زمانی که آن بلای وحشتناک را بر سرش

آورده بودند، هیچ‌کس از سرنوشت او اطلاعی نداشت. هژره را هامان، نجیب‌زادهٔ ایرانی، به جاسوسی متهم ساخته و وی را در حضور ستاره و همهٔ دوستانش اخته کرده بودند. شایع بود بیاری از خواجگان، پس از قطع آلت تناسلی می‌میرند. آیا هژره این بخت را داشت که پس از اخته شدن زنده بماند؟

زکریا با چهره‌ای اندیشناک سر تکان داد.

سلمانی فریاد زد: «نفر بعدی!» صف انتظاری که در برابر دکانش تشکیل شده بود یک گام به جلو حرکت کرد. هژره، پس از اندکی تردید، وارد دکان شد.

او نیز، همانند بیاری از کارمندان و افسرانی که در خدمت دربار بودند، می‌بایست در سوگواری شرکت کند. با خود اندیشید: هرگز خوشبختی بدون تاوان بدبختی به کسی روی نمی‌کند. او به تازگی به یکی از رشک‌برانگیزترین مشاغل که خواهج‌ای می‌تواند انتظارش را داشته باشد، منصوب شده بود و قاعدتاً باید غرق در رضایت و غرور بوده باشد. اما چنین نبود. با تراشیدن ریش، آخرین آثار مردانگی را از دست می‌داد و بیم از آن داشت که ریشش هرگز نروید.

سلمانی، چنان‌که گویی افکار مشتری خود را خوانده است، در حالی که تیغش را با سنگ تیز می‌کرد، به او گفت: «من ریشت را با یک ضربهٔ تیغ خواهم تراشید و تو می‌توانی آن را نزد من بگذاری تا هرگاه دوباره نروید، آن را به تو تحویل دهم.»

سپس، با حرکتی حرفه‌ای، چانهٔ هژره را در دست گرفت و شروع به تراشیدن ریشش کرد و گفت: «من همیشه آمادهٔ خواهم بود یک ریش مصنوعی برای تو بسازم.» آن‌گاه لگنی به دست مشتری‌اش داد تا بتواند

چهره ریش تراشیده خود را در سطح آب ببیند. هژّه تلاش فراوانی به خرج داد تا جلوی گریه خود را بگیرد و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، یک سکه در یک در دست سلمانی گذاشت و به سرعت از دکان بیرون آمد.

او که خود را برهنه احساس می‌کرد، در امتداد باروی کاخ به راه افتاد، در حالی که نمی‌دانست واکنش ساکنان کاخ به قیافه جدیدش چه خواهد بود. اما نگرانی او با دیدن درباریانی که با سر و صورت تراشیده بی‌خیال رفت و آمد می‌کردند، برطرف شد. همه آنان، در تظاهر به غم و اندوه، با یکدیگر رقابت می‌کردند.

هنگامی که هژّه به اقامتگاه ملکه رسید، با گامهای محکم به سوی اتاق خودش رفت و ریش خود را در درون قفسه‌ای پنهان کرد. نظر به اینکه ملکه به او افتخار داده و وی را مورد اعتماد قرار داده بود، باید خودش را شایسته این لطف نشان می‌داد.

۲

رود گراز



ملکه آتوسا دستانش را به هم کوبید و فرمان داد: «پیشکار جدیدم را داخل کنید.»

چند روز پیش گروهی تازه از خواجگان وارد شوش شده و ملکه از میان آنان چند تنی را برگزیده بود. بیشتر نورسیدگان جوان و باسواد بودند و با توطئه‌های درباری آشنایی نداشتند. زمان حساس بود و آتوسا نمی‌توانست خطر خیانت نزدیکانش را بپذیرد. سرانجام به این نتیجه رسید که باید پیشکار سالخورده‌اش را مرخص کند. خواجه بغداد از سالها پیش به ملکه خدمت می‌کرد و در طی این مدت، قدرتی توأم با پستی و بدگمانی بر امور خانگی کسب کرده بود. از سوی دیگر، شایعاتی رواج داشت که او را به پشتیبانی از شاهزاده آرتی‌باز و تحریک بر ضد خشایارشا

متهم می‌کرد. این شایعات سرانجام به گوش ملکه رسیده بود. او که در طی هفته‌های اخیر دستخوش اندوه و نگرانی بود، ساعت‌های بی‌شماری را در بالین شوهر در حال احتضار خود گذرانده بود. از این رو، هنگامی که از رفتار بغداد آگاه شد، دچار خشمی بی‌پایان گردید.

خواجه را در برابر دیدگان همه احضار کرد و بی‌آنکه دلیل واقعی خشم خود را اظهار کند، وی را به اعمال زیر متهم ساخت: از غیبت شاه استفاده و در اندرون شاهی حکومت و حشت ایجاد کرده؛ از حدود اختیار آتش پا فراتر نهاده و از قدرت خود بر خدمتکاران سوء استفاده کرده و ملاقات‌هایی را با دوستانش که اغلب خواجه بوده‌اند، ترتیب داده است. این گونه کارها قابل تحمل نبود؛ ولی با در نظر گرفتن خدمات گذشته بغداد، از مجازات وی چشم پوشیده و به برکناری او رضایت داده بود. بغداد با احترام در برابر ملکه خشمگین کرنش کرده و بدون مطالبه حقوق معوقه‌اش، از اتاق بیرون رفته بود.

هنگامی که پیشکار تازه وارد اندرونی شد، زنان جوانی که ملکه را دوره کرده بودند، با پچ‌پچ‌های ناشی از خوشحالی، از این مرد جوان که به خواجه‌گان مشابهتی اندک داشت، استقبال کردند. هژده قبای زیبایی به رنگ زعفرانی پوشیده و آشکار بود نگران آشکار ساختن تصویری بساوقار از خود است. مرد جوان، بی‌آنکه وانمود کند زمزمه‌های تحسین آمیزی را که از سر راهش برمی‌خاست شنیده است، از اقامتگاه زنان جوان به سرعت عبور کرد و وارد اتاق ملکه شد. انتصاب پیشکار تازه موضوع گفت‌وگوهای بی‌شماری در روزهای و شبهای بعدی گردید. روشن بود که زنان کاخ از این تغییر و تبدیل خوشحال شده‌اند. در میان کسانی که مشغول خیاطی بودند، دختری جوان که چهره‌ای زیبا و سری

قشنگ داشت، در برابر هیجان همگان بی‌اعتنا مانده و همچنان به خامه‌دوزی مشغول بود. او به پرگوییهای بی‌وقفه‌ای که اندرون را به هیجان می‌آورد عادت داشت. در کنار او چهار زن جوان پیچ‌چکنان دربارهٔ جانشین بغداد اظهار نظر می‌کردند:

— چه بدبختی بزرگی برای پسری به این زیبایی!

— من خیال می‌کنم او واقعاً اخته نشده باشد.

— ولی اگر اخته نشده بود در اینجا نبود...

با این تفسیر قاطعانه، گفت‌وگو متوقف شد.

ستاره توجه خود را به سوزن استخوان ماهی که برای وصل کردن یک حلقهٔ گل به یک قز نققلی به کار می‌رفت، متمرکز ساخته بود. برای او، خواجه‌ای که همشینان وی را به عالم رؤیا برده بود، اهمیتی نداشت. زمزمه‌ها متوقف شد. صدای پا نزدیک می‌شد. پیشکار تازه که دستورهای خود را از ملکه گرفته بود، با سری بلند و بدون توجه به زنان، یک‌بار دیگر از اندرونی عبور کرد. دختر زیبایی که به خامه‌دوزی سرگرم بود سرش را بلند کرد. نگاه درخشانش با نگاه مرد جوان گره خورد و او در جای خود خشک شد.

از زمانی که داریوش شاه به هامان دستور داده بود ساتراپهای یاغی را به جای خودشان بنشانند، او مانند شخصیت‌های بزرگ در شوش مورد احترام قرار گرفته بود. پسر او تابس، یکی از هفت توطئه‌گری که تاج و تخت را به داریوش اهدا کرده بودند، نجیب‌زاده‌ای در میان درباریان به شمار می‌رفت. تنها برادران و عموهای شاه از ادای احترام به او معاف بودند. اقامتگاهی باشکوه در پشت تالار آپادانا، ویژهٔ پذیراییهای رسمی، به او داده شده بود. ولی هامان کاخ کوچک‌تری را که بیرون باروهای کاخ شاهی قرار

داشت، ترجیح می‌داد.

او همسرش مهتاب و نه پیری را که از نخستین ازدواج داشت و همچنین شمار فراوانی خدمتکار را در این اقامتگاه سکونت داده و بخشی از آن را برای رسیدگی به امور خودش تعیین کرده بود. او، در این محل، می‌توانست هرکس را که می‌خواست، به دور از چشم جاسوسانی که در کاخ شاهی پراکنده بودند، محرمانه به حضور بپذیرد. هامان خود را آن‌چنان نیرومند احساس می‌کرد که قادر بود سرنوشت بزرگ‌ترین شخصیتهای کشور را تغییر دهد؛ ولی در این روزهای پر آشوب میان درگذشت داریوش و تعیین جانشین او، هر حادثه‌ای امکان روی دادن داشت و شبکه خبرچینان هامان او را مطلع‌ترین مرد کشور ساخته بود.

قرار بر این بود که روز بعد، دربار به دنبال ارباب حامل جنازه داریوش عازم تخت جمشید شود؛ سفری که امکان داشت در سر راهش هرگونه کمینگاهی وجود داشته باشد. هامان وظیفه داشت همه خطرهارا پیش‌بینی کند؛ از این رو آن روز صبح مشغول گفت‌وگو با خبرچینهایش بود. هامان دو دست خود را بر هم کوبید. خدمتکار، زنی را وارد اتاق کرد و خودش در پس پرده ناپدید شد. هامان با تنگ‌خلقی به زنی که به نشانه بندگی در زیر پاهایش سجده کرده بود نگریست.

روشنک، یکی از خدمتکاران آتوسا، برای دادن گزارشی دقیق از رویدادهای اندرون آمده بود. وانگهی، خود هامان نیز از آخرین رویدادها تا اندازه‌ای آگاهی داشت. آتوسا به بغداد بدگمان شده بود و برای این کار دلایلی هم داشت. با این همه، به سخنان روشنک که برکناری رئیس سابق حرمسرا را به بهانه سوءاستفاده از قدرت تعریف می‌کرد، بادقت گوش داد. خدمتکار جوان همچنین گزینش نامنتظر جانشین بغداد را که جوانی بود که به تازگی از شهرکی به نام خداباد آمده بود نیز شرح داد.

چهره آفتاب سوخته هامان با شنیدن این سخنان درهم رفت و ناراحتی در آن آشکار گردید. روشنگ متوجه برقی شد که در چشم هامان درخشید. سر تراشیده هامان درخشندگی چشمان سیاهش را دوچندان می کرد و به آن حالت خیرگی نگران کننده ای می بخشید.

هامان بالحن خشکی پرسید: «از کجا می دانی که او از خداباد آمده است؟»

— سرور من، این شخص را یکی از مستخدمه های ملکه که چندی پیش وارد اندرونی شده و خودش اهل آنجاست، شناخته است. هنگامی که پیشکار تازه از حضور ملکه برمی گشت، با دیدن ستاره در وسط اتاق توقف کرد و در حالی که دستخوش هیجان شدیدی شده بود فریاد زد: «ستاره!» دختر جوان کاردستی خود را به کناری نهاد و با فراموش کردن رسوم درباری خود را در آغوش او افکند. زنان دیگر از این حرکت دختر تازه وارد دچار شگفتی شدند و سکوت کردند. هیچ یک از آنان از این کار خوشش نیامد و باور کنید که این دختر هیچ دوستی در اندرونی ندارد. چهره هامان منجمد شد. از روشنگ پرسید: «گفتی این دخترک ستاره نام دارد، درست است؟»

و سپس مدتی ساکت ماند. پس قوم یهود موفق شده است دو تن از اعضای خود را وارد دربار کند. واقعاً که اینان بسیار زرنگ و نیرومندند. هنوز یک ماه از پراکنده شدن مهاجرنشین آنان در خداباد نگذشته است که توانسته اند مشاغل حساس را در دست بگیرند. همه شواهد دلالت بر این دارد که پیشکار تازه ملکه آتوسا همان هژده کاتب است و ستاره خدمتکار، دختر مردخای، همان مردی است که بیش از هرکس از او نفرت دارد.

روشنگ از بریدن رشته افکار هامان پرهیز کرد، و با سر پایین افتاده آماده شنیدن دستورهای او بود. هامان سرفه ای کرد و گفت: «گمان می کنم

بدانم زنی که درباره اش سخن می‌گویی کیست. من پدرش را به خوبی می‌شناختم و از اینکه این چنین به من نزدیک است خوشحالم. متأسفانه تحصیلات او به پایان نرسیده است و من هیچانی را که از دیدن این منظره که ستاره خود را در آغوش خواجه جوان افکند، احساس کردی به آسانی درک می‌کنم. من باید او را ببینم؛ ولی متأسفانه در این روز سوگواری نمی‌توانم وارد اندرونی شوم.»

هامان با روشنگ قرار گذاشت که پس از بازگشت از تخت جمشید، خدمتکار جوان ترتیب ملاقات او را با ستاره بدهد. آشفتگی حکمفرما در این روزها اوضاع را برای دیداری پنهانی مساعد می‌ساخت.

«اما نباید نام مرا در حضور او بر زبان آوری؛ زیرا خاطرات دردناکی را به یادش خواهد آورد. میل دارم او را غافلگیر کنم. فقط به او بگو یک نجیب‌زاده بزرگ نزدیک به شاه، یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های امپراتوری، مایل است به او ادای احترام کند. سعی کن او را از فردا به دوستی با خود وادار سازی و سپس سراغ من بیا.»

— ولی فردا...

— آری فردا، به هر قیمتی که برای تو تمام شود. برای این‌گونه کارهاست که به تو پول می‌دهم.

سپس چند سکه در یک از صندوقی درآورد و به سوی روشنگ پرتاب کرد. روشنگ سکه‌ها را با سرعت در سینه اش پنهان ساخت و در پس پرده ناپدید شد. با این همه، فردای آن روز تنها بازگشت و، با ناراحتی فراوان، پاسخ تحقیرآمیز ستاره را به پیشنهادش آورد.

دختر جوان پاسخ داده بود: «طلای یک ارباب بزرگ برای من چه اهمیتی دارد؟ این شخص هر قدر ثروتمند باشد، به اندازه ملکه قدرتمند نیست. من در کنار ملکه و در میان شما دختران، از قبیل روشنگ، آزاده و

چکامه احساس راحتی می‌کنم.»

پاسخ تند ستاره نیاز به اصلاح داشت و معلوم بود آنچه روشنگر روایت می‌کند، به طور محسوس ملایم شده است.

«او ادعا کرد که از زمان تولدش هیچ‌گاه این چنین احساس خوشبختی نکرده است. من اصرار ورزیدم که دعوت تو را بپذیرد؛ ولی او سرانجام دستخوش بدگمانی شد. مرا ببخش سرور من، او احساس خوبی در مورد شما ندارد. در حالت دفاعی قرار دارد و پرسشهای زیادی مطرح می‌کند؛ از جمله اینکه «این ارباب که مایل نیست نامش را ببری، کیست؟ من هیچ یک از دوستان پدرم را نمی‌شناسم که بخواهد بدون حضور او مرا ببیند. آیا مرا آن‌چنان ابله می‌پنداری که در برابر نخستین کسی که خواهان من باشد تسلیم شوم؟ اگر می‌خواهد مرا ببیند، از ملکه آتوسا تقاضا کند.»

هامان به هیچ وجه نمی‌توانست چنین تقاضایی بکند.

«مسئله این است که در این روزهای سوگواری، من نمی‌توانم چنین تقاضایی از ملکه بکنم. تنها تو می‌توانی او را به ملاقات با من راضی بکنی. به من بگو روشنگر، آیا او گاهی از کاخ خارج می‌شود؟»

— برای مسافرت لزوماً از کاخ خارج خواهد شد.

— در این صورت خواهم توانست او را به وسیلهٔ پاسدارانم برابیم.

— سرور من، این بدترین راه حل است!

روشنگر، از مدتی پیش، دریافته بود که هامان نیت سوئی در سر دارد؛ ولی چشم‌انداز افکندن ستاره در آغوش هامان او را خوشحال می‌کرد. وانگهی، هامان ثروتمند بود و او نمی‌توانست این موضوع را دست‌کم بگیرد.

«تصاحب زن با زور کار خوبی نیست، سرور من. این کار را تنها با کنیزان می‌کنند. ستاره زیر چتر حمایت ملکه قرار دارد. اگر می‌خواهید

مورد علاقه این دختر قرار بگیرید، مسئله مثل خوردن آب از رودخانه ساده است.»

هامان با نوعی تمسخر تحقیرآمیز پرسید: «چه باید کرد روشنگ؟ هرچه بگویی انجام خواهم داد.»

فردای آن روز، موکب شاهانه به راه افتاد و پس از چند روز راهپیمایی به کوهستانها رسید. لطافت هوا حرارت آفتاب را ملایم می کرد. دشتهای سوزان عیلام را ترک کردند و وارد فلات فارس شدند. در این محل، کوهی مرتفع جاده را قطع می کرد و در برابر کاروان سدی به وجود آورده بود. رفته رفته که به آن نزدیک می شدند، ناگهان کوه به دو بخش تقسیم شد؛ چنانکه گویی با ضربه شمشیری عظیم به دو نیم شده است. در این محل رود گراز که از دل زمین می جوشید، جریان داشت.

ملکه به ندیمه ها و خدمتکارانش اجازه استراحتی کوتاه داد. اندکی دورتر از جاده، جریان آب از کنار ردیفی از درختان می گذشت. چون این محل از چشمان بیگانه دور بود، دختران تصمیم گرفتند آب تنی کنند. پس از پایان آب تنی، روشنگ قطعه ای پارچه ابریشمی رنگین با نخهای طلایی را به ستاره داد و گفت: «آرباب من این را هدیه کرده و مایل است تو این پارچه را در مراسم خاکسپاری بپوشی؟»

ستاره از خوشحالی بر خود لرزید. هنوز قطره های آب روی بدنش می درخشید که پارچه را به دوز سینه و کمر بست. روشنگ، با دیدن این منظره، دستانش را در هم قلاب کرد و با خوشحالی فریاد زد: «گویی بر روی این پوست سفید طلا جاری است. من به تو حسادت می ورزم!»

ستاره آهی از خوشحالی برآورد و خود را آماده کرد روشنگ را که این همه به او محبت کرده بود، در آغوش بفشارد. ولی در آخرین لحظه، نوعی

پشیمانی مانع از این کار شد. آیا اندر زهای خردمندان، مردخای را فراموش کرده بود؟ این مرد ناشناس از او چه می‌خواست؟ و نقش روشک در این قضیه چه بود؟

روشک، در حالی که لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت، انتظار می‌کشید. ستاره، با اندوه فراوان، به نخهای طلایی پارچه که در نور آفتاب می‌درخشید برای آخرین بار نگاهی افکند و آن را تا کرد و گفت: «به اربابت بگو از حرکت او خوشم آمد؛ ولی اگر چنین هدیه‌ای را بدون تاوان بپذیرم، در برابر پدرم چهره‌ام از شرم سرخ خواهد شد.»

همین که شب فرا رسید، روشک مخفیانه به خیمه‌هایمان رفت تا پارچه را به او پس دهد. همان دستخوش خشمی فرو خورده شد که روشک را درجا خشک کرد. هراندازه دختر جوان مقاومت نشان می‌داد، او بیشتر حریص می‌شد و احساس می‌کرد باید به هر قیمتی شده است او را تصاحب کند. روشک کوشید شکست خود را کم‌اهمیت جلوه دهد؛ از این رو با لحنی فریبنده گفت: «همان، او تسلیم خواهد شد. می‌توانی به من اعتماد داشته باشی.»

همان قانع نشده و لحن گفتارش با همدست خود تهدیدآمیز شده بود: «تاکنون دوبار به تو فرصت داده‌ام؛ اما تو بی‌لیاقتی نشان داده‌ای. کاری کرده‌ای که ستاره به تو بدگمان شده است و تو نتوانسته‌ای هیچ کاری برای من انجام دهی. اکنون مردان خود را مأمور این کار خواهم کرد.»

روشک در حالی که سکه‌های دریک را که در سینه‌اش پنهان کرده بود به صدا در می‌آورد، لبخندی ریاکارانه زد و گفت: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن، سرور من؛ ولی بدان که وقتی همه از آن آگاه شدند، خشم ملکه اتوسا را برخواهی انگیزخت. با این همه، یک فرصت دیگر به من بده...»

— برای چه؟

— اگر این فرصت و چند دریک بیشتر به من بدهی، این پیشنهاد را دارم: ما تا سه روز دیگر در بازارگاد توقف خواهیم کرد...»
و آن‌گاه، مدتی دراز، نقشه خود را تشریح کرد و هامان با دقت گوش می‌داد. هنگامی که پنهانی خیمه را ترک گفت، آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب تپه‌های اطراف را به رنگ سرخ درآورده بود. کیسه پول بر سینه روشنک سنگینی می‌کرد و پدرخوانده‌های ستاره می‌بایست از نقشه او نگران باشند.

لیموی شغال



پس از روزهای سفری طولانی در ناحیه‌ای بی آب و علف، ورود به تخت جمشید برای ستاره اثر سراب را داشت. از صبح آن روز جاده در میان صخره‌ها به طور ماریج پیش می‌رفت. آخرین پرتو خورشید بر دامنه‌های زرد رنگ کوه رحمت می‌تابید. چشم‌انداز باشکوه شهری که از بیست سال پیش در دست ساختمان بود، در زیر پای کاروان گسترده بود. از همین حالا، کاخ شاهی حالتی مغرورانه داشت. در حالی که کاخ شوش از آجر ساخته شده بود، معماران تخت جمشید از قطعه‌های سنگ تراشیده استفاده کرده بودند. بر فراز قطعه زمینی مطح به ارتفاع یک پلتر^۱ ستونهای تراشیده شده از سنگ سر بر آسمان برافراشته بود. سنگ‌تراشان

۱. واحد ایرانی برابر با ۲۹ متر.

متخصص در تراشیدن سنگ مرمر، داربست خود را در پیرامون دو گاو بالدار عظیم برپا کرده و موبدان آتش مقدس را در برابر آپادانا برافروخته بودند. شوش شهری بزرگ بود؛ ولی تخت جمشید مجموعه‌ای عظیم به شمار می‌رفت.

ساعتی پیش از آنکه موکب شاهانه به آستانه کاخ ناتمام برسد، از برابر دیوار سنگی نقش رستم گذشت که گوری کنده شده برای داریوش در دیواره آن قرار داشت. در وسط دیوار سنگی، در مرکز صلیب بزرگی که در صخره نقر شده بود، یک حفره سیاه دیده می‌شد که به دهانی گشوده شباهت داشت. همه چیز برای خاکپاری فردا صبح آماده شده بود: نردبانها، داربستها، و حتی سنگ مدوری که می‌بایست در گور را برای ابد ببندد.

کاروانیان راه خود را ادامه دادند. خورشید به میان آسمان رسیده بود که به تخت جمشید رسیدند. دو پلکان عظیم، روبه‌روی یکدیگر، به سوی دروازه باشکوهی راه داشت که دیدارکنندگان را به گذشته از زیر تاق بزرگی وامی‌داشت. پیکر چندین سرباز ماد و پارس به طور برجسته بر دیواره‌های پلکان نقش شده بود که گویی همراه با دیدارکنندگان از پله‌ها بالا می‌روند.

در پس بناهای تشریفاتی، بخش بزرگی از کاخ به محل سکونت خاندان سلطنت اختصاص داده شده بود. اندرونی، به تنهایی، شهری کامل را تشکیل می‌داد. آتوسا، با لبخندی تلخ، به خاطر آورد که داریوش به داشتن هفت زن رسمی و بیش از سیصد و شصت همسر غیررسمی مباحثات می‌کرد. اکنون دیگر اینها هیچ اهمیتی نداشت. در این شب سوگواری از این زنان تقاضا شده بود خودشان را نشان ندهند. آتوسا چشم دیدن هیچ کدامشان را نداشت و اکنون قادر بود هرکاری را به میل خود در کاخ انجام دهد.

آن روز به شست و شو، آب تنی و آماده کردن ملکه برای حضور در مراسمی گذشت که احتمال می رفت خسته کننده باشد. همین که شب فرا رسید، آتوسا اعلام کرد خسته شده و مایل است بدون صرف شام به بستر برود و ندیمه هایش را آزاد بگذارد.

روشنک، بدون دشواری فراوان، موفق شد ستاره را به همراهی با خود برای کشف تخت جمشید راضی سازد. اگر بتوانند چند خرید هم در شهر خواهند کرد.

اندکی دورتر از آنجا، در کوچه‌ای باریک در زیر پای ایوان کاخ که زکریا و زرتشت توانسته بودند اقامتگاهی بیابند، دو رفیق خود را برای فردا آماده می کردند که می بایست روزی کاری بسیار سختی باشد. یکی از آن دو می بایست صبح بسیار زود برخیزد و تابوت را آماده کند. دیگری می بایست پیش از سر زدن آفتاب در پای کوه باشد، آتش مقدس را روشن کند و مغان را به دعا خواندن وادارد. آن دو، در غروب آفتاب، همدیگر را در زیر سایبانی از شاخه های نی بازیافته بودند. تا وقتی که دختر خوانده شان برسد، شروع به بازی تخته نرد کردند و هنگامی که ستاره نیامد، چند عدد کوفته خوردند و پس از صرف شام، برای خوابیدن دراز کشیدند. آنان هیچ نگرانی ای نداشتند: ستاره، به طور قطع، مشغول کار بود و ملکه او را برای آماده کردن خود جهت شرکت در مراسم خاک سپاری در کاخ نگه داشته بود. در این ساعت دیرگاه با آنان دیدار نخواهد کرد.

پاسی از شب گذشته بود. مردخای در برابر جنازه اربابش کشیک می داد. او به نیزه اش تکیه داده و حوصله اش بی اندازه سررفته بود. او که پیرو دین یهود بود، برخلاف پرستندگان اهورامزدا، از ارواح خبیثه نمی ترسید. در

نظر او، بدون کوچک‌ترین سایه تردید، از این پس روح داریوش در کنار یهوه در بهشت دادگران به سر می‌برد و گروهی از فرشتگان مشغول سرود خواندن به افتخار او در چهار گوشه جهان بودند.

مردخای در آغاز از اینکه برای دور کردن اجنه و شیاطین و ارواح خبیثه از تابوت داریوش برگزیده شده است، احساس غرور می‌کرد، به او دستور داده بودند از پادشاهش حمایت کند و او از وی دفاع می‌کرد. اما پس از سپری شدن ده روز، ساعتها را دراز می‌یافت. در اتاق تابوت، بوی گس موم، کندر و اوکالیتوس به مشام می‌رسید و او نمی‌توانست در برابر گرما و مگس‌های کاری بکند. تنها انضباط نظامی مانع از آن می‌شد که نیزه و سپر خود را بر زمین افکند و به آرامی به سوی خانه دوستانش برود.

با شنیدن صدای پاییی که از پس پرچین نزدیک می‌شد، گمان کرد برای تعویض او آمده‌اند. از این کار برای استنشاق عطر شبانگاهی و سپس دراز کشیدن بر روی توده کاه در اصطبل استفاده خواهد کرد تا چند ساعتی استراحت کند.

صدای پا در آن سوی پرچین خاموش شد. پس برای تعویض او نیامده بودند. پس از سکوتی کوتاه، مردخای صدای پیچ‌پیچ دو نفر را شنید. سلاحهایش را بر زمین نهاد و با کنجکاو به گوش دادن پرداخت.

«پس ملکه آتوسا تو را از شغلت برکنار کرد! آیا فهمیده‌ای که از این پس هیچ سودی از ملکه و شاهزاده خشایارشا عایدت نخواهد شد؟ مادر و پسر مانند یک روح در دو بدن هستند؟»

پاسخ این کلمات، سکوتی کوتاه بود.

«به محض اینکه خشایارشا به قدرت برسد، تو را بی‌رحمانه به آشپزخانه یا شاید به اصطبل خواهد فرستاد. یک جبارو به دستت خواهد داد و تو باید حیاطها را تمیز کنی.»

دیگری، با صدای ضعیفی که مردخای تکه‌هایی از آن را به دشواری می‌شنید، گفت: «اهورامزدا... آتوسا... دیگر خبری از لیموی شغال نخواهد بود.»

بقیه جمله ناشنیده ماند؛ ولی مردخای اکنون مطمئن بود که شاهد توطئه‌ای شده است. لیموی شغال میوه‌ای بود که شهرت داشت زهری کشنده دارد. شخص نخست سخنانش را از سر گرفت: «بغدان عزیز، تو به خوبی می‌دانی...»

— خاموش باش! نام مرا بر زبان نیاور! دیوار موش دارد و موش هم گوش...

— در این ساعت دیر وقت ما می‌توانیم به راحتی گفت‌وگو کنیم. این بوی متعفن، اشخاص کنجکاو را دور می‌سازد و تا دمیدن سپیده کسی مزاحم ما نخواهد شد.

— من بیار مایلم از جمله گروه شما باشم، ولی در عوض چه چیزی به من خواهید داد؟

— آخرین فرصت را. اگر تو به طرفداران شاهزاده آرته‌باز بپیوندی، به هواداران صلح پیوسته‌ای. خواجگان دربار هیچ‌گاه مانند دورانی که داریوش به جنگ با سکاها و یونانیان رفته بود و آرته‌باز بر خاندان سلطنت حکومت می‌کرد، ناز و نوازش نشده بودند. اگر به ما کمک کنی، قول می‌دهم به تو پاداش خواهم داد.

صدای بغدان به هنگام پاسخ دادن اندکی قوت یافته بود: «من اسلحه به دست گرفتن بلد نیستم. در واقع، به جز زهر دادن کاری از من ساخته نیست.»

— این کار برای ما مناسب است. در حالی که دیگران به شاهزاده خواهند پرداخت، ما کسی را لازم داریم که حساب کتاب و ملکه مادر را برسد.

مردخای پاسخ بغداد را نشنید؛ ولی همه چیز را دریافت. کشتاری سه جانبه در تدارک بود و او نام یکی از توطئه‌گران را می‌دانست. اکنون که از رازی دولتی آگاه شده بود، باید کسی را می‌یافت که این شخص را لو بدهد. در این کاخ که انباشته از توطئه و خیانت بود، فاش کردن این راز مهم برای فردی ناشناس بدتر از خاموشی بود. وانگهی، او صدای دو نفر را شنیده؛ ولی چهره آنان را ندیده بود. افسری که به جای او برای کشیک دادن تعیین شده بود، نزدیک می‌شد و گامهای محکم خود را بر زمین می‌کوفت. مردخای خود را آن‌چنان خسته احساس کرد که برای تنظیم افکارش درباره این اطلاعات پیچیده ناتوان بود. از این رو، تصمیم گرفت پیش از اتخاذ هرگونه تصمیمی، مدتی بخوابد. او چند ساعت در اختیار داشت. توطئه‌کنندگان قادر نبودند پیش از برگزاری مراسم خاکسپاری شاه که کمی پیش از غروب آفتاب صورت می‌گرفت، دست به اقدام بزنند.

شبهای تخت جمشید



همین که دو دختر جوان از دروازه کاخ گذشتند، خود را در میان جمعیت رنگارنگ زایرانی یافتند که خیابانهای شهر را انباشته بودند؛ امواج پی در پی مردان و زنانی که از چهار گوشه امپراتوری در جست و جوی یک وعده غذا، یک سرپناه یا یک ماجرآ آمده بودند.

هر یک از آن دو یک روسری بر شانه های خود افکنده بود و خنده کنان راه خود را در میان کوچه های شلوغ می گشود. در سر یکی از کوچه ها با گروهی تماشاگر روبه رو شدند که پیرامون دو مرد جوان حلقه زده بودند. آنان خود را آماده بازی رمزا می کردند. چند تن از همکارانشان مشغول جمع آوری چند سکه پول خرد از تماشاگران بودند و در وسط میدان، بر روی یک سنگ آسیاب بزرگ، تاجی نهاده بودند.

معرکه گیر با صدای بلند تکرار می کرد: «در شرط بندی شرکت کنید. در سمت راست من بهروز، اهل تخت جمشید، هجده ساله قرار دارد که امسال سه بار برنده شده است. در سمت چپ من، فرزاد قهرمان جوان اهل بازارگاد ایستاده که از سه فصل پیش هیچ کس نتوانسته است او را شکست بدهد!»

هر دو جوان سرهای تراشیده داشتند و به فاصله بیست اورگیه^۱ از یکدیگر خم شده بودند. ستاره نتوانست از کسی که او را قهرمان تخت جمشید می نامیدند نگاه بردارد. پسری مو سیاه، باریک اندام که هنجارش در نظر او نا آشنا نبود. پوست آفتاب سوخته اش که با روغن اندوده شده بود، می درخشید و تنها یک لنگ ساده به کمر بسته بود. ستاره قسم می خورد که نام این شخص بهروز نیست.

روشنک در گوش ستاره زمزمه کرد: «آیا قهرمانت را انتخاب کردی؟ به عقیده من این یکی برنده خواهد شد.» و با دست بهروز را نشان داد.

— به عقیده من دیگری برنده خواهد شد. نام او چیست؟
— فرزاد.

— پس تو روی فرزاد شرط بندی کن. اکنون اینها چه کار باید بکنند؟
— با علامت داور، از جا برخوانند خاست و با سرعت هرچه بیشتر، لی لی کتان، به مرکز میدان خواهند رفت. برنده کسی است که زودتر تاج را به دست آورد. در هر دور بازی این کار هفت بار تکرار می شود.
— کار دشواری به نظر نمی رسد!

— خواهی دید. مواظب باش، نخستین دور مسابقه آغاز می شود.
صدای طبل به مدتی کوتاه برخاست و جای خود را به صدای صفیری داد و دو رقیب، با کمک دستهایشان که بر روی زمین نهاده بودند، بر روی

۱. هر اورگیه برابر با ۱/۷۷ متر بود.

یک پا از جا برخاستند. آنان لی لی کنان به سوی مرکز میدان به جست زدن پرداختند. در میان جمعیت، هرکس قهرمان خود را تشویق می کرد. فرزاد به آسانی نخستین تاج را برداشت. سپس بهروز در دو مابقه بعدی برنده شد؛ ولی در حین چهارمین مابقه تعادل خود را از دست داد و به زمین خورد و در همین حال رقیبش تاج را ربود. دو تاج نصیب هر یک از آنان شده بود. بهروز از دور مابقه خارج نشده بود؛ ولی هنگامی که از زمین برخاست، اندکی می لنگید. چنین به نظر می رسید که بخت برنده شدنش به خطر افتاده است و انبوه طرفدارانش به او متلک می گفتند. کسانی که شرط بندی کرده بودند، اکنون تردیدی نداشتند که فرزاد برنده خواهد شد و نامبرده دور پنجم را هم برد.

ستاره به طعنه گفت: «او در دور ششم هم برنده خواهد شد و قهرمان بدبخت تو شکست خواهد خورد.»

هنگامی که بهروز ششمین تاج را به دست آورد و فرزاد مشاهده کرد که پیروزی از او می گریزد، با خم کردن بدنش به پیش، به تعقیب او پرداخت. بهروز برای حفظ تعادل، با نومیذی، به پای راستش امید بسته بود و داشت رقیبش را می گرفت که یکی از تماشاگران پای خود را جلو پای فرزاد گذاشت. فرزاد زمین خورد و تاق ابرویش شکست.

در نتیجه، بهروز دور هفتم را به آسانی برد و جمعیت تماشاچی برنده را روی شانه های قوی خود قرار دادند و دور میدان گردانند. او تاجی را که به دشواری ربوده بود، با غرور و قدرت بر فراز سرش نگه داشته بود.

روشنک توضیح داد: «او در میان جمعیت در جست و جوی بانویی است که تاج را به او تقدیم کند. این افتخاری بزرگ برای آن بانو به شمار می رود و ممکن نیست بتواند آن را نپذیرد.»

در این میان، قهرمان گزینش خود را به عمل آورده بود. به سوی دو

دختر جوان می‌نگریست. ستاره با به یاد آوردن گفته‌های زن پیشگویی که در روز ورودش به شوش در کوچه دیده بود، لحظه‌ای دستخوش هیجان شد. او گفته بود: «تو روزی ملکه خواهی شد!» اما تاج رانه بر سر او، بلکه بر سر روشنگ نهادند. ستاره با مشاهده اینکه دختری معمولی را به او ترجیح داده‌اند، نتوانست از چیره شدن حسادت بر خودش جلوگیری کند.

مرد جوان به آن دو نزدیک شد و گفت: «روز به خیر ملکه من. نام من بهروز است. نام تو چیست؟»

روشنگ با ناز و عشوه پاسخ داد: «روشنگ... پس تو شاه من هستی. بگو او امرت چیست؟»

ستاره که دوباره دچار نگرانی شده بود با خود اندیشید: نام او بهروز نیست. ولی قادر نبود نامی برای این جوان سر تراشیده بیابد.

برنده مسابقه که مایل بود به زنان خوشخدمتی کند، به سخنان خود افزود: «مفتخر خواهم شد اگر تو و دوست در میهمانی شامی که به مناسبت پیروزی‌ام خواهم داد شرکت کنید. فرزند دلیر را هم که در مسابقه شکست خورده است دعوت خواهم کرد. اما پیش از آن برای تعویض لباسهایمان خواهم رفت.»

ستاره چنین دعوت متکبرانانه‌ای را بی‌تردید نمی‌پذیرفت؛ ولی در نهایت شگفتی شنید که روشنگ پررو، بدون لحظه‌ای تردید، آن را قبول کرد. وقتی قهرمان غرق در عرق و خراشهایی در پوستش دور شد، ستاره به حالت انفجار رسید: «تو دیوانه‌ای. ما او را نمی‌شناسیم. من می‌خواهم به کاخ برگردم. همراه من بیا.»

— هیچ آسیبی به ما نخواهد رسید. اگر دعوت او را نپذیریم، توهین تلقی خواهد کرد. سنت ایجاب می‌کند که من تا در خانه‌اش همراه او بروم و در آنجا به ما شربت و شیرینی تعارف کند. یا من بیا. خیلی تفریح خواهیم کرد!»

ستاره سعی کرد دوست خود را بر سر عقل آورد؛ ولی هنوز چند لحظه نگذشته بود که دید دو قهرمان خود را تر و تمیز کرده، لباسهای نو پوشیده و در میان فریادهای شادی و هلهله تماشاگران به سراغ آنان آمده‌اند.

«در چنین روزی که تا چند ساعت دیگر مراسم خاک‌پاری شاه آغاز می‌شود، هیچ‌کس نیست مرا آرایش کند، عطر بزند و لباس بپوشاند.»
خشم آتوسا پایان‌ناپذیر بود. در این ساعت‌های صبحگاهی، در این روز بسیار مهم، خدمتکاران او برای انجام دادن خدماتش حضور نداشتند.
— آیا دلشان می‌خواهد مرا مانند زنی گدا با موهای ژولیده سوار گردونه ببینند و باعث مضحکه درباریان و مردم باشم؟ امروز صبح هیچ‌یک از خدمتکارانم سر شغل خود حاضر نیست. روشنک کجاست؟ آزاده کجاست؟ ستاره و چکامه کجا هستند؟ اینها کجا رفته‌اند؟

ملکه هرگز مانند آن روز صبح توهین و تحقیر نشده بود. اکنون از برکنار کردن بغداد، خواجه سالخورده، پشیمان بود. البته او فردی بی‌لیاقت، بی‌تربیت و تحمل‌ناپذیر بود؛ ولی دست‌کم اطمینان داشت که به او یاری می‌دهد!

آتوسا، در حالی که مشغول آه و ناله و شکایت بود، نگاه سرزنش‌بار خود را به پیشکار تازه‌اش هژه افکند. این جوان بسیار مهربان و باتربیت، ولی درواقع بی‌کفایت بود. از نظر کیفیت خدمات به سطح آن دیگری نمی‌رسید.

در همین لحظه، درحالی که بانگ خروس پایان شب را اعلام می‌کرد، ستاره، خسته و کوفته، دروازه کاخ را پشت سر گذاشت. آن‌چنان ضعیف شده بود که دو تن از نگهبانان به ناگزیر زیر بازوانشان را گرفتند و او را به اقامتگاه ملکه بردند. در آنجا، ستاره بر زمین نشست و گریستن آغاز کرد.

در این میان سر و کله روشنک و آزاده و چکامه پیدا شد و در حالی که مشغول آماده ساختن ملکه شده بودند، آتوسا خود را آماده شنیدن سخنان ستاره کرد. بالحنی ملایم و مهربان پرسید: «چرا به این وضع افتاده‌ای؟ همه چیز را برای من تعریف کن فرزندم. بگو چه بر سر ت آمده است؟»

روشنک و ستاره به برابر خانه باشکوهی که به ظاهر اقامتگاه بهروز بود رسیده بودند. در پشت سرشان بسته شد و در این هنگام بود که ستاره بهروز را شناخت. او کسی به جز نریمان خواهرزاده هامان نبود.

چهره این مرد جوان خاطراتی چنان دردناک را به یاد ستاره آورد که نتوانست از لرزیدن خودداری کند. نمی توانست حضور این شخص را در روزی که هژره را شکنجه می دادند فراموش کند. نریمان بود که هژره را به دست جلادان سپرده بود.

وقتی ستاره دریافت در دام افتاده است، با ترس و لرز به روشنک نزدیک شد و برای اطمینان خاطر او را در آغوش فشرد. ولی روشنک کاملاً آسوده خاطر به نظر می رسید. وانگهی، استقبالی که دو مرد جوان از آنان به عمل آورده بودند، جای هیچ نگرانی ای باقی نمی گذاشت؛ چون به آنان میوه و نوشیدنیهای خنک تعارف کرده بودند.

بهروز با اصرار گفت: «شما چند لحظه نزد ما خواهید ماند؛ اما از آنجا که دختر عموهایم در سفر هستند، دایی ام که از پیروزی من بسیار خوشحال است، به زودی به ما خواهد پیوست. او از دیدن شما خوشوقت خواهد شد. تا آن وقت بیایید به ایوان خانه و چشم انداز زیبای شهر را تماشا کنید؟» ستاره که از گتردن دام شک داشت، به بهانه اینکه دچار سرگیجه خواهد شد، دعوت را با شدت رد کرد؛ ولی روشنک آن را با شتاب پذیرفت و در پشت سر بهروز ناپدید شد.

دختر جوان که در اتاق تنها مانده بود در صدد یافتن راه خروج برآمد تا مخفیانه از خانه خارج شود. با پس زدن یکی از پرده‌ها دالانی تاریک را روبه‌روی خود دید و با شتاب داخل آن شد. چند گام دورتر، با هیكل بلندبالایی رودر رو شد که دستش را محکم گرفت.

صدای مردانه‌ای با آهنگ فلز مانند او را لرزاند: «به به، یک دزد، آن هم در چنین ساعتی! آیا می‌دانی با کسانی که به خانه نجبا دستبرد می‌زنند چه رفتاری می‌کنند؟»

ستاره که از ترس می‌لرزید، احساس کرد مرد با دست قوی خود میچ او را گرفته و به سوی اتاق می‌کشانند. نوری که به اتاق می‌تابید نزدیک بود دختر جوان را از ترس بکشد؛ زیرا شخصی را که در برابرش قرار داشت شناخته بود. هاما با لباس تشریفاتی و سر کاملاً تراشیده، در آن هنگام بیش از سی و پنج سال نداشت و بسیار با ابهت به نظر می‌رسید. او، با خوشحالی آشکار، از وحشتی که در دختر جوان ایجاد کرده بود لذت می‌برد.

ستاره، با صدایی لرزان، فریاد زد: «روشنک!» ولی صدای او چنان‌که گویی کسی در خانه نیست، در اتاق پیچید. هیچ‌کس پاسخی نداد. هاما که با شادمانی شیطنت‌آمیزی طعمه خود را برانداز می‌کرد، با تمسخر پرسید: «آیا منتظر کسی هستی؟ شاید همدستانی داری؟ ولی نه، تو هم مانند همه دزدان کاملاً تنها هستی.»

و در حالی که بدنش را به بدن دختر جوان تکیه می‌داد، او را تا انتهای اتاق به عقب راند. آن‌گاه دگمه‌های قبایش را گشود و سینه پشمالودش را آشکار کرد و دختر جوان را به سوی خود کشید. سعی می‌کرد او را غرق بوسه کند و با میچ قوی خود کمر ستاره را گرفته بود. از دهانش بوی نامطبوع شراب خرما به مشام می‌رسید. مبارزه‌ای بسیار نابرابر بود. ستاره

احساس کرد هامان او را به سوی تیمکتی در پشت سرشان می برد. برخورد با لبۀ نیمکت باعث شد که تعادلش را از دست بدهد و بر روی نیمکت بیفتد، در حالی که بدن قوی هامان روی او می افتاد. او دست ستاره را رها کرد و دست خود را به زیر پیراهن برد.

ستاره از دوران کودکی با خشونت خو گرفته بود. به رحم و شفقت مردان اعتمادی نداشت و به ضعف خودش نیز آگاه بود. از این رو، بدون سر دادن فریاد و زاری و التماس وانمود کرد تسلیم شده است. هنگامی که هامان بدنش را از روی او بلند کرده بود تا لباسهای مزاحمش را درآورد، ستاره خود را با سرعت به زیر نیمکت لغزاند و مانند مارمولک به آن سوی اتاق گریخت.

دری که به کوچه باز می شد، با چفت بسته شده بود؛ ولی دالان دیگری به اصطبل راه داشت. او از تعقیب کننده اش چند قدم جلوتر بود و هامان، در حالی که ناسزا می گفت و فریاد آی دزد می کشید، او را دنبال می کرد. ستاره فرصت یافت خودش را در آخروی بیفکند و در زیر کاهها پنهان شود. در حالی که قلبش به شدت می تپید، به درگاه یهوه دعا کرد که او را پیدا نکنند.

شب سایۀ خود را بر شهر افکنده بود که ستاره از مخفیگاه خود بیرون آمد. کوچه های تاریک فرار او را سهولت می بخشید و او با سرعت هرچه بیشتر به سوی کاخ روانه شد. در زیر باروی کاخ، در چند جا، نگهبانان آتش برافروخته بودند. به نظر می رسید که تعقیب کننده ردپای او را گم کرده است. دعا کرد با یکی از نگهبانان از جوخۀ مردخای زویه رو شود. ولی نگهبانان، یکی پس از دیگری، او را به عقب راندند و سرانجام ستاره دریافت که در این ساعت شب، یک زن تنها با لباسهای چروکیده و موهای

ژولیده بر اثر پنهان شدن در اصطبل، روسپی تلقی می‌شود. در جلوخان یکی از خانه‌ها دراز کشید تا چند لحظه‌ای استراحت کند.

ستاره به خوابی ژرف فرو رفته بود که در سپیده دم از بانگ خرونس و صدای ادرار کردن مردی که در کنار دیوار مجاور رفع حاجت می‌کرد، بیدار شد. امیدوار بود که هامن از تعقیب او دست برداشته باشد. سکوت صبحگاهی بر شهر حکمفرما بود. ستاره با احتیاط به بارو نزدیک شد و آزاده، یکی از خدمتکاران ملکه، او را خسته و درمانده پیدا کرد.

«همکار بیچاره‌ام، چه به روزت آورده‌اند؟ نامت چیست؟ آهان، یادم آمد، نامت ستاره است. تو همانی که عاشق خواجه جدیدمان شده‌ای!» آزاده، در پس طعنه آشکارش، روحی لطیف داشت و هنگامی که از رویدادهای شب گذشته ستاره آگاه شد، با وی احساس همدردی کرد. هر دو با هم کوچه‌های تنگی را که به کاخ منتهی می‌شد پشت سر گذاشتند.

هنگامی که ستاره خود را در اقامتگاه امن ملکه اتوسا یافت، به جز درد و ضعف احساسی نداشت. او را روی ناز بالشهای نرم خواباندند. درد شدیدی بر سرتاسر بدنش چیره و سبب شد نخستین اشکهایش جاری شود. دستی مهربان بر پیشانی‌اش نهاده شد. این دست متعلق به ملکه بود که با لحنی بسیار ملایم می‌گفت: «تو و روشنگ بسیار بی‌احتیاطی کردید و نزدیک بود بلایی بر سرتان بیاید. این ماجرا ممکن بود به فاجعه‌ای غم‌انگیز بدل شود. باید از دم‌وکدس پزشک بخواهم برای معاینه‌ات بیاید. باید زخم‌هایت را درمان کند.»

با این همه، ملکه تنها شاهد آغاز غم و غصه‌هایش در این روز شوم بود. اکنون باید در مراسم تشییع جنازه کسی که او را ملکه ساخته بود شرکت می‌کرد. این مراسم ناگزیر آغاز از قدرت افتادن اتوسا بود. و او، در حالی که

روح در بدن نداشت، خود را آمادهٔ شرکت در آن می‌کرد.

مراسمی بسیار باشکوه بود. اربابهٔ حامل تابوت شاه که با گل و نوارهای سفید و سیاه آراسته شده بود، فاصله یک پاره‌سنگ^۱ میان تخت جمشید و نقش رستم را با تائی می‌پیمود. در پیشاپیش آن اربابه، صف درازی از اربابه‌های حامل مبل و اثاث و ظروف طلا پیش می‌رفت. هر اربابه را شش گاو نر می‌کشید. چرخها و بدنهٔ اربابه‌ها به نمادهای نظامی از قبیل حیوانات بالدار و هیولاهای ماقبل تاریخ آراسته بود. مغان، با آهنگ موسیقی، مشغول وردخوانی بودند. در هر صد قدم یکی از مغان می‌ایستاد و با صدای درناک سنج، دعا می‌خواند.

دین اهورامزدا، آلوده ساختن هر یک از عناصر چهارگانهٔ اصلی، یعنی هوا، زمین، آب و آتش را منع می‌کرد. از این رو، ایرانیان هیچ‌گاه جنازهٔ مردگان خود را در خاک دفن نمی‌کردند، نمی‌سوزانند یا در دریا نمی‌افکندند، بلکه به مدت شش ماه بر فراز کوهی می‌نهادند تا مرغان شکاری آن را تکه تکه کنند و بخورند. در مورد پادشاهان شیوه‌ای استثنایی معمول می‌داشتند؛ زیرا جنازهٔ با موم آغشته و مومیایی شدهٔ آنان برای خوراک لاشخورها مناسب نبود. از این رو، مغان تدبیری اندیشیده بودند که اجازه می‌داد زمین را آلوده ن سازند: جسد مومیایی شدهٔ پادشاهان را در دخمهٔ کنده شده در دل کوه می‌نهادند.

کمجیه و کورش، در حین جنگ در مناطق دوردست مرده بودند و حمل جنازهٔ آنان مقدور نبود. بنابراین، داریوش نخستین پادشاه هخامنشی بود که در نقش رستم دفن می‌شد. از هم‌اکنون، در دامنهٔ کوه، چندین دخمه برای نهادن اجساد جانشینان او در ماهها و سالهای آینده حفر کرده بودند که بر فراز ایوانی بزرگ قرار گرفته بود و بر دشت تسلط داشت. کارگران، با کمک

۱. واحد اندازه‌گیری ایرانی برابر با ۶ کیلومتر که امروزه فرسنگ نامیده می‌شود - م.

طناب و قرقره، اثاث مربوط به جنازه، جواهرات و ظروف طلا را بالا می‌بردند. هنگامی که دو ردیف سرباز تابوت شاهی را با طناب بالا کشیدند، سکوتی ژرف حکمفرما گردید که تنها با قارقار کلاغها شکسته می‌شد. از این سو تا آن سوی میدانگاه زیرین، سنجها به صدا درآمد. آن‌گاه کارگران قطعه سنگ مدور را در برابر دخمه قرار دادند. در روزهای بعدی، بنایان و سنگتراشان برای مسدود کردن در دخمه و حجاری ستونهای منقوش به گاوهای بالدار در دامنه کوه می‌آمدند. دست آخر شمایل اهورامزدا، به صورت خدایی بالدار، بر فراز نیمرخ با افتخار داریوش کبیر قرار می‌گرفت.

در خدمت ملکه



مردخای، با لباس چرمی و مسلح به تیر و کمان، از جمله افسران گارد جاویدان به شمار می‌رفت که بخشی از موکب را تشکیل می‌دادند. رفتار قهرمانانه او در جنگ ماراتون سبب شده بود که مقامی رشک‌آور در این گروه نظامی نخبه بیابد؛ گروهی که تعدادش هیچ‌گاه از ده هزار نفر بیشتر یا کمتر نمی‌شد. این گروه شجاع شجاعان سوگنده خورده بودند به بهای جان خود از شاه دفاع کنند.

مردخای در سراسر مراسم، اسلحه در دست، دچار نگرانی بود. پیوسته دانه‌های عرق را از چهره‌اش می‌سترد. با خود می‌گفت چه وقت و چگونه خواهد توانست شاهزاده خشیارشا را از توطئه‌ای که بر ضد او شکل می‌گرفت، آگاه سازد؟ هنگامی که فهمید لازم نیست در زیر پرتگاه

نگهبانی بدهد، نفسی به آسودگی کشید. از آن پس سیمرخ نگهبان روح شاه در دخمهٔ مردگان خواهد بود و او دیگر مسئولیتی نخواهد داشت. هامان کار بهتری برای دودمان هخامنشی در نظر داشت و می دانست هر دقیقه‌ای حساب می‌شود.

اگر مردخای سلسله مراتب نظامی را رعایت می‌کرد، گزارش گفت‌وگویی را که شنیده بود باید به دهگان خود می‌داد و او صدگان را آگاه می‌کرد و هنگامی که هزارگان^۱ از توطئه آگاه می‌یافت، مدتها می‌گذشت که خاندان سلطنت از دو تن از اعضای خود محروم شده بود. تخت جمشید باید خود را برای تشییع جنازهٔ جدیدی آماده می‌کرد و امپراتوری هخامنشیان در جنگهای جانشینی غوطه‌ور می‌شد.

همین که مراسم به پایان رسید و صف سربازان برهم خورد، مردخای سوار بر اسب شد و مدتی پیش از هرکس به کاخ شاهی رسید. دالانها و راهروها تقریباً خالی بود. کوشید خود را هرچه زودتر به اندرونی که در قسمت عقب کاخ قرار داشت برساند. در پیچ یک راهرو، خواجه‌ای قوی هیکل راه را بر او سد کرد. متأسفانه مردخای هرگز این شخص را ندیده بود.

«هیچ مردی حق ورود به این محل را ندارد. تو باید این را بدانی، سرباز! حتی شاهزادگان به جز وقتی که دعوت شده باشند، قدم به اینجا نمی‌گذارند. اینجا قلمرو زنان و خواجهگان است. راهت را در پیش بگیر و دیگر نبینم در اینجا پرسه می‌زنی!»

مردخای لزوم ملاقات فوری با ملکه یا دموکدس را مطرح کرد؛ ولی سودی نداشت. تنها واکنشی که خواجهٔ قوی هیکل با قبای کتانی نشان داد، زهرخندی تحقیرآمیز بود.

۱. دهگان فرمانده ده نفر، صدگان فرمانده صد نفر و هزارگان فرمانده هزار نفر بودند. م.

«تو می خواهی ملکه را ببینی؟ دیگر چه کسی را می خواهی ببینی؟ سرباز، گمان کنم مشروب زیادی نوشیده‌ای. وانگهی، نه ملکه آتوسا و نه دموکدس پزشک در اینجا نیستند. راهت را در پیش بگیر و دور شو.»

مردخای بر وسوسه پریدن بر روی خواجه متکبر و فشردن گلوی او چیره شد. هر دقیقه‌ای گران‌بها بود و او نباید خودش را درگیر جدال‌های بی‌هوده کند. از این رو، از خواجه دور شد و در چند قدمی بر روی هرّه دیوار نشست. در حالی که سرش را میان دو دست گرفته بود، کوشید بر نگرانی و ناشکیبایی اش فایق آید. با خود می‌اندیشید: یک خواجه بی‌مقدار مانع از عبور من که راز خانوادگی بزرگی در اختیار دارم شده است.

بی‌آنکه متوجه شده باشد، پرده‌ای به پس رفت و شخص دیگری که قبای زرد زعفرانی پوشیده بود نمایان شد و خواجه نگهبان با شیوه‌ای نوکر مآبانه و شتابزده شروع به تعریف ماجرا کرد. مردی که قبای زرد بر تن داشت، به او نزدیک شد و با لحنی تمسخرآمیز که آشنا به گوش می‌رسید گفت: «به من بگو مردخای، چه مطلبی داری که می خواهی به ملکه بگویی؟»

تالار تخت، با ابعاد وسیع، بزرگ‌ترین تالار کاخ شاهی به شمار می‌رفت. برای رسیدن از اندرونی به آن، کافی بود از راه ایوان یک طبقه بالا بروند. در گذشته، داریوش از این تالار برای پذیرفتن ساتراپ‌ها یا سفیران استفاده و نشتهای خود را در آن برگزار می‌کرد. در اینجا نیز، همانند شوش، یک اتاق اسرار وجود داشت. در حدود سی تن از مغان آتش مقدس را در وسط تالار روشن کرده سپس در کنار دیوارها صف کشیده بودند. نوازندگان، با نوای چنگ و دف، در وردخوانی مغان را همراهی می‌کردند. شاهزاده خشیارشا و مادرش بر روی تخت‌های دوگانه نشسته، روی خود را به سوی

گروه آوازخوانان کرده بودند. از چند هفته پیش به این سو، نخستین بار بود که این مراسم در کاخ برپا می شد.

میترو بات اهورامزدا را به سبب پشتیبانی ای که از پادشاه فقید به عمل آورده بود شکر گفت و استدعا کرد برکات خود را شامل حال شاه جدید سازد. با خود می گفت تا دو روز دیگر دربار به بازارگاد انتقال خواهد یافت و در آنجا مغان شاهزاده ای را که جانشین داریوش خواهد شد، تقدیس خواهند کرد.

هژره، به محض ورود به ایوان، چنان که احتمال می داد، با محافظان ویژه شاهزاده روبه رو شد که از ورود وی به تالار تخت ممانعت به عمل آوردند. او که همواره ترسو و محتاط بود، آن روز شجاعت و ابتکار نشان داد و هنگامی که محافظان کوشیدند از عبورش جلوگیری کنند، شانه هایش را بالا افکند و با لحنی قاطع گفت: «در خدمت ملکه!» سپس دامن قبای خود را در دست گرفت، و با یک جهش از سه پله ای که به تالار تخت راه داشت، بالا رفت. دود خفه کننده ای گلوی هژره را فشرد. ملکه پشتش را به او کرده، مجذوب ابهت مراسم و تا اندازه ای از بوی معطر کندر مست شده بود. در کنار او، پسر ارشد و مورد علاقه اش خشایارشا، از اینکه می دید به زودی تاج و تخت داریوش را تصاحب خواهد کرد، لذت می برد.

ملکه با خود اندیشید با جعل کردن وصیتنامه داریوش که در نتیجه سهل انگاری یا خرافات از تنظیم آن در زمان حیاتش خودداری ورزیده بود، ایران را از یک دوره طولانی آشوبهای خونین نجات داده است. خشایارشا پادشاه خواهد شد و برادرش آرتبه باذ به زودی به یک ساتراپ نشین در اقصی نقاط کشور تبعید می گردد و هرگز نخواهد توانست با برادرش به مبارزه برخیزد. همه چیز به خوبی پیش می رفت.

صدای سرفه ای او را از جا پراند. وقتی پیشکار جدیدش را شناخت

فریاد زد: «هژه، تو در اینجا چه می‌کنی؟ این مکان مقدس است.»
 هژه بر روی زمین به سجده افتاد و التماس کنان گفت: «ملکه، بی‌درنگ
 به دنبال من بیا!»

— مگر دیوانه شده‌ای، هژه. اگر تالار را ضمن مراسم مقدس ترک کنم،
 مغان هرگز مرا نخواهد بخشید. اگر برای هیچ مزاحم من شده باشی، تو را
 تنبیه خواهم کرد و بغداد را به شغل سابقش باز خواهم گرداند.»
 هژه به سوی ملکه خم شد و آتوسا به سخنان او گوش داد و خیلی زود
 به حقیقت پی برد. او، با وجود اهمیت مراسم، باید تالار را ترک می‌کرد و
 این کار را با جلال و جبروت یک ملکه انجام می‌داد.

هنگامی که آتوسا و هژه وارد ایوان شدند، ملکه که از تابش نور آفتاب
 لحظه‌ای نابینا شده بود، چشمانش را برهم نهاد. هژه گفت: «باید به دنبال
 من بیایی، ملکه من. سربازی که در برابر در اندرونی انتظارت را می‌کشد،
 گفت به تو بگویم که برای تو و کسانی که دوستان داری مسئله زندگی و
 مرگ در میان است.»

— اگر او هم به من دروغ بگوید، تنبیه خواهد شد.

اطلاعات مردخای دست‌کم گرفته نشد. آتوسا، پس از آنکه سخنان او را
 شنید، دستور داد وی را داخل اندرونی کنند. برای نخستین بار آداب و
 رسوم زیر پا گذاشته شده بود.

ملکه اظهار داشت: «در اینجا تو از خنجر آدمکشان در امان خواهی
 بود.» سپس در حالی که مردخای در اتاق کفش‌کن استقرار می‌یافت، ملکه،
 به رغم خواهج‌های که وانمود می‌کرد راه را سد کرده است، به سرعت
 رهسپار تالار تخت شد.

اکنون که مردخای پیام خود را تسلیم کرده بود، می‌توانست

به استراحتی که نیاز کامل به آن داشت پردازد. برای سربه سر گذاشتن با خواجه، خودش را بر روی یک صندلی راحتی افکند و پاهای خسته اش را دراز کرد و با لحنی آمرانه گفت: «دستور بده برای من نوشیدنی بیاورند؛ همچنین نان و مربای گل سرخ. من گرسنه و تشنه ام.»

از خواجه نگرهبان کاری به جز اطاعت برنمی آمد. همین که خواجه بیرون رفت، یکی از پرده ها به کنار زده و دو چشم آبی نگران نمایان شد. ستاره با شتاب به پای پدرش افتاد. او که از هفته ها پیش در نتیجه رویدادهای غم انگیز دربار از پدرش دور مانده بود، اکنون غرق در شادمانی بود. دست مردخای را در دست گرفت، در برابرش زانو زد و از وی خواست دعای خیر خود را نثار او کند.

صدایی ناگهانی سبب شد که سرش را بلند کند. آنان تنها نبودند: در چند قدمی آن دو، جوانی با چشمان خاکستری و قبایی با حاشیه زردوزی ایستاده بود که ستاره نگاه مهربان و لبهایی را که گاهی در عالم خیال بوسیده بود، شناخت. او شاهزاده خشایارشا بود! ستاره می توانست او را با انگشتانش لمس کند.

وضع ستاره بسیار نامناسب بود: در اتاق کوچک کفش کن ملکه، در برابر سربازی زانو زده و لازم بود با نرمشی معجزه آسا برگردد و در برابر پادشاه آینده به سجده بیفتد. در اجرای کرنشی ساده لحظه ای نشان داد و سرانجام برخاست و با ناراحتی آشکار سرش را خم کرد. پیراهن سفیدش که تا اندازه ای چروک شده بود، تا قوزک پاهایش را می پوشاند. نگاه هیجان زده او با فروتنی اش در تضاد بود. موفق نمی شد نگاهش را از شاهزاده که وی را هرگز به این نزدیکی ندیده بود، بردارد. تنها دهان نیمه باز ستاره آشفته گی درونی اش را آشکار می ساخت.

خشایارشا چشمانش را تنگ کرد و با وجود ابهت لحظه، لبخندی شیرین به چهره‌اش روشنی بخشید. در پشت سر او، آتوسا با چهره‌ی زیبای نگرانی احاطه شده در گیسوانی سفید و حالتی مغرور ایستاده بود. ملکه خطاب به شاهزاده اظهار داشت: «می‌بینم که از هم اکنون ندیمه‌هایم از مردی که محافظ شاهزاده است، سپاسگزاری می‌کنند.»

ستاره، با شنیدن این کلمات، خودش را در پشت سر ملکه پنهان کرد، در حالی که مردخای که بیش از دخترش با قواعد تشریفاتی آشنایی داشت، چهره‌ی خود را بر زمین نهاده و به حال سجده درآمده بود. خشایارشا، با یک حرکت دست، به او اجازه‌ی برخاستن و سخن گفتن داد.

گزارش سرباز چند لحظه به درازا کشید. مردخای تعریف کرد که چگونه توانسته است گفت‌وگوی دو خائن را بشنود و بدگمانی‌هایش چیست. پیش از آنکه به گزارش خود پایان دهد، آتوسا به پسرش گفت که باید هرچه زودتر دستور بازداشت خواجه بغداد را که تنها توطئه‌گر شناخته شده بود، صادر کند. چنانچه او را بر اساس قواعد شکسته مورد بازجویی قرار می‌دادند، بی‌شک نام همدستانش را فاش می‌کرد و توطئه در نطفه خفه می‌شد. اما باید هرچه زودتر اقدام می‌کردند.

خشایارشا، پیش از آنکه موافقت خود را اعلام کند، مدتی به فکر فرو رفت. چنین به نظر می‌رسید که سرباز حسن نیت دارد و توطئه واقعی است. اما، با وجود اهمیت موقعیت، چندبار به ندیمه‌ی جوان نگر است. ناراحتی کم‌دوامی را که هنگام ورود به اتاق کفش‌کن احساس می‌کرد، هنوز نتوانسته بود برطرف سازد. موجی از احساس حسادت، مانند نیش ناگوار زنبور او را رنج می‌داد. وقتی از وفاداری و درستی افشاگری‌های مردخای اطمینان یافت، به او فرمان داد به منظور اغفال توطئه‌گران همراه او به تالار تخت برود. سرانجام، در حالی که با تأسف اتاق کفش‌کن را ترک

می کرد، دستور داد: «بغدان را بیابید و بازداشت کنید.»

سایه گنومون^۱ چندبار بر صفحه ساعت آفتابی چرخید تا شاهزاده توانست به عظمت فاجعه پی ببرد. با وجود این، نگهبانان در پیدا کردن بغدان دچار هیچ دشواری ای نشدند. بغدان، از زمان رانده شدن از نزد ملکه، به ژرفای خانه خواجهگان، در پست ترین حجره ها، در میان راهرو و آبریزگاه پناه برده بود. اکنون همه خبر داشتند که او مغضوب شده است و کسانی که در گذشته او را در چاپلوسی غرقه می ساختند، آشکارا پشتشان را به او می کردند. از میان زنان جبرمرا که در گذشته برای شان سرگرمیهای گوناگون فراهم می آورد، حتی یک نفر برای دلداری به سراغ او نیامد.

به نظر نمی رسید که بوی گند فضولات پراکنده شده در فضا او را ناراحت کند. بغدان در بسترش دراز کشیده و در فکر انتقام و بازپس گرفتن قدرت بود. بر روی پهلوی بر خاست، چند قطعه علف درون بشقابی گلی نهاد و آن را به شعله آتش نزدیک کرد. معمولاً استشمام بویی که از علف سوخته بر می خاست به او آرامش می بخشید. تا چند لحظه دیگر از شر بوهای متعفن رها خواهد شد و آینده ای درخشان در انتظارش خواهد بود و موجودات آسمانی به دیدارش خواهند آمد. تا اینکه خوابی شیرین او را در ربود.

در حالی که بغدان در آستانه رسیدن به این بهشت خیالی بود، شماری از افراد گارد جاویدان داخل حجره اش شدند. چند لحظه بعد، او را، در حالی که به جای بردن هل می دادند، به درون اتاق اسرار افکندند. بی درنگ بازجویی از او آغاز شد. جلاد با گازانبرها، شلاقها و صفحه های فلزی سوزان حضور داشت. اما همه این آلات و ادوات برای ترساندن او بود؛

۱. میله ای که در مرکز ساعت آفتابی قرار دارد و وقت را نشان می دهد - م.

زیرا بغدادان وحشت‌زده، حتی پیش از آنکه به تخت شکنجه بسته شود، به جرم خود اعتراف کرد. پیشکار سابق، برای گریز از شکنجه، هر کاری را می‌کرد. با وجود این، از افشای نام افسری که با او تماس گرفته بود خودداری ورزید. این شخص، بی‌شک، یکی از افراد گارد جاویدان و احتمالاً افسر بود و از نظر شخصی که زمانی بر اندرونی حکمفرمایی می‌کرد ناشناس بود.

خشایارشا، حتی پیش از جلوس بر تخت شاهی، شاهد خیانت یکی از افراد گارد جاویدان شده بود؛ یکی از سربازانی که پدرش او را نماد افتخار و امنیت تلقی می‌کرد. هشدار بی‌اندازه جدی بود.

شاهزاده خطاب به خیانتکار اظهار داشت: «بغدان، تو در هر صورت خواهی مرد. قوانین ایران به من اجازه نمی‌دهد تو را عفو کنم؛ ولو اینکه به این کار مایل باشم. اما اگر تو بتوانی نام همدستان را افش کنی، می‌توانم رنجهایت را کوتاه کنم.»

خواجه نگون‌بخت چیزی بهتر از این نمی‌خواست. او را به تالاری بردند که افراد گارد جاویدان غذا می‌خوردند و او شخصی را که با وی تماس گرفته بود، بدون دشواری شناخت که او نیز چندین توطئه‌گر را لو داد. توطئه به بالاترین سطوح سلسله مراتب نظامی، و شاید تا شاهزاده آرتش‌باز به عنوان رهبر آن، می‌رسید. ولی خشایارشا مایل نبود آغاز سلطنت خود را با به راه انداختن حمام خون با غم و اندوه درآمیزد. از آنجا که طبیعت او نیز با چنین کاری سازگار نبود، عفو و بخشش را برگزید. بسیاری از افسران خلع درجه و تبعید شدند؛ ولی سر بغداد را از بدن جدا کردند. تنها یکی از افراد صدگان و دو نفر از دهگان سزاوار مجازاتی عبرت‌انگیز شناخته شدند: به مقعدشان تیر فرو کردند و پوستشان را زنده

زنده کنندند. سپس پوستها را پرازگاه کردند و در برابر تالار آپادانا آویختند. این شکنجه‌ها که پنهانی در درون کاخ صورت گرفت، در بیرون از آن هیچ‌گونه بازتابی نیافت؛ زیرا خشایارشا مایل بود خود را از وحشتی که داریوش در رعایایش ایجاد می‌کرد، برکنار سازد و به عنوان پادشاهی سختگیر، اما دادگر شهرت یابد. این‌گونه مجازاتها ضروری بود؛ ولی چه فایده‌ای داشت که مردم را دچار ترس و وحشت سازد؟

او به زودی عازم بازارگاد خواهد شد. پیش از حرکت مردخای را فرا خواند و اطلاع یافت که این سرباز پیشتر، به سبب دلاوری و وفاداری، به دریافت نشان مفتخر شده است. در جنگ ماراتون به داریوش که به گرفتاری بزرگی دچار شده بود یاری بسیار داده بوده است. مردخای، به پاداش این عمل قهرمانی، به درجه افسری در گارد پر افتخار جاویدان منصوب شده بود. در حالی که سرباز داخل تالار تخت می‌شد، خشایارشا با تلخی اندیشید: خدا کند همه افسران این‌گونه وفادار باشند. آن‌گاه، به منظور پاداش دادن به خدمات مردخای، شغل افتخاری رایزن را به او داد.

رایزن تازه که در دو قدمی شاه ایستاده بود، نخستین نطق خود را خطاب به شاهزاده ایراد کرد. در حالی که نوک انگشتانش را به لبان خود نزدیک می‌ساخت، دستش را به سوی شاهزاده دراز و از دور بوسه‌ای که نشانه محبت و فرمانبرداری بود، نثار وی کرد. این‌گونه ادای احترام که ویژه بزرگان دربار بود، در عین حال رابطه فرمانبرداری و یگانگی افراد وفادار به شاه را نشان می‌داد. مردخای با ترفیع درجه در سلسله مراتب کشور، هم حیثیت و هم قدرت کسب می‌کرد؛ ولی این امتیاز نظامی را که در برابر هیچ‌کس سجده نکند، از دست می‌داد و خشایارشا از داشتن رایزنی چنین دلیر و وفادار در کنار خود احساس آسودگی می‌کرد؛ اما نتوانست از دادن چند سفارش به وی خودداری ورزد.

«اکنون تو به افتخاری نایل شده‌ای که شایستگی آن را داری. در مقابل، من در هر موردی از تو وفاداری می‌طلبم. من همچنان به پشتیبانی از تو ادامه خواهم داد؛ ولی مواظب خودت باش. کسانی هستند که به تو حسادت خواهند ورزید. به کسانی که در دربار مقامی بالاتر از تو دارند و چند نفری بیش نیستند، احترام کن!»

مردخای یکی از بزرگان کشور شده بود. وی، از آن پس، اجازه داشت در تالار تخت بنشیند و در روزها و هفته‌های آینده، برای رویارویی با خطرهایی که کشور را تهدید می‌کرد، تدابیر لازم اتخاذ کند. مهم‌تر از هر چیز این بود که برای اینکه مجبور نشود در برابر هامان سجده کند، از او دوری گزیند.



خشایارشا، شاه بزرگ



پازارگاد، پایتخت قدیمی پادشاهان ایران، هیچ چیزی نداشت که با شوش یا تخت جمشید نوساز و راحت قیاس کردنی باشد. در پشت باروهای ستبر، دژی تناور با اتاقهای تاریک و ناراحت بنا شده بود. کورش کبیر به یاد بود نبردی سرنوشت ساز با شاه آستیایگ^۱ که به پیروزی اش انجامیده بود، آن را پایتخت خود قرار داده بود. آرامگاه او که ساختمان سنگی پر ابهتی در میان دشت مرغاب بود، بادهای شدیدی را که از کوههای زاگرس می وزید، به مبارزه می طلبید.

نگهبانان خیمه های خود را در پیرامون شهر مرده برپا کرده بودند؛ ولی دربار، به جز موارد استثنایی مانند تاجگذاری شاه جدید، به آن شهر منتقل نمی شد.

۱. ایشتو ویگو در منابع ایرانی - م.

ورود شاهزاده کوچه‌های تنگ و باریک شهر قدیمی را از رخوت بیرون آورده، سبب شده بود که دکانها را بگشایند. آب چشمه‌ها بار دیگر جاری شد و روستاییانی که از روستاهای اطراف آمده بودند، سبزیها، میوه‌ها و پرندگان خود را به سه برابر بهای واقعی عرضه می‌کردند.

مغان وظیفه داشتند برای ایران پادشاهی تعیین کنند که نتوان به او ایراد گرفت و جای بحث باقی نگذارد و برای گزینش شاه جدید دو ماه فرصت داشتند. وانگهی، فاصله شهرها بسیار زیاد بود و می‌بایست به هیئتهایی که از ایالات دورافتاده می‌آمدند، برای رسیدن به بازارگاد فرصت کافی داده شود. لیبیایی‌ها و باختریان^۱ حتماً دچار تأخیر می‌شدند ولی ایونی‌ها^۲ و سوریها می‌توانستند با دو منزل یکی کردن، بموقع برسند.

دو ماه خلأ قدرت، یک دوره بی‌ثباتی به وجود می‌آورد که در طول آن ممکن بود هر حادثه‌ای روی دهد. خشایارشا خطر را احساس کرده بود و دشمنانش که می‌دانستند در بازارگاد دستگیر خواهند شد، احتمال داشت از این فرصت برای نابودی او استفاده کنند.

خوی نرم و ملایم خشایارشا با مراسم تشریفاتی پی‌درپی جور در نمی‌آمد. او که خواندن بلد نبود، نمی‌دانست برای فهمیدن گزارشهای بی‌پایانی که به او می‌دادند چه کند. فکرش پیوسته متوجه برادرش آرتش باذ بود و گاهی از اینکه به او رحم کرده بود متأسف می‌شد. او را تحت‌الحفظ به یک ساتراپ‌نشین دوردست برده بودند؛ ولی همیشه خطر فرارش وجود داشت. گاهی نیز به کتابیون می‌اندیشید. خشایارشا هنوز عاشق شاهزاده خانم موطلائی بود که وی را در تخت جمشید باقی گذاشته و در آستانه آوردن کودکی برای او بود. دلش برای پوست شیری رنگ و زیبایی

۱. باختریان ایالتی بود که با جنوب افغانستان کنونی تطبیق می‌کرد - م.

۲. ایونی‌ها ساکن جزایر دریای اژه بودند - م.

فریبنده او تنگ می‌شد. ملکه آمازونها که در حین جنگ با سکاها به دست داریوش اسیر شده بود، توانسته بود مورد پسند پدر و پسر قرار گیرد، به طوری که کودکی که در شکمش رشد می‌کرد، امکان داشت متعلق به یکی یا دیگری باشد. آیا نوزاد برادر یا پسر خشایارشا خواهد بود؟ پادشاه جدید مایل نبود به فرضیهٔ بخت و اقبال بیندیشد. تا چند روز دیگر یک کودک سلطنتی به دنیا می‌آمد و او از اینکه در هنگام تولد حضور نخواهد داشت، متأسف بود. خشایارشا همچنین به داریوش و سلطنت پرافتخار وی می‌اندیشید که در آخرین روزهای عمرش یونانیها او را تحقیر کرده بودند. وظیفهٔ جانشین این شاه بزرگ بود که انتقام او را بگیرد. خطر از همه سو تهدید می‌کرد و جای خشایارشا، پسر داریوش کبیر، در شهری دور افتاده و در میان مغان پر حرف نبود. اقامت در بازارگاد به درازا کشیده بود و او با ناشکیبایی در انتظار پایان مراسم به سر می‌برد.

خشایارشا نیز، همانند پدرش، قربانی دورویی و ریاکاری مغان شده بود که بیشتر به فکر قدرت پنهانی خود بودند تا تضمین افتخارات او. در میان آنان، تنها یک نفر وجود داشت که درخور شأن خود رفتار می‌کرد و وظایف خودش را به عنوان رایزن شاه، به خوبی انجام می‌داد. او کاهن معبد آناهیتا بود و زرتشت نام داشت و دینی را ترویج می‌کرد که طرفدار تساهل و عاری از هرگونه جزم‌اندیشی بود. پادشاه جوان که در سایهٔ پدری مستبد و بی‌رحم بزرگ شده بود، احساس می‌کرد در تماس با این مغ اعتماد به نفس می‌یابد و شخصیتش تقویت می‌شود. خشایارشا مدت‌ها داریوش و سختگیریهایش را ستایش می‌کرد؛ ولی به اندازه‌ای از آن رنج برده بود که قصد تقلید از او را نداشت. بلد بود مانند پدرش در برابر دشمنان استوار باشد؛ ولی با خود عهد کرده بود که هرگز بی‌رحم نباشد و در نظر داشت خوشبختی خود را در میان رعایایش گسترش دهد. داریوش، به نام

مصلحت کشور، هرگونه احساس انسانیت را خفه کرده بود؛ ولی خشایارشا وظیفه خود می‌دانست محبوب رعایایش قرار گیرد. مگر نخستین اقدام او عفو برادر ناتنی اش آرته‌باذ نبود که بی‌شک شایستگی سلطنت را نداشت؟

در طول مسافرتش به بازارگاد به منظور تاجگذاری، چندبار شبها همراه زرتشت مع، از دژ خارج شده بود. هربار که از باروهای غم‌انگیز دژ دور می‌شد، باد بیابان علفهای ناچیز را به سویی خم می‌کرد و زرتشت مع احکام اوستا را به او می‌آموخت. می‌گفت: «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک: رعایت این سه اصل به تو پادشاه جوان اجازه خواهد داد که در طول عمر درازت از بدی پرهیز کنی.»

خشایارشا پاسخ می‌داد: «از بدی پرهیز کنم! تو مانند پدرم سخن می‌گویی که اعمال خود را با نیکی که خودش را تجسم آن می‌پنداشت توجیه می‌کرد و دشمنانش را نماد بدی می‌دانست. آیا تو واقعاً باور داری که یاری طلبیدن از خدایان کافی است که بلندپروازیهای پادشاهی مستبد را توجیه کند؟»

— تو باهوش هستی، شاهزاده جوان. متأسفانه این‌گونه شعارها مدتهای مدید وسیله‌ای برای توجیه قدرت در دهان بزرگان این جهان باقی خواهد ماند.

— من بیشتر به خدای یگانه و کاهنانی که احترام و عشق و بخشایش را ترویج می‌کنند، اعتقاد دارم.

— خشایارشای عزیز، تو مردی عاقل و آینده‌نگر هستی و من این صفات را در تو می‌ستایم. اگر این موضوع درست باشد که کاهنان تا ساختن خدایی کامل هنوز فاصله‌ای زیاد دارند، اهورامزدا در این راه جلوتر از آنان است. او مورد پرستش مغان و نماد تمدن ماست و من از تو

دعوت می‌کنم که احکام او را اجرا کنی.

در گردشی دیگر، زرتشت مغ تعالیم اوستا را که هزار سال پیش از آن، زرتشت پیامبر اعلام کرده و او به احترام وی نام خود را زرتشت نهاده بود، به شاگردش آموخت. اما آن تعالیم به زبانی کهن نوشته شده بود که هیچ‌کسی، به جز شماری اندک، قادر به فهمیدن آن نبودند؛ پیامی بسیار پاک و بسیار زیبا که معدودی از مغان قادر به درک و تفسیر آن بودند.

«هنگامی که کورش، کبیر شاهنشاهی ایران را برپا کرد، هرکس را آزاد گذاشت تا خدایی را که برگزیده بود ستایش کند. او که در مسائل سیاسی مستبدی انعطاف‌ناپذیر بود، در مسائل مذهبی عقاید پیش ساخته و بی‌تعمق نداشت. با وجود این، ضروری بود که یک خدای رسمی داشته باشد و خدای مامورد پسند او قرار گرفت. در نظر او، کلید قدرت در دست خدای یگانه و یک هیئت روحانی بود. عقیده داشت پادشاه مستبد قدرت دنیایی را تا جایی تضمین می‌کند که روحانیان اجازه دهند. برای نیل به این منظور، باید بی‌طرفی خیرخواهانه آنان را با اعطای هدایا تضمین کند و هرچه شمار خدایان کمتر باشد، گفت‌وگو آسان‌تر خواهد بود. از این رو، اهورامزدا خدای یگانه ایرانیان شد؛ ولی هخامنشیان در عین حال در قلمرو خود در مورد مذاهب دیگر تساهل نشان می‌دادند.»

خشایارشاه گفت: «تو در سخنان و واقعاً بی‌پروا هستی. به این نمی‌اندیشی که من تا پانزده روز دیگر پادشاه خواهم شد؟»

— و من نماینده اهورامزدا خواهم بود. بیشتر اوقات با یکدیگر بحث خواهیم کرد و چه بهتر که این بحثها بی‌پرده صورت گیرد. تردیدی نیست که منافع تو با منافع مغان - ببخشید اهورامزدا - یکسان است. این را به خاطر بسپار.

زرتشت به سخنانش ادامه داد: «داستانی که برای تو تعریف می‌کنم، در

بابل روی داد. کورش به تازگی شهر را گشوده و به وجود یهودیان پی برده بود...»

— آه، یهودیان! ما هم چند تن از آنان را در شوش و تخت جمشید داریم.
— بیشتر از آنچه تو می‌پنداری. آنان را عبرانی نیز می‌نامند. خلاصه اینکه، این قوم متمدن و مذهبشان کورش را اغوا کرد. حتی لحظه‌ای ما ترسیدیم که به جای اهورامزدا، یهوه، خدای یهودیان را ستایش کند.
— می‌خواهی بگویی که کورش قصد تغییر مذهب داشته است؟

— کاملاً نه؛ ولی نزدیک بود دست به چنین کاری بزنند و ما خیلی ترسیده بودیم. برای پادشاهی به عظمت کورش که حتی خودش را خدا می‌دانست، اهورامزدا به قدر کافی با افتخار نبود. او فراموش می‌کرد که موجودی فناپذیر است و ما مغان ناچار شدیم به او بفهمانیم که پادشاه هر اندازه بزرگ باشد، در هر حال به داشتن قدرتی برتر بر فراز سرش نیاز دارد. او از تورات، نمادها و قوانین آن و سختگیریهای احکامش و سوسه شده بود. از این رو، به ما دستور داد اوستا را به زبانی که برای همگان فهمیدنی باشد، ترجمه کنیم. ما از این امر برای دادن مقامی به خدای خود که درخور شأن این پادشاه بزرگ باشد سود جستیم و امروز این پادشاه بزرگ تو هستی.

دو مرد بر فراز تپه‌ای رسیده بودند. در دره و دامنه کوه روبه‌رو یک گله بزرگ گوسفند به سوی کوههای زاگرس می‌رفت.

«من برای اینکه کورش را بشناسم، بسیار جوان هستم؛ ولی میتروبات، رئیس مغان که اهل اکباتان است، تعریف می‌کند کورش در سرتاسر زندگی‌اش حالت کودکی را حفظ کرده بود. این جهانگشای بزرگ، از شنیدن داستانهای زیبای تاریخی شگفت‌زده می‌شد. گمان می‌کنم تورات کتاب مقدس عبرانیان او را اغوا کرده بود. داستان آدم و حوا، طوفان نوح و،

بیش از همه، داستان داوود و جالوت او را دستخوش هیجان ساخته بود. اگر مغان بلد بودند چنین افسانه‌های زیبایی برای ایرانیان تعریف کنند، کورش قادر بود آنان را تا اقصی نقاط جهان ببرد.»

خشیایارشا، با خم کردن سر، سخنان زرتشت را تأیید و از او سپاسگزاری کرد. آن دو به صحرانوردانی پیوستند که مشغول کوچ بودند و به سوی آتشکده قرار گرفته در جنوب بازارگاد می‌رفتند.

زرتشت به سخنانش ادامه داد: «از آن روز به بعد، آموزش دینی محکمی به فرزندان شاه داده می‌شود و هنگامی که یکی از آنان، مانند تو، به نشستن بر تخت دعوت می‌گردد دو ماه برای تکمیل آموزش او زیاد نیست. از این روست که امروز تو، به دور از کاخ شاهی و همسرت، در اینجا وقت می‌گذرانی...»

خشیایارشا سخنان مغ را برید: «و طبعاً شما مغان هستید که کلید این آموزش دینی را در دست دارید؟»

— همین‌طور است. از فردا آموزش را آغاز خواهیم کرد و ما آداب دینی خود را برای تو فاش خواهیم ساخت. منافع پادشاه با منافع روحانیان به قدری با هم ارتباط دارند که نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد.

تاجگذاری در معبد آناهیتا و در حضور جمعیتی انبوه انجام گرفت. از چند روز پیش خیمه‌هایی در پای کوه برپا شده بود که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت و شهر کوچک بازارگاد را به پایتخت امپراتوری بدل کرده بود.

خشیایارشا، پس از آنکه لباسهایش را از تن درآورد، قبایی را که کورش می‌پوشید بر تن کرد، سپر او را در دست گرفت و به شنیدن آواز دسته‌جمعی مغان که مشغول خواندن اوراد و ویژه مراسم تاجگذاری بودند پرداخت. مغان به او یک قطعه شیرینی عسلی و یک پیاله شیر تعارف

کردند که تا آخرین قطره آن را نوشید. سپس، با جویدن یک تکه سقز، دهانش را از آلودگیها پاک کرد و آنگاه بر فراز بلندترین برج رفت تا جمعیت انبوهی که در پای برج گرد آمده بودند برای او هلهله سر دهند.

در این ساعت‌های غروب، هوا ملایم بود و زنان پیراهنهای سبک و یقه‌باز پوشیده بودند. ستاره در میان انبوه جمعیت، در زیر رواقی که بر فراز آن تصاویر اسبان شاخدار و گاوهای بالدار نقش شده بود ایستاده بود و نمایش را تماشا می‌کرد و چشمش را از هیکل مردانه شاه جدید که یک سر و گردن از همه ایرانیان بلندتر بود، بر نمی‌داشت.

ناگهان توجهش به گفت‌وگوی دو زن فینیقی جلب شد که تقریباً همن سال خودش بودند. نخستین زن پرسید: «امشب کدام یک از ما لذت همخوایگی با شاه جدید را خواهد چشید؟»

— نه من و نه تو. لابد خبر داری که شاه جدید با یک شاهزاده خانم سکایی زناشویی کرده است. بی‌شک او در نخستین شب پادشاهی بستر همسرش را گرم خواهد کرد.

قلب ستاره فشرده شد. از سخنان این دو زن دریافته بود که آنان وابسته به دربار و از جمله زنانی هستند که آنان را زنان غیررسمی می‌نامند. شایع بود که داریوش شاه صاحب سیصد و شصت تن از آنان است.

ستاره، در شانزده سالگی، از مسائلی که زنی جوان باید بداند آگاه نبود؛ ولی حدس می‌زد وظیفه زنان جوان غیررسمی از چه قرار است. یک نکته برای او مبهم بود: نمی‌توانست بفهمد که شاه با این همه همسر چه می‌کند؟ خاطره خودش از مردان، آمیخته با خشونت بود. حادثه با هامان روحش را بی‌اندازه جریحه‌دار کرده بود. از این رو، شادمانی این موجودات به شدت بزرگ کرده را از رفتار مردان درک نمی‌کرد.

زنی که بی حیاتر بود، با اشاره به شکمش، سخنان خود را از سر گرفت: «شب را در بستر همرش بگذرانند؟ فکرش را نکن. ملکه کتایون در آستانه زاییدن است.»

این موضوع حقیقت داشت. ستاره، با شغلی که در دربار داشت، از این موضوع آگاه بود؛ ولی دنباله آن به نظرش نامربوط می رسید.

زن دوم گفت: «در این صورت، کتایون تا چند ماه ناپاک خواهد شد و شاه بزرگ لذات خود را در جاهای دیگر جست و جو خواهد کرد.»

هر دو زن به قهقهه خندیدند و زن بی حیا گفت: «و نوبت من یا تو خواهد بود که بدن این شاه خوش منظر، با نشاط و جوان را در بسترش لمس کنیم.»

— شاید هم یک نفر دیگر. شمار زنانی که آرزو دارند سوغلی خشایارشاه شوند در دربار کم نیست.

ستاره، بی آنکه علت را دریابد، از شنیدن این سخنان گستاخانه بسیار آزرده شد و احساس تحقیر کرد. این دو زن مدعی راه یافتن به بستر شاه او را ناراحت کرده بودند. پیش از آنکه دور شود، نگاهی خشم آلود به آنان افکند که لبریز از تحقیر و نفرت بود.

اکنون خشایارشاه پادشاه ایران شده بود و نخستین اقدامی که به عمل آورد تکرار سخنانی بود که داریوش در سالها پیش بر زبان آورده بود:

«من خشایارشاه هستم، به خواست اهورامزدا شاه ایران، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای همه گونه مردم.»

او، بر طبق سنت، مالیاتهای عقب افتاده قبایل را بخشید و چند صد زندانی را آزاد کرد. چاهارها روانه چهار گوشه امپراتوری شدند تا ابقای ساتراپها در مشاغلشان را ابلاغ کنند. سپس شاه سوار بر اسب شد و در

حالی که یک جوخه از گارد جاویدان دنبالش بودند، چهار نعل به سوی کتایون زیبا و آینده‌اش تاخت. با عوض کردن سه مرکب و در کمتر از یک روز، چهارده پاره سنگی که بازارگادرا از تخت جمشید جدا می‌کرد، پیمود و پاسی از شب گذشته به کاخ شاهی رسید.

نخستین دیدار او با کتایون بود که به او جواهراتی از طلای قلمزده که روی آنها قطعاتی از فیروزه نیشابور و سنگ لاجورد نصب شده بود، هدیه داد. تولد کودک بسیار نزدیک بود و کتایون نمی‌خواست با آرزوی فرزند پسر، در کار خدا مداخله کند؛ ولی به سبک سکاها بوسه‌ای بر لبان شاه نهاد. دومین روز سلطنت خشایارشا صرف شکار شیر بزرگی شد که همه بزرگان کشور در آن شرکت داشتند. سوارانی که نمایندگی بیست‌ونه ساتراپ‌نشین امپراتوری را داشتند و دشت را پر کرده بودند، با پرچمهای رنگارنگ خود به سوی کوه رحمت روی آوردند؛ جایی که شکاربانان ردپای یک شیر ماده را که در گله‌ها و حشت آفریده بود، یافته بودند.

هنوز خورشید یک چهارم از مسیر خود را در آسمان نیموده بود که حیوان در حالی که از دو توله خود حمایت می‌کرد، بر فراز صخره‌ای پدیدار شد. ماده شیر که مورد حمله هزاران سرباز قرار گرفته بود و مرگ نزدیک خود را احساس می‌کرد؛ اما تصمیم گرفته بود زندگی خود و بچه‌هایش را به بهای ارزان نفروشد، به مقاومت پرداخت. سه سرباز مسلح به نیزه و سپر او را در فاصله‌ای معقول متوقف ساختند و منتظر رسیدن شاه ماندند. آنان که بیش از حیوان درنده ترسیده بودند، از ضربه‌های پنجه شیر اجتناب و حمله‌های او را دفع می‌کردند. هنگامی که خشایارشا با زره چرمین و سپر آهنین، شمشیر در دست نزدیک شد، ماده شیر به عقب رفت و سرش را در میان دو دستش نهاد. غرشی قوی از گلویش بیرون آمد که در غرغری حاکی از تسلیم خاموش شد. شاه جوان سپر را به کناری افکند،

نیزه سربازی را گرفت و چشمان خود را در چشمان حیوان درنده خیره کرد. چنین به نظر می‌رسید که رویارویی دو حریف مدتی دراز به طول انجامیده است. آن‌گاه خشایارشاه، با ضربتی کاملاً حساب شده، شمیر را در شانه شیر فرو کرد. ماده شیر بر روی پاهایش بلند شد و مدتی تلوتلو خورد؛ سیلی از خون از دهانش بیرون ریخت. در آخرین تلاش، از فراز سر حریف خود پرید و در خلأ پرتاب شد.

هنگامی که آفتاب طلوع کرد، شکارچیان به کاخ بازگشتند. خدمتکاران که پیشاپیش اربابان می‌آمدند، دو قفس بزرگ حامل بچه شیرها را به تیرهایی که بر روی شانه‌هایشان نهاده بودند، بسته و حمل می‌کردند.

بدین‌سان بود که از قردای آن روز و در طول سالیان دراز، مردم نخستین شکار خشایارشاه را حکایت می‌کردند. همان شب، در پرتو لرزان چراغهای روغنی، ملکه کتایون دختری زایید و به دنبال آن به زودی پسری به دنیا آورد.



۷

آزادی خطرناک



در چهارمین روز سلطنت، خشایارشا احساس کرد آن قدر اعتماد به نفس یافته است که بر تخت پدرش بنشیند. او، مانند پدرش، نیاز نداشت برای پنهان کردن کوتاهی قد، لنگی پا و آثار پیری به حیل‌های استادانه متوسل شود. طبیعت او را لبریز از لطف و ملاحظت کرده بود و چنین به نظر می‌رسید که تا سالیان دراز جوانی را حفظ خواهد کرد.

تالار آپادانا و صد ستون آن را نوری روشن می‌کرد که از پنجره‌های قرار گرفته در زیر سقف و در میان سرستونها به درون می‌تابید. پنجره‌ها به سوی آسمان گشوده می‌شد و اجازه می‌داد پرتو ملایم خورشید از درونشان محوطه تالار را روشن و در عین حال خنکی آن را حفظ کند. نخستین شرفیابی به مادر شاه، عمویش اردوان و سرداران قشون

اختصاص داده شده بود. در نیمروز که شرفیابها پایان یافت، برای خشایارشا ناهاری ساده آوردند که به سبک داریوش به تنهایی صرف کرد و با استفاده از این فرصت، اخبار خوب و بدی را که به طور درهم و برهم به اطلاعش رسانده بودند، در مغز خود سروسامان داد.

در میان اخبار خوب، تولد دختران دوقلویی بود که باید یک ماه منتظر می ماندند تا مغان، بر اساس معیارهای پیچیده و مرموز، نامهایشان را تعیین کنند. برادرش، آرتیباذ، تحت الحفظ به شهر تکیلا در آن سوی رود سند رسیده بود و می بایست تا آخر عمر با احترام فراوان، ولی در میان جاسوسانی که به بهای از دست دادن سرهایشان قول داده بودند نگذارند او اقامتگاه طلایی خود را حتی یک لحظه ترک کند، به سر می برد.

و دست آخر هامان به حضور رسیده و اعلام کرده بود که ساتراپهای نافرمانی که مالیات نمی پرداختند، از ترس برانگیختن خشم شاه جدید، سر فرود آورده و تمکین کرده اند.

در مصر، شورش برپا شده در دوران داریوش، هنوز فروکش نکرده بود و کاهنان معبد آمون و اوزیریس مردم را بر ضد ایرانیان تحریک می کردند. در بابل نیز شورش سرتاسر ایالت را فرا گرفته بود. از ساتراپ محلی پیامی رسیده بود مبنی بر اینکه شخصی به نام شمنی، دو شهر نزدیک به بابل را تصرف کرده و به سوی کرسی نشین ایالت پیشروی می کند. روحیه اهالی بسیار خراب شده است و ساتراپ پیش بینی می کرد که شهر در برابر شورشیان مقاومت نخواهد کرد. فرستادن نیروی امدادی و به ویژه اصلاحات، ضروری به نظر می رسید. ثروتمندترین ایالت امپراتوری بیش از این تحمل نداشت که روستاییان جوانش تبدیل به سرباز، کورتش^۱، یا

۱. کارگرانی که در عملیات ساختمانی به کار گرفته می شدند. آنان وضعیت خود را به عنوان آزاد مرد حفظ می کردند؛ ولی همین که یک ساختمان تمام می شد، به میل خود به محل دیگری روانه می شدند.

برای خواجه شدن اخته شوند.

آخرین خبر بد را مادر خودش داد؛ مادری که خشایارشا آرزو می‌کرد اهورامزدا او را حفظ کند، ولی از دخالت در امور امپراتوری بازدارد. آتوسا، از هنگام مرگ داریوش، دست از کارهایش برنمی‌داشت. با اعتقاد به اینکه شکست ماراتون پایان عمر شوهرش را تسریع کرده است، به یونانیان نفرتی مرگبار ابراز می‌کرد و وظیفه مقدس انتقام را همواره به پرش یادآور می‌شد. می‌گفت باید هرچه زودتر ارتش را فراخواند و رهپار غرب ساخت. او به خستگی سربازان و خطرهایی که سلطنت جدید را تهدید می‌کرد، اعتنایی نداشت و به نظر می‌رسید از رموز سیاست غافل است.

همین‌که خشایارشا بر تخت نشست، ترجیح داد به جای اقدام به جنگی که نتیجه‌اش نامطمئن بود، به تحکیم قدرتش بپردازد. او با ارتشی که روحیه‌اش بی‌اندازه خراب بود، هیچ میلی به درگیری دوباره با یونانیان نداشت. می‌بایست ابتدا توصیه وزیران و مشاورانش را بشنود.

مردونیوس که فرزند یکی از خواهران داریوش بود، پسر عمه شاه جدید می‌شد. دریاسالار ناوگان مدیترانه در جنگ با یونانیان، بی‌آنکه در نبرد درگیر شود نیمی از ناوگان خود را در طوفانی در برابر کوه آتوس از دست داده بود. داریوش او را خلع درجه کرده و چند سال دستش را از کارها کوتاه ساخته بود. وی که با سلطنت جدید مورد عفو قرار گرفته و فرصتی برای انتقامجویی به دست آورده بود، با حرارت از تجدید مخاصمه با آتنی‌ها دفاع می‌کرد و دلایلی نیز برای این کار داشت. به شاه می‌گفت: «آتن و ناوگانش جزایر دریای مدیترانه را که زیر فرمان تو قرار دارند، تهدید می‌کنند. اگر آتن از صفحه روزگار محو شود، سواحل و مرزهای غربی

امپراتوری ات امن خواهند شد. ارتش خود را به این شهر گستاخ بفرست و کاری بکن که از این پس ایران در سراسر جهان مورد احترام قرار گیرد.»
 مردونیوس چند استدلال راهبردی نیز به بیاناتش می افزود: «بیشتر شهرهای یونان از قدرت رو به افزایش آتن و غرور آتنی ها نگران شده و آماده اند سربازانت را به عنوان رهایی بخش بپذیرند. وانگهی، نیمی از نیروهای آتن در یک جنگ مستعمراتی بر ضد پادشاه کارتاژ، در سیسیل درگیر شده اند.»

با وجود این، مردونیوس می پذیرفت که برای تدارک لشکرکشی جدید چند سال وقت لازم است. پیش از آن باید شورشهای مصر و بابل را سرکوب می کردند، چند سپاه تازه تشکیل می دادند و ارتشی به وجود می آوردند که از ارتش داریوش نیرومندتر باشد. سرانجام اینکه، باید چند پل می ساختند و چند ترعه حفر می کردند تا ناوگان ایران از کرانه های خطرناک کوه آتوس اجتناب کنند.

این سخنان عاقلانه به نظر می رسید. تدارک جنگ چند سال به درازا می کشید و به خشایارشا فرصت می داد قدرتش را استوار کند.

در آن روز اردوان به برادرزاده اش گفت: «سرور من، تو نخواهی توانست بدون شنیدن نظرهای من که با نظرهای مردونیوس متفاوت است تصمیم بگیری. من به قدرت داریوش نصیحت کردم به کشور سکاها حمله نکن؛ ولی او حرف مرا نشنید. او امیدوار بود بدون دشواری این قوم صحرانورد، قومی را که فاقد شهر است، شکست دهد و در این جنگ بیهوده گلهای سرسبد ارتش خود را از دست داد. تو که امروز به سخنانم گوش می دهی، آیا مایلی به مردانی حمله کنی که از سکاها بسیار برترند؟ شهرت دارد که یونانیان بهترین جنگجویان در زمین و در دریا هستند. چرا بی جهت به آنان حمله ور شوی؟ امروز هیچ تصمیمی نگیر، این نشست را

تعطیل کن و خودت مسئله را مورد بررسی قرار بده و پس از آن ما را از هر تصمیمی که به نظرت بهتر رسید، آگاه کن.»

اردوان سالخورده، مردی خشن و درستکار و آن چنان در عقایدش استوار بود که هیچ کس گمان نمی کرد بتواند آنها را تغییر دهد. مردونیوس وقتی که دید دارد امتیازاتش را از دست می دهد، خود را آماده کرد استدلالهایش را از سر بگیرد؛ ولی اردوان، با استفاده از کبر سن خود، به تندی به او گفت: «مردونیوس، از دست کم و ناچیز شمردن یونانیان دست بردار. آنان سزاوار تحقیر تو نیستند. تو، به دلایلی که مایل نیستم بدانم، می خواهی شاه را در جنگی نامطمئن درگیر سازی. آیا گمان نمی کنی با این کار، همه مردم ایران را غرق در اشک و نومیدی خواهی کرد؟»

استدلالهای هر دو طرف پذیرفتنی بود و مشاجره دو رایزن به خشایارشا نشان می داد که چگونه می توان مسئله ای را به شیوه های کاملاً متضاد مطرح کرد. این دو نفر از اطمینان شفاف زرتشت مغ که همه چیز را از دریچه نیکی و بدی می دید، بسیار به دور بودند. شاه برای اخذ تصمیم نهایی هشت روز مهلت خواست و پس از سپری شدن این مهلت، تصمیم خود را مبنی بر مبادرت به جنگ اعلام کرد.

باد ملایمی که از شمال می وزید، گرمی آفتاب را کاهش می داد. آتوسا از دالانهای کاخ گذشت و برای تماشای درختان نخل و اوکالیپتوس در آن سوی دیوار که به نظر می رسید آماده حمله به کوه رحمت هستند، توقف کرد. چشم انداز، در عین عظمت، آرام بخش بود. در گاریهای سنگینی که به دو جفت و گاهی سه جفت گاو نر بسته بودند، تخته سنگهای بزرگ را حمل می کردند.

سر و صدای سنگتراشان که با ضربه های تخماق، قیچیهای مفرغی یا

آهنی سنگها را می شکستند، در کاخ به گوش می رسید. در طول تاریخ هرگز کاخی به این عظمت و شکوه بنا نشده بود. تخت جمشید که ساختمان آن در دوران داریوش آغاز شده بود، قرار بود بسیار پهناور و باشکوه باشد. پیکره ها و یادگارهایی که در آن جای می گرفت به اندازه ای بود که ساختمان آن در سراسر دوران خشایارشا نیز ادامه یافت.

آتوسا همسر سه پادشاه بود و به خود می بالید که بلد است افکار تودارترین پادشاهان را بخواند. فرزندش، خشایارشا، که به تازگی بر تخت جلوس کرده بود، به نظرش آراسته به همه خصایل می رسید. همان طور که بدنی سالم داشت، روحش نیز سالم بود. به آتوسا افتخار داده بود که او را پیش از همه بزرگان کشور به حضور-پذیرد. البته، او توصیه سرداران، دیپلماتها، خزانه دارانش را می شنید، نظر غیبگویان را جویا می شد و در آخر کار، در یکی از روزهای آینده، به نام حفظ حیثیت خانوادگی، جنگ را آغاز می کرد. آتوسا بدین موضوع یقین داشت.

در این لحظه، آتوسا متوجه گروهی از درباریان شد که رهسپار اتاق اسرار بودند. در میان آنان هامان را شناخت و بی درنگ روی خود را برگرداند تا او برای ادای احترام نزدیک نشود. ملکه، هامان را به خوبی می شناخت و می دانست که او به زودی کارهایش را از سر خواهد گرفت و باید بی درنگ ستاره را از دسترس او دور ساخت؛ ولی تصمیم گرفت از اطرافیانش نظرخواهی کند.

نخستین کسی که مورد رایزنی قرار گرفت، روشنگ بود. او عقیده داشت که ستاره، شاید با سبکریهای احساسات هامان را تحریک کرده و خطرناک است که در دسترس او باشد. روشنگ در ازای خیانتهایش پول کافی دریافت کرده بود و از اینکه به ملکه پیشنهاد کند این دختر مزاحم را برای همیشه از خود دور سازد، خوشحال می شد. می گفت ستاره احتمالاً

با کره است؛ بنابراین، چرا او را به مدیره خانه همسران غیر عقدی شاه معرفی نمی‌کنید؟ ستاره، با چهره زیبا و ملیح خود می‌تواند سرآمد زنان این خانه شود و با صدای خوش و بدن زیبایش بسیاری از مردان را فریفته خود سازد. همچنین می‌توان او را به خانه‌اش فرستاد. روشنگر افزود: «ملکه عزیز، به خاطر داشته باش، چند روزی بیش نیست که این دختر نزد شماست. رفتار ناشایست او دربار را زیر و رو کرده است.»

هیچ یک از این راه حلها مورد پسند آتوسا قرار نگرفت. هژده توصیه‌ای متفاوت کرد. ملکه از علاقه‌ای که هژده به شاگرد سابقش داشت، بی‌اطلاع بود و او لازم ندانست آن را افشا کند. برعکس، کوشید صفات نیک ستاره را برشمارد. او درباره آموزشگاهی که بهترین آموزشها را به دختران جوان می‌داد چیزهایی شنیده بود و هژده پیشنهاد کرد ستاره را به آن آموزشگاه بفرستند.

«آموزشگاه نخستین اندرونی! فکرت عالی است، ولی این آموزشگاه اختصاص به دختران خانواده‌های نجبا، افسران و کارمندان دارد. او نیاز به معرفی یک شخصیت عالی مقام دارد.»

— ولی ملکه من، مگر سفارش تو بسنده نیست؟

آتوسا بی‌اندازه تحت تأثیر قرار گرفت و موافقت خود را اعلام داشت. دختر جوان را فراخواند و به او وعده آینده‌ای درخشان داد و گفت: «هروقت بخواهی به دیدار من خواهی آمد. نخستین اندرونی بیش از چند استاد^۱ از اقامتگاه من دور نیست. ترتیبی خواهم داد در جایی که خواهی رفت خوشبخت باشی.»

ستاره زیر لب گفت: «بسیار خوب، ملکه من. ولی من به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم. من در نزد شما خوشبخت بودم. به من قول بده

۱. واحد طول ایرانی برابر با تقریباً ۱۸۰ متر-م.

که مواظب سلامت باشی.»

بدین سان بود که ستاره، پس از آنکه مدتی کوتاه طعم آزادی خطرناکی را چشید، در چهارمین روز سلطنت خشایارش خودش را در زندانی جدید یافت.





دوشیزگان باکره و نامزد شده



همان شب با مدیره نخستین اندرونی تماس گرفته شد؛ ولی دستگاه حکومتی هخامنشیان بلد بود جزئیات را در نظر بگیرد. باید برای دختر جوان جهیزیه تهیه می‌شد؛ اما تا چند سال بعد هیچ مردی را برای خواستگاری اش نمی‌پذیرفتند. پدر و مادرهایی که دختران جوان خود را از دوازده یا سیزده سالگی به این آموزشگاه می‌فرستادند، عادت داشتند از زمان تولد برای آنان جا ذخیره کنند.

ساعتها بیهوده سپری می‌شد، تا اینکه سرانجام ملکه آتوسا تصمیم گرفت، با استفاده از اختیارات خود، مدیره آموزشگاه را به پذیرفتن آتوسا راضی کند. صبح روز بعد، درهای نخستین اندرونی به روی ستاره و باروبنه ناچیزش نیمه باز شد.

در کنار اقامتگاه ملکه، در زیر پای تالار آپادانا و کاخ شاهی، معماران تخت جمشید، در قطعه زمینی بزرگ، یک شهر ممنوعه واقعی ساخته بودند که ویژه زنان و خواجگان بود. چند مهماترا همسران سفیران، ساتراپها و سوگلیهای شاه را در خود جای می داد. اندکی دورتر، ساختمان ویژه همسران غیر عقدی شاه قرار گرفته بود و دست آخر، دری چوبی در دیواری کوتاه، به نخستین اندرونی راه داشت.

نخستین احساس ستاره از دیدن پنجاه شاگرد این آموزشگاه شبانه روزی بسیار اختصاصی با لباسهای یکسان، وحشتناک بود. دختران نوجوان که بیشترشان هنوز کودک بودند، خود را در روپوشهای گشاد تیره رنگ پیچیده و مانند مادر بزرگهای زمان گذشته شده بودند. گیسوانشان را با روسری پوشانده بودند و تنها چهره های خندانیشان در میان سیاهی دیده می شد و به این چشم انداز غم انگیز اندکی شادی می بخشید.

ستاره، در سراسر عمرش، هیچگاه با چنین سختگیری هایی روبه رو نشده بود. در دوران کودکی همواره از آزادی کامل در لباس پوشیدن بهره مند بود و پیراهنهای کتانی زیبایی را که دختران جوان جامعه یهودیان در کنار فرات می پوشیدند، به یاد می آورد. دلش به حال این دختران بدبخت سوخت. چگونه می توانند این کودکان را پیش از موعد به پیرزن بدل سازند؟

دلسوزی ستاره کوتاه مدت بود. خیلی زود زن جامه دار به سراغش آمد و بقچه ای محتوی لباسهایی که با لباس متحدالشکل بدریخت دختران آموزشگاه یکسان بود، تحویل او داد. دلش می خواست فرار کند؛ ولی چند لحظه بعد خودش را نشسته بر لبه تخت خوابی باریک یافت. سرش را در میان دستانش نهاد و گریه ای بی امان سر داد. هنگامی که اندکی آرام گرفت، از جا برخاست و روپوش گشاد را پوشید و روسری سیاه را بر سر کرد؛

راضی از اینکه گیسوانش را کوتاه نکرده‌اند. با وجود این، روسری، رنگ چهره و ظرافت ابروان او را کاملاً آشکار می‌ساخت. اگر آینه‌ای در اختیار داشت احتمالاً خودش را بسیار زیبا می‌یافت.

خدمه آموزشگاه، به جز مدیره و چند ناظم، عبارت بودند از شماری آموزگار زن و دهها خواجه مأمور نظافت. شاگردان، در مجموع، کم سن و سال‌تر از ستاره بودند. آنان که بی‌شک از سالها پیش به پوشیدن این لباسهای بدریخت عادت کرده بودند، به نظر می‌رسید در این پوشش سنگین از پارچه سیاه، راحت هستند.

ستاره با خود گفت: «این مکان دسترس ناپذیر به نظر می‌رسد و طبعاً هامان مرا در چنین مکانی نخواهد یافت. اما آیا مردخای، زکریا و زرتشت خواهند توانست پیدایم کنند؟» در همین لحظه بود که آزیتا وارد زندگانی‌اش شد.

«روز به خیر، امیدوارم بتوانیم با هم دوست شویم، چون ناچاریم یک اتاق را با هم تقسیم کنیم.»

آزیتا روسری سنگین را برداشت و روپوش را به دور انداخت. در زیر روپوش به جز یک شلوار سفیدکتانی و سینه‌بندی که بازوهای برهنه‌اش را آزاد می‌گذاشت، چیزی نیوشیده بود. از بدن آزیتا بوی تند عرق به مشام می‌رسید.

آزیتا، در حالی که با گلاب پاش روی بازوها و میان سینه‌هایش قطره‌های گلاب می‌پاشید، گفت: «آه، حالا احساس بهتری می‌کنم. هوا گرم و روسری ناراحت است. هرگز به پوشیدن آن عادت نخواهم کرد.»

ستاره حرف او را تأیید کرد: «این روپوش سیاه هم واقعاً وحشتناک است و به کفن می‌ماند. آیا پوشیدن آن نوعی تنبیه به شمار می‌رود؟» — نه؛ رسم چنین است. می‌گویند اهورامزدا ما را به این شکل دوست دارد.

او در مورد ما حسود است و میل ندارد مرد دیگری از زیبایی و جوانی ما لذت ببرد.

— ولی در این آموزشگاه که هیچ مردی وجود ندارد و ما می توانیم سراپا برهنه گردش کنیم.

— نامت چیست؟ من آزیتا هستم.

— از آشنایی ات خوشحالم آزیتا، نام من ستاره است.

— ستاره، چه نام زیبایی! اما تو به تازگی وارد آموزشگاه شده ای و اگر با بی فکری سخن بگویی، بی درنگ اخراجت خواهند کرد. در اینجا، ما در دربار شاه ایران هستیم و آموزگاران ما می کوشند از مازنانی جوان و تربیت شده بسازند. از این رو سخن گفتن ما باید همانند رفتارمان سنجیده باشد و درباره برخی از واقعیتهای ما ملایمت اظهار نظر کنیم.

— داری به من درس می دهی؟

— تو به اندکی درس نیاز داری. اما ستاره، به من بگو تو در اینجا به عنوان دختری باکره هستی یا نامزده شده؟

ستاره شگفت زده ماند. آزیتا توضیح داد: «نامزدها دخترانی هستند که آنان را آماده یک شوهر خوب می کنند. به آنان آواز خواندن، شعر سرودن و شیوه سخن گفتن را می آموزند. وقتی که از اینجا خارج می شوند، خانواده آنان قبلاً ترتیب زناشویی شان را داده اند. این آموزشگاه بهترین محل برای تربیت همسر سرداران و ساتراپهاست.»

— و دختران باکره؟

— آنان دخترانی مانند من هستند. به ما آموزش می دهند که راهبه معبد آنایا بشویم. من، پیش از آنکه قدم به این جهان بگذارم، وقف الاهی آنایا شده ام. پدرم تمایل بسیار داشت سردار بشود و نذر کرده بود اگر این الاهی بزرگ آرزویش را برآورده سازد، مرا راهبه معبد او کند.

— بعد چه شد؟

— او هشت روز پیش از تولد من به سرداری رسید. یک ماه بعد نیز روانه میدان جنگ شد و یک چشم، یک دست و بینی خود را از دست داد. این خوشبختی بزرگی برای من بود.

— چطور؟

— که وقف الاهه شدم.

— یعنی تا آخر عمر باکره خواهی ماند؟

— دقیقاً نمی دانم. این موضوع را در سال سوم به ما خواهند گفت. تنها چیزی که گمان می کنم این است که این شیوه زندگی اندکی غمگین خواهد بود.

گفت وگویی نخستین روز در همین جا متوقف شد.

ستاره، برخلاف ترس اولیه، چند روز بعد خود را در این پناهگاه جدید کاملاً راحت احساس کرد. بی رحمی و خشونت به آن سوی دیوارهای اندرونی پس زده و خاطرات دردناک دوران کودکی اکنون به دست فراموشی سپرده شده بود. او در شانزده سالگی، برای نخستین بار از آوازخوانی، بازیهای کودکانه، دویدن به دنبال توپ و مبادله اسرار با دختران دیگر لذت می برد. برعکس، شبها برای او وقت به یاد آوردن خاطرات گذشته بود. چندبار قلم در دست گرفت تا نامه ای را که هرگز ارسال نکرده بود، بنویسد:

«مردمهای، پدر عزیزم. هنگامی که من کودک بودم، تو اوقات زیادی در کنارم بودی. با وجود این، امروز، برای نخستین بار، این احساس به من دست داده است که مرا ترک کرده ای. در دوران کودکی ام در فدا بار، گاهی برای اینکه تو را در

کنار خود احساس کنم، کافی بود به درگاه یهوه دست به دعا بردارم. ولی در اینجا این کار عملی نیست؛ زیرا همه فعالیت‌های نخستین اندرونی پیرامون نیایش اهورامزدا دور می‌زنند؛ فدایی که دوستان زرتشت می‌پرستند. من دیگر تعالیم مذهبمان را رعایت نمی‌کنم. به من آموخته بودی که خوردن برخی غذاها جایز نیست. من نباید به نان و گوشتی که به دست یک یهودی پخته شده است لب بزنم. ولی اگر غذایم را دست نفورده به آشپزخانه برگردانم، شاگردان مرا دیوانه فوهند پنداشتند. اما دشوارتر از این هم وجود دارد؛ احترام گذاشتن به روز شبات برای من دردسر بزرگی شده است. در اینجا هفته‌ها به روز مقدس شبات فتم نمی‌شود. از مدت‌ها پیش حساب از دستم در رفته است تا جایی که نمی‌دانم روزی که با کار کردن، به فدایمان بی‌احترامی می‌کنم، کدام است. دعا کردن هم برای من مسئله‌ساز شده است؛ ما مجبوریم از صبح تا شب به درگاه اهورامزدا نیایش کنیم و وقتی روز به پایان می‌رسد، خود را در اتاق کوچکی که با دوستانم آریتا تقسیم کرده‌ایم، می‌یابیم. او دلش می‌خواهد با من بازی و گفت‌وگو کند، در حالی که من باید به او بفهمانم که برای نیایش به فدای پدرانم، نیاز به آرامش دارم. تا به حال در این کار نسبتاً موفق بوده‌ام. پدر آریتا، در وقف کردن او به آناهیتا، الهه پاکدامنی، تردید به فرج نداده است. بنابراین، درست نیست که مرا به زیاده‌روی در عبادت سرزنش کند.

آیا ستاره از فرستادن این نامه برای مردخای می‌ترسید؟ او نامه را نزد خود نگه داشت و درباره‌اش با هیچ‌کس حرفی نزد. همچنین، اعتراف نکرد که چون اهورامزدا خدای خشیارشا است، از احترام گذاشتن به او ابایی ندارد.

ستاره می‌دانست که من‌ترین دختر اندرونی است و از این‌رو، هیچ کوششی برای فاصله گرفتن از دیگران به عمل نیاورد و با شور و شوق در

فعالیت‌های کلاس خود شرکت کرد. او دوشیزگان را از دانستی‌های خود بهره‌مند می‌ساخت و در استفاده از این هنر زبردست بود.

معلوماتی که آموزگاران دهکده یهودیان به او آموخته بودند، به مراتب برتر از درس‌های عملی بود که در اندرونی به او یاد می‌دادند. گفت‌وگوی دختران تازه سال و برخی حرف‌زدن‌های درگوشی به او فهماند که تارسیدن به معلومات کامل، هنوز راهی دراز در پیش دارد. بدین‌سان، آزی‌تا که کنج‌کاو‌تر از دیگران بود، هر شب پرسش‌های پیچیده‌ای از او می‌کرد و او را در پاسخ دادن دست‌پاچه می‌ساخت.

در میان دوستان پدرش، تنها هژ هگه گاه به دیدارش می‌آمد. او در، حالی که کلاه نوک‌تیز و پاپوش ویژه خواجه‌گان را در بر داشت، می‌توانست با آزادی کامل در بخش‌های گوناگون شهر ممنوعه گردش کند. دیدارهایش با ستاره، همیشه بسیار کوتاه بود و درباره سلامت دوستان مشترک و اخبار کشور گفت‌وگو می‌کردند و هرگز لحظه‌ای را برای ابراز احساسات خود نمی‌یافتند.

با این همه، یک روز ستاره توانست تقاضای خود را مطرح کند: «هژ هگ، من برای دیدن ملکه آتوسا بی‌تاب شده‌ام. او به من گفت هر وقت دلم خواست می‌توانم به دیدارش بروم. چرا اجازه نمی‌دهند او را ببینم؟»
چهره هژ هگ در هم رفت. این کار به نظرش بی‌موقع می‌رسید: «ستاره، توصیه می‌کنم چنین کاری نکنی، دست‌کم در حال حاضر به دیدار ملکه نروی. در چند هفته گذشته بسیاری چیزها در تخت جمشید و به ویژه در کاخ ملکه، تغییر کرده است.»

— می‌خواهی بگویی کاخ ملکه‌ها!

— آری؛ دقیقاً همین‌طور است و مسئله در همین جاست. اما صبر داشته باش. باید رویدادها را به ترتیب برای تو تعریف کنم. نخست این‌که، شاه

برای بازدید ایالات امپراتوری به سفر رفته است.

— خشایارشا به سفر رفته است؟

— آری. چنین به نظر می‌رسد که این خبر تو را هیجان زده کرده است!
در این هنگام ستاره خوشحال شد که روسری نیمی از چهره‌اش را پوشانده است؛ زیرا سرخی ناگهانی که گونه‌هایش را گلگون کرده بود، از دوستش پنهان می‌کرد.

«شاه برای مدتی طولانی به سفر رفت. همین‌که از کاخ شاهی دور شد، کتایون دست به اقدام زد تا حساب خود را با مادرشوهرش تصفیه کند و اعلام کرد اکنون من ملکه هستم و نه هیچ‌کس دیگر. آتوسا آن‌قدر باهوش بود که این حقیقت را انکار نکند؛ ولی آن‌چنان کینه‌توز بود که آثار آن را نپذیرد... جنگ میان دوزن آغاز شده است، جنگی ریاکارانه لبریز از خیالات واهی، ضربه‌های پی‌درپی و آزارهای کوچک... هشت روز پیش، هنگامی که یکی از دو قلوهای کتایون را در گهواره‌اش مرده یافتند، اوضاع به وخامت گرایید...»

— آه!

— این یک دختر نوزاد بود. کتایون خرد و درهم شکسته شده است. هیچ‌کس را متهم نمی‌کند؛ ولی از آن پس ورود مادرشوهرش را به اقامتگاه خود غدغن کرده است. خلاصه بگویم، اگر تو زیر چتر حمایت آتوسا قرار داری، خود به خود دشمن کتایون به شمار می‌روی. بنابراین، توصیه می‌کنم از اینجا خارج نشوی. وقت مناسب نیست. مسئله مهم دیگر این است که هامان تقریباً هر روز به دیدار کتایون می‌رود. به نظر می‌رسد که مورد محبت زوج سلطنتی قرار دارد و تعجب نمی‌کنم اگر شاه، در غیاب خود، وظایف مهمی بر عهده او گذاشته باشد.

هرزه و ستاره باز هم چند خبر را با یکدیگر رد و بدل کردند. مردخای

حالش خوب بود و با احتیاط از هرگونه رویارویی با هامان پرهیز می‌کرد. زکریا به زودی تخت جمشید را ترک می‌کرد؛ زیرا مأمور یک کارگاه ساختمانی دیگر شده بود. تدارکات جنگی آغاز شده بود و می‌بایست جاده‌ها را تعریض، بندرها را لایروبی و آبراهه‌ای از میان برزخ کوه آتوس حفر کنند.

«به زودی زکریا عازم سفر خواهد شد و نخواهد توانست برای خداحافظی نزد تو بیاید؛ ولی قبلاً هدیه‌ای به من داده است که به تو تسلیم کنم.»

هژه از بسته مسطحی که در پارچه‌ای پیچیده بود، یک قطعه شیشه نسبتاً شفاف درآورد که حاشیه‌های آن با رنگین‌کمان آراسته شده بود. ستاره آن را در برابر چشمانش نگه داشت و ندایی از تحسین برکشید: «شگفت‌آور است. از ورای آن تو را می‌بینم.»

— آری، شگفت‌آور است و ما نتوانستیم بفهمیم زکریا چگونه آن را ساخته است. چند روز پیش که آجرهای لعاب‌دار را از کوره بیرون می‌آورد، این شیشه شفاف را به من نشان داد.

ستاره از دیدن چهره دوستش از ورای شیشه مدتی تفریح کرد و گفت: «تاکنون چنین چیزی ندیده بودم.»

هژه خنده کنان تأیید کرد: «من هم همین‌طور!» ستاره به نگرستن تصویرهای تغییر شکل داده از آن سوی شیشه همچنان ادامه می‌داد و با چرخاندن آن چهره خودش را که به مراتب زیباتر و رنگین‌تر از آنچه پیشتر در سینی صیقلی دیده بود، کشف می‌کرد و گفت: «هدیه زیبایی است. از سوی من زکریا را ببوس و به او بگو هر روز، با نگرستن در این شیشه، در انتظار بازگشتش خواهم بود.»

چند روز بعد، به مناسبت سالروز درگذشت کورش کبیر، مسافرت بزرگی به بازارگاد ترتیب داده شد. از بیست نفر از دوشیزگان آموزشگاه نیز دعوت به عمل آمد. سه گاری بارکش لبریز از خوراکی، ارابه‌هایی را دنبال می‌کرد که دوشیزگان با روپوشهای سیاه، خنده‌کنان در کنار یکدیگر چپیده بودند. جاده از تخت جمشید آغاز می‌شد و پس از چندی به شکل ماریپچ در کوهها ادامه می‌یافت. در سمت چپ قله‌های پر برف را پشت سر می‌گذاشت و سپس وارد فلات بایری می‌شد که در آن شبانان گله‌های گوسفند را هدایت می‌کردند. مسافرت سه روز به درازا کشید. سرانجام، در صبح چهارمین روز، آرامگاه نیای بزرگ هخامنشیان از دور پدیدار شد. آرامگاه سنگی سفید، به شکل خانه‌ای بود که در همه فصلهای سال در معرض بادهای شدید قرار داشت و همواره گارد احترام مرکب از معلولان جنگ، بالباس تشریفاتی از آن پاسداری می‌کردند.

گروه دوشیزگان، مانند دسته‌ای زنبور، از ارابه‌ها به زیر جستند و پیرامون آرامگاه پراکنده و سپس رهیپار برجهای خاموشی شدند. در وسط یک میدان کوچک، آتش مقدس افروخته بود. در حدود ده برج آجری سر برافراشته بود که بر فراز هریک اجساد برهنه مردگان را برای خوردن لاشخورها نهاده بودند. باد بوی نامطبوعی می‌پراکند و گروه دوشیزگان بینیه‌های خود را با گوشه روسی گرفته بودند.

اندکی دورتر، یک زیگورات که بیش از چهار طبقه نداشت سر بر آسمان افراشته بود. دوشیزگان پتوها را بر روی زمین گسترده و سبدها را گشودند. در این لحظه بود که آذیتا دستش را بر روی دست ستاره نهاد و توجه او را به حرکات پنج پسر جوان که قرصهای نان خود را برمی‌داشتند تا با چند دانه خرما به سوی دیوار آجری زیگورات بروند، جلب کرد. برخی از آجرها با کتیبه‌ای به حروف میخی مشخص می‌شد. ستاره با لذت

شروع به خواندن کتیبه‌ها برای دوستش کرد. در اینجا امضای کوره‌پز و در آنجا کلمه‌ای عاشقانه و اندکی دورتر تاریخ ساختمان بنا حک شده بود. دوشیزگان به سمت چپ به راه افتادند و دقایقی بعد خود را در دالانی تاریک یافتند. ستاره از روی احتیاط برای پیدا کردن راه چند تکه نانی را که از غذایش باقی مانده بود بر زمین افکند. دوشیزگان همچنان در قلب هرم آجری پیش می‌رفتند تا اینکه سرانجام به نخستین پلهٔ پلکانی مارپیچ رسیدند و چند پله بالا رفتند. در این هنگام بود که زمزمهٔ صدایی خفه بر اثر ضخامت دیوار را شنیدند و نور مشعلی را که بر دیوارها پرتو می‌افکند، مشاهده کردند.

از پنج خواجهٔ جوانی که شاگردان آموزشگاه شبانه‌روزی را همراهی می‌کردند، چهار نفرشان حضور داشتند. نور منقلی با آتش گذاخته که در وسط اتاق قرار داشت دیوارهای لعابدار را روشن می‌کرد. بر روی منقل، دل و قلوئهٔ گوسفند در حال کباب شدن بود و ستونی از دود به سوی سقف بالا می‌رفت. دو نفر در کنار منقل نشسته بودند و مهره‌های گلی را که با ناشیگری ساخته شده بود، بر روی صفحهٔ شطرنج به حرکت درمی‌آوردند. هیچ یک از حرکات و سخنان آنان از چشمان آریتا و ستاره که در تاریکی پنهان بودند، دور نمی‌ماند. اگرچه این دو بازیکن معلول بودند، گفت‌وگوهایشان بی‌سروته نبود. یکی از آن دو که رستم نام داشت، از وضع جدیدش که به او اجازه می‌داد آزادانه با دوشیزگان زیبا حشرونشر داشته باشد، اظهار رضایت می‌کرد. دیگری پاسخ داد که نمی‌تواند بدون آنکه جلو تپش قلبش را بگیرد به آریتا نزدیک شود. ستاره در گوش آریتا زمزمه کرد که باید هرچه زودتر از آنجا دور شوند؛ ولی آریتا ناگهان عطسه‌ای پر سروصدا کرد.

نور مشعل خاموش شد. تنها توده‌ای از زغال گذاخته باقی مانده بود که

به جز هیکلهای نامشخص چیزی را روشن نمی‌کرد. چهار پسر جوان یکباره از جا برخاستند و به یکدیگر نگریستند. لحظه‌ها تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید. آزی‌تا و ستاره صدای تنفس همدیگر را می‌شنیدند. سپس صدای صفیری از یک گوشهٔ اتاق سکوت را درهم شکست. آزی‌تای بی‌شرم نتوانسته بود خویشتنداری کند. در تاریکی چهار جفت دست به سوی دو دختر جوان دراز شد. ستاره خود را در پس دیواری کوتاه پنهان کرد. حدس می‌زد که دستهای ناپاکی بدن آزی‌تا را لمس می‌کنند و می‌کوشند روسری را از سرش بردارند و گیسوان بلند او را نوازش دهند. برای اینکه او را پیدا نکنند، نفسش را حبس کرد؛ ولی این کار بیهوده بود، زیرا نفس‌زدنهای پی‌درپی با صدای بلند فضا را انباشته بود.

دقایقی بعد ناله‌های ناشی از لذت در تاریکی پخش شد و او توانست صدای آزی‌تا را بشناسد که با صدای پسران جوان که دسته جمعی یک ترانه مشهور را می‌خوانند مخلوط می‌شد:

شغالها را در دام افکن.

شغالهای زیان‌بخش به تاکستانها را

زیرا تاکستانهای ما در حال شکوفه کردن هستند.

هنگامی که ندای ناظم آموزشگاه دیوارهای زیگورات را لرزاند، از وقت ناهار و استراحت مدتها سپری شده بود. درحالی که ستاره روسری آشفتهٔ دوست هیجان‌زده‌اش را مرتب می‌کرد، پسران جوان در ژرفای هزار خم ناپدید شدند. وقتی از زیگورات بیرون آمدند، دست یکدیگر را گرفتند و دومین بند این ترانه را زمزمه کردند:

شما را سوگند می‌دهم

به غزالها و آهوهای دشت.

عشق مرا بیدار و زنده نکنید

دو دختر جوان، برای توجیه دیر کردن خود، به ناچار چند داستان بی‌سروته از خود ساختند و فردای آن روز که ناظم آموزشگاه از دوشیزگان خواست تأثیری که آرامگاه کورش در آنان باقی گذاشته بود، بیان کنند، آن دو همصدا خواستار بازگشت به آن محل شدند.



شورش و بلوا



در دست گرفتن قدرت باز زندگی طلایی یک شاهزاده، به ویژه ولیعهد ایران، هیچ مشابهتی نداشت. خشایارشا، از روزهای نخست، متوجه این موضوع شد.

رفته رفته که از لذتهای زندگی فاصله می گرفت، حل و فصل امور امپراتوری بیشتر بر شانه هایش سنگینی می کرد. مرگ دختر نوزادش او را بی اندازه غمگین ساخته بود. از آن پس فرصتی برای شکار نمی یافت و متأسف بود که نمی تواند از خوشیهای خانوادگی لذت ببرد. خیلی زود دریافت که امور دولتی میان او و کتایون شکاف بزرگی ایجاد کرده است. به غم و اندوه همسرش واقف بود و میل داشت در آن شریک شود؛ ولی فرصت پیدا نمی کرد که حتی یک شب را با آرامش، در زیر درختان نارنج با

همرش به سر بُرد.

بدبختانه، نگرانیها تازه آغاز شده بود. آن روز صبح در تالار شورا، خشایارشا با آینده‌نگری به ارزیابی سرداران، وزیران و درباریانِش پرداخت. از مشاهدهٔ چهره‌های خوشحال و خندان سرداران دچار وحشت شد. از ورای چهرهٔ آنان جنگهای تازه، اسب‌سواریهای افتخارآمیز و در عین حال چندین ماه دوری از کنایون و اردشیر نوزاد را می‌دید.

مردونیوس همیشه حاضر به خدمت نیز در میان آن جمع حضور داشت و در کنار اردوان نشسته بود. گبر یاس، پدر مردونیوس، هم به آنان پیوسته بود. خشایارشا این هم‌رمز قدیمی داریوش را که در گذشته به مصر فرستاده بود تا شورش دلتای نیل را سرکوب کند، برانداز کرد.

اردوان نخستین کسی بود که اجازهٔ سخن گفتن خواست و چنین آغاز کرد: «ای پادشاه ایرانیان، سلطنت تو با توفیق آغاز شده است. مغان برای خانواده‌ات سرنوشت جاودانی پیش‌بینی کرده‌اند. با وجود این، دورویی و خیانت بی‌وقفهٔ دشمنان، نقشه‌های خدایان و عملیات انسانها را عقیم می‌کند. در بابل، کاهنان معبد مردوخ خواستار برقراری مجدد امتیازاتشان شده‌اند.»

خشایارشا پاسخ داد: «این موضوع مربوط به ساتراپ محلی است. من ارتش خود را بی‌موقع به جایی گسیل نخواهم داشت.»

— البته این کار درست است؛ ولی گاهی چشمپوشی تو به ضعف تعبیر می‌شود. مدتی است این کاهنان لعنتی با راهزنی به نام شمانی که فرماندهی جنگی است که از ارمنستان آمده، متحد شده‌اند. او تاکنون چند شهر میان رودان را تصرف کرده و کاهنان معبد مردوخ مردم را بر ضد تو برانگیخته‌اند. آنان شکایات همیشگی را عنوان کرده‌اند: مالیات زیاد، ناامنی فراوان، پلیس فاسد تو که بهترین کارگران بابل را به عنوان کورتش

به کارگاه ساختمانی تخت جمشید می‌فرستد. آنان تو را به بی‌دینی متهم می‌کنند و می‌گویند تو خودت را از داریوش پرافتخارتر و از اهورامزدا بزرگ‌تر می‌پنداری.»

خشایارشا به فکر فرو رفت. بابل بادورودخانه بزرگی که دشتهای آن را آبیاری می‌کرد، جواهر امپراتوری اش به شمار می‌رفت و به تنهایی خوراک سراسر کشور را تأمین می‌کرد. مالیاتی که این ایالت می‌پرداخت از هر ساتراپ‌نشینی بیشتر بود. نباید اجازه می‌داد هرج و مرج در آن برقرار شود. خشایارشا می‌توانست خود را با گذشت نشان دهد؛ ولی در صورت لزوم، در سرکوب شورشها تردید به خرج نمی‌داد. نتیجه‌گیری شاه چنین بود: «این مسئله بسیار مهم است. ما هامن را با اختیارات کامل به بابل خواهیم فرستاد و اگر او مصلحت بداند؛ به زودی از بابل مغرور چیزی به جز تلی از خاک باقی نخواهد ماند.»

هامان، با شنیدن این سخنان در برابر همگان که از قدرت و منزلتی حکایت می‌کرد که شاه برای او قایل بود، سرش را خم کرد و دستش را بر روی قلبش نهاد. هنگامی که از جا برخاست، قیافه متکبرانه او جای خود را به لبخندی کمرنگ بر لبان نازکش داده بود.

آن‌گاه گبر یاس رشته سخن را در دست گرفت. مصیبت‌های دیگری آغاز سلطنت را تیره و تار ساخته بود:

«ای پادشاه بزرگ، آیا به خاطر داری که پدرت مرا به کرانه‌های نیل فرستاد؟ شورش سرچشمه گرفته از لیبی، تا حبشه گسترش یافته و حتی کشور آدمخواران را دربر گرفته است. هنگامی که من به مصر رسیدم، کانون شورش در ممفیس بود؛ شهری باشکوه که در کرانه نیل بنا شده است. از هزاران سال پیش، ابوالهول که روی شنها خوابیده است، از نیروهای بدوی و صحراگرد حمایت می‌کند. سه هرم بزرگ، از زمانهای

بسیار دور سه پادشاه بزرگ را حفظ کرده‌اند...»

خشایارشا سخنان گبرپاس را برید و گفت: «اینها را می‌دانم و علاقه‌ای به شنیدن معلومات تاریخی‌ات ندارم. گزارشت را ادامه بده.»

— از شصت سال پیش، مصر بخشی از امپراتوری‌ات به شمار می‌رود. این کشور را کمبوجیه، نیای تو، تسخیر کرده است...

— کمبوجیه پدر بزرگ من نبوده است؛ ولی اهمیتی ندارد.

— لابد اطلاع دارید که گشودن این کشور به آسانی صورت نگرفت. پس از نبرد پلونه، شاه کمبوجیه چند گناه نابخشودنی مرتکب شد. او پسامینت، پادشاه مصریان، را که به اسارت گرفته بود، با خوراندن یک پیاله خون گاو میش مسموم کرد. از آن لحظه به بعد، نزدیکان کمبوجیه متوجه شدند که او عقل خود را از دست داده است.

— همین‌طور است. او دیوانه شد؛ دیوانه زن‌جیری. آفتاب مصر مغزش را از کار انداخت. او حتی گلوی یکی از همسران مورد علاقه‌اش را که در این لشکرکشی دور دست به همراه خود برده بود، برید.

گبرپاس برای از سر گرفتن سخنانش سرفه‌ای کرد.

«او همچنین به جلد مومیایی شده‌ی یکی از فراعنه مصر آن قدر شلاق زد که به صورت گرد و غبار درآمد. او گاو آپیس را هم زخمی کرد...»

— آری، من از همه جنایت‌های این شاه دیوانه اطلاع دارم.

— من اینها را تعریف کردم که به تو بفهمانم مصریان از ایرانیان چقدر وحشت دارند. آنان رؤیای روزی را می‌بینند که ارتشهای ما دوباره از صحرا عبور کنند و به میهنشان بازگردند. ولی اکنون باید خبری بدتر به تو بدهم. ماه گذشته، فرانداته، ساتراپ تو در مصر، به دست مردم به قتل رسیده است. از آن روز به بعد ارتش ایران تنها به بهای منع عبور و مرور در شب و اعدام‌های متعدد توانسته است نظم را برقرار کند.

ایرانیان سالخورده، کسانی که نخستین سالهای سلطنت داریوش را از سر گذرانده بودند، می دیدند که تاریخ عیناً تکرار می شود. شاهنشاهی بسیار پهناور و هر سلطنت تازه ای شاهد ترک خوردن استخوان بندی آن بود. پادشاه جوان چاره ای نداشت به جز اینکه با رفتاری خشن و عبرت انگیز شدت عمل نشان دهد. همه مشاورانش نیز در این باره هم عقیده بودند. حتی اردوان صلح دوست موافق جنگ بود و ارزیابی می کرد که لشکرکشی به مصر خشایارشا را از حمله به یونان منصرف خواهد ساخت. تنها موضوع مورد اختلاف، شیوه اجرای این لشکرکشی بود. آیا می بایست سربازان را از راه زمینی فرستاد یا از دریا عبور کرد؟

سرنجام خشایارشا دستور داد لوحه جغرافیا را که از داریوش به ارث برده بود بیاورند. در این لوحه مسیر رودخانه ها و حدود دریاها ترسیم شده بود. مصر کشوری پهناور بود. مردونیوس تاریخچه حفر آبراهه ای تا دریای عرب را شرح داد: «در حدود یکصد سال پیش، فرعون نخائو که افکاری واهی در سر داشت و گمان می کرد زمین گرد است، به فکرش رسید که ناوگانش را به سمت جنوب بفرستد تا شاهد بازگشتشان از سمت شمال باشد. او ملوانان فنیقی را که بهترین دریانوردان جهان هستند، استخدام کرد و به آنان فرمان داد در بندری در انتهای دریای عرب سوار کشتی ای شوند که سه ردیف پاروزن داشت. وزش باد، کشتی فرعون را به دریاهایی برد که هر روز گرم تر می شدند. آن گاه یک روز، خورشید به جای اینکه از دریا طلوع کند، از زمین سر برآورد و سه سال، بعد کشتی ای که از دریای عرب عزیمت کرده بود، در دریای مدیترانه پدیدار شد.»

مردونیوس نگاه خود را بر روی حضار گرداند و ضروری دید در گفته هایش اصرار ورزد: «این واقعه در بیش از یکصد سال پیش روی داد!» خشایارشا با خشم گفت: «تو برایمان تاریخ تعریف می کنی؟!»

— این داستانی است که مصریان تعریف می‌کنند و هیچ‌کس ناچار نیست آن را باور کند. آنان می‌گویند نخائو هوس عجیب خود را دنبال کرد و در صدد برآمد نیل را به دریا متصل سازد. خط سیر آبراهه از یکی از شاخه‌های نیل، اندکی در شمال شهر ممفیس، آغاز می‌شد و از کوهی می‌گذشت و پیش از آنکه به دریای عرب راه یابد، از چندین گردنه عبور می‌کرد.

خشایارشا که تحت تأثیر قرار گرفته بود، آهی کشید و گفت: «این فرعون چه مرد بزرگی بوده است!»

گبرپاس ندایی از شگفتی برآورد و گفت: «فرعون مرد نبوده است. او همانند تو در حال حاضر، یکی از خدایان بوده است.»

خشایارشا با ناراحتی پرسید: «بسیار خوب، او خدا بوده است. دیگر چه؟»

— دربارهٔ نخائو چیزی دیگری نمی‌دانم. هنگامی که حفر آبراهه به پایان رسید، پیش از آنکه آب نیل در صحرا جاری شود، شن آن را پر کرده بود. کاهنان معبد آمون به دشواری توانستند نخائو را به پایان دادن این اقدام کفرآمیز راضی سازند و او، به ناچار، دنبالهٔ کار را رها کرد. چندین سال بعد، ایرانیان مصر را تصرف کردند و پدرت، داریوش، فکر فرعون را پی گرفت. ناوگان او، با عبور از این آبراهه، می‌توانستند از دریای عرب به مدیترانه برسند. عملیات، پس از صد سال توقف، از سر گرفته شد. کارگاه ساختمانی را از شنهای صحرا پاک کردند، دیواره‌های آبراهه را تقویت کردند و امروزه آبراهه به اندازه‌ای پهن است که دو کشتی بزرگ پارویی می‌توانند از کنار یکدیگر عبور کنند. این است عظمت شاهنشاهی تو، ای شاه بزرگ! از این آبراهه استفاده کن و شهرهای مصر را، یکی پس از دیگری به کیفر برسان.

خشایارشا آهی کشید. احساس می‌کرد از هر سو زیر فشار قرار گرفته است. پرسید: «تدارک جنگ در چه وضعی است؟»

— برای تدارک حمله به یونان به سه سال دیگر نیاز داریم. ولی اگر بخواهی از مسیر آبراهه به مصر بروی، از همین امروز می‌توانی.

با وجود این، استفاده از راه زمینی نیز طرفدارانی داشت و به نظر می‌رسید برای نقل و انتقال سربازان راحت‌تر باشد. سرانجام میان هوادارانِ راحتی و طرفداران عظمت سازش صورت گرفت. ارتش برای کارزار آمادگی داشت و کمتر از سه ماه لازم بود که خشایارشا عازم مصر شود.

قرار بر این شد که خشایارشا از راه زمینی به مصر برود و سپس از مسیر آبراهه جنگ را دنبال کند و بدین‌سان عظمت و درخشندگی شاهنشاهی ایران را به جهانیان نشان دهد.

در تالار آپادانا، میهمانی بزرگی به مناسبت عزیمت دو سپاه برپا شده بود. سپاه راهی بابل تنها چند روز پیش از سپاه راهی مصر، تخت جمشید را ترک می‌کرد. هامان قهرمان میهمانی بود. با کلاهخود و زره و لباس باشکوه، انگشتی را که شاه به او اهدا کرده بود و نماد اختیارات کامل وی به شمار می‌رفت به حاضران نشان می‌داد. وی، در نطقی آکنده از خودنمایی، به حاضران وعده داد راهزنانی که ایالت زیبای بابل را تسخیر کرده بودند، به شدت سرکوب کند. گفت به زودی با غنائم فراوان باز خواهد گشت و خزانهٔ امپراتوری را لبریز خواهد کرد. هامان خطابهٔ خود را با هشدار دادن به شاه در مورد خدمتگزاران خائن پایان داد و این در حالی بود که نگاههای زهرآلودی به سوی مردخای می‌افکند. نامبرده، در غیاب شاه، به سمت ناظر امور خانگی منصوب شده بود و در نظر داشت از

این شغل برای برقراری نظم در دربار بهره گیرد. برای مردخای این فرصتی نامنتظر بود که قدرتش را تحکیم کند. در حالی که دشمن سوگندخورده اش در کرانه های فرات به جنگ اشتغال داشت، دستش به مدت چند ماه برای تحکیم موقعیت باز بود.

هامان، پس از نوشیدن آخرین جام شراب، در برابر شاه به سجده افتاد و ادای احترام کرد. آن گاه اسب او را آوردند و پیش از آنکه بر روی زین قرار گیرد، همه میهمانان جمع شدند و با خم کردن سرهایشان، برای او آرزوی توفیق در جنگ کردند. هنگامی که نوبت به مردخای رسید، او همچنان در جای خود ایستاد، به هامان خیره شد و انگستری را که در انگشت دست چپ داشت، به او نشان داد تا سوگندی که آن دو را از روزی که مرد یهودی هامان را از مرگ نجات داده بود و به یکدیگر مربوط می ساخت، به یادش آورد. هامان به دشواری خشمش را فرو خورد؛ ولی با کشیدن دست چپ به زیر چانه اش به شکل ساطور، او را به مبارزه طلبید.

مردخای از فراز بلندترین ایوان کاخ شاهد دور شدن هامان در رأس سپاهیان بود که از کاسپی ها و حبشی ها تشکیل می شد. قلب مردخای به دوپاره تقسیم شده بود: از سویی، از اینکه ایالت زیبای بابل تسلیم سربازان مزدور خواهد شد و آن را غارت می کردند، غمگین بود؛ از سوی دیگر خوشحال بود که هامان به منطقه دوردستی عزیمت می کند و او تا چند ماه دیگر آزادی عمل خواهد داشت. اما حدس می زد که کارش آسان نخواهد بود: از هنگام جلوس پادشاه جدید، گروه های مخالف همدیگر را پاره پاره می کردند و در کاخ شاهی و در ایالات مبارزه ای پنهانی آغاز شده بود.

چندی پس از عزیمت دو سپاه، یک روز صبح مردخای از دری مخفی که

ویژه فروشندگان آذوقه و خدمتکاران بود، از کاخ شاهی بیرون رفت. در آن ساعت از روز، او خطر شناخته شدن را نداشت و با احتیاط رهسپار خانه زکریا شد که در اعماق حیاطی در محله سفالگران اقامت گزیده بود. زکریا زندگی خود را با زنی بافنده تقسیم می کرد که در زیر سایبانی مشغول قالیبافی بود. هنگامی که مردخای وارد حیاط شد، زکریا مشغول کشیدن آب خنک از چاه بود.

زکریا، در حالی که پارچه ای خیس را که برای دور کردن مگسها بر روی یک ظرف خرما انداخته بود برمی داشت، گفت: «وقت خوبی برای گلو نازه کردن رسیدی.» سپس هر دو بر روی زمین نشستند...

«من زرتشت را دیدم و او همه چیز را به من گفت.»

— پس تو هم از موضوع مطلع هستی؟ هاما به جنگ رفته است و من برای کسانی که او را همراهی می کنند بسیار متأسفم؛ ولی ما سرانجام فرصتی برای نفس کشیدن خواهیم یافت.

سفالگر با لحنی حکیمانه گفت: «ولو اینکه هاما غایب باشد، باید از موجودی مانند او حذر کرد. آیا می دانی که نریمان را در حالی که پیرامون کارگاهم پرسه می زد، دیده اند؟»

— قصد داری خوشحالی ام را نابود کنی؟

— نه؛ ولی لازم است در این باره با تو حرف بزنم. سه روز پیش حضور نریمان را در این محله به من اطلاع دادند. می دانی که او خواهرزاده هاما است.

— مگر نریمان برگشته است؟

— او حتی در غیاب من وارد خانه ام شده و از همسرم پرسیده است، شوهرت اینجا نیست؟ و سپس سؤال کرده است که آیا ما واقعاً زن و شوهریم و من چه مذهبی دارم. همسرم کلماتی نامفهوم بر زبان آورده و

نریمان دیده که او قادر به پاسخ دادن نیست. او حتی نمی داند که من یهودی هستم و اگر هم می دانست اعتنایی به آن نداشت.

زکریا از سخن گفتن باز ایستاد و به همسرش چشم دوخت که قالیافی را متوقف کرده بود. آن دو لبخندی با یکدیگر رد و بدل کردند. آن گاه زکریا سخنانش را از سر گرفت: «نریمان نتوانست در خانه من هیچ یک از اشیای مذهبی را که در خانه یک زرتشتی خوب پیدا می شود، بیابد. او چیزی نگفت و خانه را ترک کرد؛ ولی من اطمینان دارم که باز خواهد گشت.»

مردخای که چهره اش آکنده از نفرت شده بود، پاسخ داد: «به سود او نیست که در دربار مزاحم من شود. اگر خبردار شوم که او بازگشته است، دستور خواهم داد وی را به سیاهچال بیفکنند.»

— نریمان این خطر را نخواهد کرد. او مایل نیست با تو روبه رو شود و به ویژه خود را در برابر هژءه بیابد. ولی در هر حال، از او حذر کن. هامان جاسوسان زیادی در پشت سرش باقی گذاشته است.

دو رفیق به کشیدن قلیان پرداختند و بوی سیب و پوست پرتقال را در هوا پراکندند. در میان دو پک، زکریا به مردخای اظهار داشت به زودی تخت جمشید را ترک خواهد کرد. اما مأمور ساختمان یک آبراهه شده بود و باید هرچه زودتر به تراکیه می رفت. گفته بودند دستمزد خوبی به او خواهند پرداخت.

زکریا به سخنانش ادامه داد: «من بدون تأخیر عازم سفر خواهم شد. هوای اینجا به نظرم بیش از پیش ناسالم می رسد. مایل نیستم هیچ گونه درگیری ای با ولگردان مزدور هامان داشته باشم. هفته آینده بار و بنه را خواهم بست و سایه را هم با خود خواهم برد. گمان می کردم با این سن و سال زیادی که دارم زندگانی ام را بدون همسر پایان خواهم داد. ولی از زمانی که سایه را شناختم، همه چیز تغییر کرد. او مایل است پیش از سفر،

قالی‌اش را تمام کند؛ ولی من نخواهم گذاشت. تا سه روز دیگر اموال خود را بر پشت خرم خواهم نهاد و حرکت خواهیم کرد. ما به سفر ماه عمل خواهیم رفت.»

— زکریای پیر، آیا دیوانه نشده‌ای؟

— من پیرتر از تو نیستم و هنوز پنجاه سال ندارم.

مردخای، در حالی که اندیشناک لبخند می‌زد، پکی به قلیان زد و صدای غلغل آن را درآورد. پنجاه سال از عمرش گذشته و هنوز همسری اختیار نکرده بود. زکریا هم بنا نبود زنی را به بسترش راه دهد؛ ولی آیا می‌شد دانست که آینده آستن چه حوادثی است؟ آن‌گاه به رفیقش گفت: «کوته‌ترین راه به تراکیه از بابل می‌گذرد. ولی اوضاع کشور دچار آشوب است و جاده‌ها برای دشمنان هامن امن نیست. من توصیه می‌کنم راه جنوب را در پیش بگیری و به صور یا صیدا بروی. از آنجا بدون دشواری خواهی توانست با خرت، همسرت و قالی‌اش سوار یک گائول^۱ فنیقی بشوید.»

۱. کشتی بادبانی متکین، کم‌سرعت‌تر از کشتی پارویی که برای حمل مال‌التجاره کاملاً مناسب بود. — م.



سفر به مصر



مردخای با وجود مشاغل عالی خود، اختیار نخستین اندرونی، آموزشگاه شبانه‌روزی دوشیزگان را در دست نداشت. ندیدن ستاره در طی چند ماه طولانی برای او تحمل‌ناپذیر شده بود. با خود می‌اندیشید اکنون که هامان غایب است، ستاره می‌تواند پنهانی از آموزشگاه خارج شود.

پس از آن، دختر جوان این خوشبختی را یافت که هفته‌ای یک‌بار به اقامتگاه پدرخوانده‌اش برود، روسری را از سر بردارد، روپوش زمخت را که در آن هوای گرما بسیار ناراحت‌کننده بود، از تن درآورد. همین‌که ستاره خود را از شر این پوششهای سنگین می‌رهاند، به میان حوض وسط حیاط می‌پرید، سوراخهای بینی‌اش را از بوی گل‌های یاسمن و سرخ‌پر می‌کرد، گیوانش را می‌گشود و می‌گذاشت امواج آب بر روی بدن

زیبایش بلغزد، سپس پوستش را که رنگ زیبای مس گرفته بود، در آفتاب خشک می‌کرد، پیراهن سبک می‌پوشید و در کنار مردخای می‌نشست و او آخرین خبرها را برای وی تعریف می‌کرد.

خشیارشا و سپاه او به مصر رسیده بودند. مردخای همواره به وسیله کاتب جوان که دیدگان شگفت‌زده‌اش جهانی ناشناخته را کشف می‌کرد، از اخبار آگاه می‌شد. هرزه قلمها و لوحهای خود را هیچ‌گاه ترک نکرده و از پیشرفتهای مصر دچار حیرت شده بود. نخستین پیام او که بر یک لوله کاغذ پاپیروس نوشته بود، با پست هوایی ارسال شد. یک کبوتر نامه‌بر که از دلتای نیل پرواز کرده بود، در کمتر از دو روز پیام را به ایوان کاخ شاهی رساند. کاتب جوان از ظرافت قلم‌موهایی که در مصر به کار می‌بردند و رنگ‌آمیزی با مرکب به رنگهای گوناگون شگفت‌زده شده بود. در ساخت کاغذ پاپیروس شرکت کرده و اصول آن را به مردخای گزارش داده بود. نوشته بود: «در مردابهای این کشور ساقه‌های بلند چوب‌پنبه می‌روید. آنها را ابتدا در آب خیس می‌کنند و با ضربه‌های چکش می‌کوبند و هم‌سطح می‌سازند. سپس آنها را در هم می‌بافند و می‌گذارند در آفتاب خشک شود. ساختن این نوع کاغذ، صنعتی واقعی است که صدها کشاورز و نسخه‌بردار از طریق آن امرارمعاش می‌کنند. در اینجا، خط‌نویسی و طراحی، مانند کشور ما، به ثروتمندان اختصاص ندارد. هر خانواده مصری دست‌کم چندین لوح رنگین دارد که حیوانات، گلها و خدایان را نشان می‌دهد. من حتی در یکی از خانه‌های عمومی ممفیس چند تابلو خلاف عفت را دیدم... مصریان خوراکیهای خوشمزه‌ای می‌خورند که در کشور ما ناشناخته است. با گل نیلوفر آبی که در مردابها می‌روید، کلوچه درست می‌کنند و آن را با سوپ ماهی می‌خورند.

«آنان، مانند ما، در زیرزمینهای خود رانندینه‌ها^۱ ندارند و برای روشنائی در چراغ‌موشیهای خود روغن زیتون یا روغن کیک^۲ می‌ریزند. در این کشور همه چیز ویژه خود است. با چشم خود دیدم که زنان، ایستاده ادرار می‌کنند؛ کاهنان زن و مرد موهای سر و بدنشان را می‌تراشند؛ گوشت خوک را ناپاک می‌دانند و به آن لب نمی‌زنند، و گاوها از فرط پیری می‌میرند؛ زیرا هیچ‌کس جرئت نمی‌کند آنها را بکشد و گوشتشان را بخورد. عجیب‌ترین حیوانات این کشور ققنوس و اسب آبی است، به ویژه تمساح که مارمولک چهارپای بزرگی است که در آب زندگی می‌کند و تخم می‌گذارد. این حیوان چشمانی شبیه به چشم خوک و دندانهای دراز و برجسته قوی دارد و بدنش از فلس پوشیده است. قیافه‌ای ترسناک دارد و هریک از روستاهای مصری یک یا چند عدد از این حیوانات را دارد که مانند خدایان ستایش می‌کنند. به گوشهای تمساحها گوشواره‌های زرین و به پاهایشان پابندهای بلورین می‌زنند و هر روز بزغاله‌ای به عنوان قربانی به آنها می‌دهند. اگر ماهیگیر یا ملوانی یک تمساح را بکشد، روستائیشان در هزینه خاکسپاری با شکوه حیوان شرکت می‌کنند.»

پس از دومین پیام که چند روز بعد رسید، کاتب سبک شاعرانه‌اش را ترک کرد و به زبان ساده به گزارش واقعیت‌های تلخ جنگ پرداخت. سپاه پس از بالا رفتن از دره فرات، دشتهای حاصلخیز سوریه را پیموده و پس از عبور از فلسطین به بیابانی کاملاً بایر با ساکنان عرب رسیده بود. خشایارشا احترام فراوانی برای این قوم قایل بود؛ زیرا هرگز عهدشکنی نمی‌کردند. از این رو، آنان را مأمور کرد به سپاه او در حین عبور از صحرا آب برسانند. بدین منظور، کاروانهای شتر در طی پانزده روز مشغول رفت و آمد بودند و

۲. روغن کرچک.

۱. نفت.

در میان شنها و در سایه نخلها کوزه‌ها و مشک‌های آب را به مقدار کافی می‌رساندند. خشایارشا، برای رسمیت بخشیدن به این پیمان، خون خود را با خون رئیس قبیله عرب مبادله کرد.

خشایارشا، برای سرکوب شورش و مجازات کسانی که ساتراپ او را کشته بودند، به مصر رفته بود. اگر دستور داریوش را اجرا می‌کرد، می‌بایستی سر تا پای کاهنان مصری را غرق در طلا کند، به خدایانشان پیشکشی دهد و مصریان را به متحدانی وفادار بدل سازد. این آن چیزی بود که از این شاهزاده دوست‌داشتنی انتظار می‌رفت و، در واقع، هیچ‌کس علت بغض و کینه‌ای را که نشان داد، درک نکرد. خشایارشا به تحقیر مصریان راضی نشد و فراموش کرد که در نظر رعایای مصری خود سومین فرعون از سی‌امین سلسله، فرزند آمون، ارباب مصر علیا و سفلی به شمار می‌رود. او خصلت الهی خود را نادیده گرفت و در یک حمله بی‌خردی، از عناوین خود چشمپوشی کرد و مصر را به درجه یک ایالت شاهنشاهی ایران تنزل داد. نظر به اینکه ساتراپ سابق به قتل رسیده بود، به جای او برادرش هخامنش را منصوب کرد؛ با این مأموریت که هرگونه اقدام به شورش را در دریایی از خون خاموش کند. کارشناسان امور مصر سرانجام همگی به این فکر افتادند که به جز استقرار پادگانهای قوی در هر شهر، هر بندر و هر واحه، منافع ایران در خطر خواهد بود.

مردخای، در حالی که قطعه پاپیروس را لوله می‌کرد، گفت: «شاهزاده خوب ما، سلطنت به این زیبایی را بسیار بد آغاز کرده است. من هیچ‌گاه به مصر نرفته‌ام؛ ولی می‌گویند این کشور بسیار ستودنی است. حتی می‌گویند ارمیای نبی، پس از آنکه عبرانیان وی را طرد کردند، روزهای آخر عمر خود را به آرامی در کرانه نیل به پایان رساند. من هم مایلم همین

کار را بکنم.»

اگرچه در دوران خشایارشا ایرانیان اهورامزدا را می پرستیدند، شتخص شاه تهاهل و مدارای فراوانی نشان می داد و به هر یک از رعایای شاهنشاهی پهنور خود در پرستش خدایان خودشان آزادی کامل داده بود. یهودیان نیز، همانند پیروان دیگر مذاهب، به سبب باورهای دینی مورد تعقیب قرار نمی گرفتند. با این همه، مردخای دین خود را پنهان نگاه داشته بود و برای نیایش به درگاه یهوه، همیشه به خانه اش می رفت. در خانه یزرگی که اکنون در اختیار داشت، یک پستوی مخفی در پشت اتاق خواب خود را به تیایش اختصاص داده بود که تنها خودش از وجود آن آگاهی داشت. در آنجا لوله های کاغذ، یک شمعدان هفت شاخه و الواح دهگانه قوانین حضرت موسی را نهاده و شبها به منظور نیایش به یهوه و اندیشیدن به نگرانیهای بی شماری که زندگانی اش را تیره و تار ساخته بود، به درون آن می رفت.

ستاره، با قهقهه تمسخرآمیز خود، رؤیای گوشه گیری مردخای را در کرانه نیل خرد و نابود کرد: «ولی تو که پیامبر نیستی! تو حتی علایم مشخصه آنان را نداری. پس، ریش بلند و موهای سفیدت کجاست؟»

از زمانی که مردخای مشاور شاه شده بود، از رسم باب روز تقلید می کرد. ریشش را به سبک ایرانیان حلقه حلقه می کرد و موهای نیمه کوتاه سر خود را به روی پیشانی آورده و حتی رنگ کرده بود.

«البته که من هرگز پیامبر نخواهم شد. ولی ستاره کوچک من، باور کن که من خود را به همان اندازه ایرانی احساس می کنم که یهودی. و اگر روزی ضرورت پیدا کند، می دانم چگونه از قومم دفاع کنم.»

ستاره با هیجان شدید فریاد زد: «من هم همین طور!»

مردخای و ستاره از اینکه هم عقیده و هم پیمان هستند، ذوق زده و دست در دست، به چشمان یکدیگر چشم دوختند. از این رو، متوجه ورود ساقی جدید نشدند و هنگامی که او سینی مسی با دو پیاله و ظرفی از بادام و یک سبد میوه در برابرشان نهاد، تازه به حضور وی پی بردند.

ساقی، در حالی که ابریقی در دست چپ داشت، دو پیاله را پر کرد و مانند سایه‌ای خاموش، همچنان که آمده بود، اتاق را ترک کرد.

مردخای با تنگ خلقی اظهار داشت: «نمی‌دانستم که این شخص در اینجاست. آیا او همچنان که خاموش است، ناشوا نیز هست؟ چون میل ندارم گفت‌وگوی ما را شنیده باشد.»

ستاره به شوخی گفت: «مگر تو زبان خدمتکارانت را نمی‌بری؟»
مردخای با همان لحن پاسخ داد: «این فکر هرگز به خاطر من نرسیده بود. در شغل رایزنی بسیار تازه کارم.»

ستاره لبانش را با مایه خوشگوارری که در پیاله بود تر کرد و یک دانه بادام در دهان گذاشت. آن‌گاه با لحنی سرزنش‌بار گفت: «باید محتاط باشی. تو اکنون شخصیتی مهم شده‌ای و همیشه گفته‌اند دیوارهای کاخ شاهی گوش دارند.»

در نامه بعدی که از ممفیس رسید، پیثروی ارتش ایران در دلتای نیل به تفصیل شرح داده شده بود. نگرانیهای مردخای کاملاً بجا و موجه بود. خشیارشا با هیچ‌گونه مقاومتی روبه‌رو نشده بود؛ ولی قصد داشت شورش را سرکوب و سربازانش را در شهرهای بی‌دفاع که حتی زحمت شمشیر کشیدن را به خود نداده بودند رها کند. سائیس، بوباتیس و شهرهای مهم‌تر غارت و ویران شدند. باروبنه ارتش لبریز از پیکره‌ها و جواهرات بود و هر سربازی خورجین خود را از اشیای گرانبهای دزدیده

از معبد‌ها یا از خانه‌های مردم پر کرده بود. تا این هنگام، مصریان از ایرانیان پرهیز می‌کردند؛ ولی از آنان وحشت داشتند.

ایرانیان، پس از عبور از پلوریوس، از دیدن دریایی که در برابرشان گسترده بود، دچار شگفتی شدند. رود نیل، با نزدیک شدن به دریا، مانند پنج انگشت دست از هم جدا می‌شد و زمین را غرق در طغیان آب می‌کرد. ولی خشایارشا به زیباییهای طبیعت بی‌اعتنا بود. توده‌های شن و نیزارها، کرانه‌های رود ایستروس^۱ را به یادش می‌آورد که در گذشته ارتش داریوش در آن در گل فرو رفته بود. او بی‌درنگ سوار یک کشتی مصری شد که ظرافت و سبکی آن را تحسین می‌کرد. ناوگان ایرانی ملتزمان رکاب شاه را، بدون دیدن دشمنی به جز پشه و مگس، تا ممفیس بردند.

خشایارشا، در پای اهرام، از ارتش خود سان دید. در حالی که مشغول لذت بردن از منظره غروب آفتاب در پس کوههای سنگی بود، توجه نگهبانانش به گروهی از مردان جلب شد. یکی از آنان با حرکات شدید دست اهرام را نشان می‌داد و سایه آنها را که بر روی زمین گسترده بود، با سایه خودش مقایسه می‌کرد. نگهبانان طرز رفتار این مردان را بسیار مشکوک یافتند و آنان را مورد بازجویی قرار دادند و به دروغ یکی از خیمه‌ها بردند، در حالی که چند قدم دورتر خشایارشا و سردارانش خود را آماده شرکت در میهمانی شامی می‌کردند که هخامنش به مناسبت پایان لشکرکشی به افتخار شاه برپا کرده بود.

صبح روز بعد، خشایارشا و سپاهیان‌ش مسیر آبراهه را در پیش خواهند گرفت و با یک گردش رودخانه‌ای باشکوه، نبرد مصر را پایان خواهند داد. میهمانان غذای خود را با خوردن ماهی، بلدرچین، لک‌لک و اردک آغاز کردند، در حالی که خدمتکاران مشغول ریختن شراب انگور در

جامه‌ایشان بودند. خشایارشا هیچ‌گاه این شراب را آزمایش نکرده بود؛ ولی آن را به شراب خرما که تاکنون بر حسب عادت می‌نوشتید، ترجیح داد. در این هنگام دختران رقاصه به وسط خیمه آمدند و در میان میهمانان که بر روی مخدّه‌ها دراز کشیده بودند، به گردش پرداختند و حلقه‌های گل یاسمن را به گردن هر یک از آنان افکندند و بدنهای ظریف خود را به دستهایی که به سویشان دراز و دهانهایی که از حیرت باز مانده بود، عرضه می‌کردند.

در این میان نگهبانان مشغول بازجویی از گروه مظنونان بودند و آنان به شدت اعتراض می‌کردند. گروه مزبور به منظور دیدن اهرام جیزه از آنن آمده بودند و قصد داشتند از محلی که صد سال پیش طالس کبیر ارتفاع هرم بزرگ را با مقایسه با سایه خودش محاسبه کرده بود، بازدید کنند. رهبر گروه می‌کوشید معادله مشهوری را که طالس به آن افتخار می‌کرد، برای فرمانده نگهبانان که مردی با پیشانی کوتاه بود، شرح دهد. فرمانده چیزی از آن معادله نمی‌فهمید و کمتر از آن به اصول مسلم دانش یونانیان اعتقاد داشت. گروه فلاسفه آتنی شب را زیر نظر نگهبانان در عرشه یک کشتی پارویی که در کنار ساحل لنگر انداخته بود، سپری کردند.

در حالی که ماه بر فراز آبهای تیره رودخانه پرتوافشانی می‌کرد، رهبر فیلسوفان که زبان پارسی می‌دانست، فهمید که ایرانیان مشغول تدارک گردشی بزرگ در روز بعد هستند. کشتی سلطنتی می‌بایست در جهت دریا از رود پایین برود و به محلی برسد که آبراهه دریای عرب به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید که نگهبانان از این موضوع بی‌اطلاع‌اند. شاه ایران در صدد بود به اقدامی کینه‌توزانه دست بزند که پیامدهای مصیبت‌باری دربر داشت. آیا وظیفه او نبود که نگهبانان را از نقشه‌اش آگاه کند؟ رهبر گروه دخالت خود را بی‌فایده دید. کسی به حرف او گوش

نخواهد داد و ناراحتیهایی برای خودش ایجاد خواهد کرد. غلتی بر روی حصیر راحت زد و سعی کرد به خواب رود.

در طلوع آفتاب، سه کشتی بادبانی لنگر کشیدند و شروع به پایین رفتن در آبهای نیل کردند که پس از مسافتی کوتاه به چند شاخه تقسیم شد. در سمت چپ، چشم‌انداز پر از دریاچه‌های بی‌شمار بود. در میان دریاچه‌ها، گاوآهنهایی که هر کدام به یک جفت گاو میش بسته شده بود، زمین را شخم می‌زدند. روستاییان بر روی زمین خم می‌شدند، دسته‌های نی را می‌بریدند و کُپه می‌کردند. در سمت راست، در دشت شن‌زار که از فاصله‌ای کوتاه از ساحل آغاز می‌شد، ستونی از خرها و قاطر‌ها راه می‌پیمودند. توده‌های شن افق را از نظرها پنهان می‌کرد. در فاصله اندکی از شهر بوباتیس، کشتیهای بادبانی به یکی از شاخه‌های راکد رود نیل که از آبراهه جدا می‌شد، داخل گردیدند.

باد دیگر نمی‌وزید و ناچار شدند هر یک از کشتیها را به یک قطار قاطر ببندند. فرض بر این بود که سفر تا دریای عرب چهار روز طول بکشد. به منظور حمایت کاروان در برابر حمله‌های قبایل نافرمان عرب که هر لحظه ممکن بود روی دهد، دو ستون سوار از دو سوی رودخانه پیش می‌رفتند. در نخستین ساعتها، دو ستون در جهت شرق، از میان شن‌ها پیشروی می‌کردند. سپس در پای کوههایی که معدن سنگ بود، به سمت شمال پیچیدند. آبراهه به اندازه کافی پهناور بود که دو کشتی بتوانند از کنار یکدیگر عبور کنند. آب راکد، به رنگ آبی متمایل به سبز و پوشیده از گل‌های سنبل و نیلوفر آبی بود. با نزدیک شدن کشتیها، ابری از ملخ و پشه به هوا بر می‌خاست. در سراسر روز از کنار چندین قطار قایق‌های حامل قطعه‌های بزرگ سنگ عبور کرده بودند. پیش از آنکه داخل گردنه‌ها شوند،

نخستین شب را در پای کوه اتراق کردند. شاخابه در دوردست باریک می‌شد و در ژرفای گردنه‌ای فرو می‌رفت و قایقرانان مجهز به چوب‌های بلند، پیوسته مشغول اندازه‌گیری عمق رودخانه بودند؛ ولی این کار مانع از آن نشد که در اواسط دومین روز، ته نخستین کشتی به بستر رودخانه اصابت کند.

همچنان که کاوران به سوی راه خروجی گردنه پیش می‌رفت، این حادثه چندبار تکرار شد. از این رو، ناچار شدند وزن کشتی را سبک کنند، آن را به پهلوی بخوابانند و با کمک قاطرهای بیشتر، کشتی را به عقب بکشانند. ضربه‌های شلاق و فریادهای ملوانان قادر نبود عملیات را تسریع کند. فرمانده گروه ده هزار نفری^۱ که مسئول دفاع از کاروان بود، از کمینگاه می‌ترسید و هنگامی که به دومین توقفگاه که پادگانی مجهز داشت رسیدند، نفسی به آسودگی کشید. تاکنون وقت زیادی را تلف کرده بودند و فرود آمدن شب اجازه داد که مهندس مصری توضیحات خود را به بعد موکول کند. در سراسر شب زوزه شغالها از نزدیک به گوش می‌رسید و یک جفت شیر نر و ماده پیرامون خیمه‌ها گردش می‌کردند. تمساحها نیز، با استفاده از تاریکی، از رودخانه بیرون آمده بودند.

هنگامی که قرص خورشید بر فراز صحرا نمایان شد، وسعت فاجعه را روشن کرد. هر سه کشتی در لجنزاری که از آبراهه جدا می‌شد و تا فاصله چند پاره سنگی در صحرا ادامه داشت، گرفتار شده بودند. در فراسوی افق، پهنه‌ای آبی دیده می‌شد که معلوم نبود دریاست یا سرابی ساده.

صبح روز بعد، دو نگهبان مجهز به شلاق، مهندس مصری را که

۱. گروه ده هزار نفری یا گارد جاویدان، نگهبانان شخصی شاه بودند. هربار که یکی از افراد آن می‌مرد، بی‌درنگ یک نفر دیگر جای او را می‌گرفت. نگاه‌کننده کتاب داریوش، شاه شاهان. از همین مترجم، چاپ نشر البرز، ۱۳۸۳.

شخصی به نام خومیر بود، کشان کشان آوردند و در پای شاه به زمین افکندند. مرد بدبخت حرفی نداشت بزند، به جز اینکه بگوید آبراهه از ده سال پیش پر از گل و لای شده است. او به شاه چه می توانست بگوید؟ اسکلت سه کشتی پارویی را که نیمی از آنها در شن فرو رفته بود، بر فراز تپه ای شنی با انگشت نشان داد: بقایای آخرین کاروانی که کوشیده بود به دریای عرب برسد. مرد، در حالی که در پای شاه به سجده افتاده بود، اعتراف به ناتوانی می کرد. او را برای اندازه گیری نفوذ شن و تصدیق پر شدن آبراهه فرستاده بودند که هر روز آشکارتر می شد. ولی او از مدتی پیش کارگر در اختیار نداشت و باید پیش از ورود شاه با او مشورت می کردند.

چنانچه داریوش زنده بود، بی تردید پوست از سر این مرد بدبخت می کند؛ ولی خشایارشا اندیشید که این تجربه ممکن است برای او سودمند واقع شود. این مرد مصری، با خدمت به ایرانیان، تاوان توهین همه افراد ملتش را خواهد پرداخت. از این رو سرش را سه بار از بالا به پایین تکان داد، حرکتی که هیچ معنای بخصوصی نداشت؛ ولی دشمنانش را به لرزه می افکند. آن گاه به سوی تنگه و صخره هایی که او را از دره نیل جدا می ساخت روی برگرداند. همه اینها، واقعاً به کمینگاهی مشابهت داشت. گذراندن یک روز دیگر در کشتی ای که در لجن فرو رفته بود، هیچ مفهومی نداشت. وانگهی، ذخیره آب آشامیدنی اجازه توقف نمی داد.

بدین سان بود که خشایارشا، بی آنکه لحظه ای وقت را تلف کند، درحالی که بیست سوار او را همراهی می کردند، چهار نعل از این لانه زنبور بیرون رفت. سه روستایی و چند رأس قاطر که در سر راهش پیدا شدند، بر سبیل احتیاط از دم تیغ گذشتند. سپاه به راه افتاد و خشایارشا تحقیری را که به او روا داشته بودند نشخوار می کرد. روز بعد مصر را ترک

خواهد گفت و وظیفه انتقام گرفتن را به برادرش هخامنش، ساتراپ جدید، واگذار خواهد کرد. ولی آیا باد و شن و عناصر چهارگانه طبیعت دشمنانی هستند که بتوان آنها را به دار آویخت یا پوست کند؟

ناوگان کوچک آماده بازگشت بود. همه سربازان سوار کشتیهای پارویی فنیقی شدند که آنان را یکسره به بندر صور در کرانه فلسطین برد. گاریهایی که از غنایم جنگی سنگین شده بود، امکان داشت دیگ طمع مصریان را به جوش آورد و مصلحت نبود آنها را به دست چپاولگران صحرارها کنند. از این رو، غنایم را بار کشتیها کردند. هنگامی که ناوگان کوچک به سوی دریا به راه افتاد، شادمانی در عرشه کشتیها حکمفرمایی می کرد. سربازان خشایارشا از پادشاه جدید راضی بودند؛ زیرا بدون آنکه بجنگد و حتی یک سرباز را از دست بدهد آنان را با غنایمی بیش از آنچه داریوش در طول سی سال جنگهای سخت به دست آورده بود، به کشورشان باز می گرداند.

آبراهه کوه آتوس



زکریا و همسرش و خر بارکش آنان، پس از سه ماه سفر طولانی از تخت جمشید به آکانتوس واقع در سواحل تراکیه و در دامنه کوه آتوس رسیدند. هنگامی که بر فراز تپه‌ای مشرف به دریا رسیدند، زکریا، به منظور ارزیابی چشم اندازی که در برابرش قرار داشت، لحظه‌ای توقف کرد. بندر کوچک آکانتوس به کارگاه ساختمانی عظیمی بدل شده بود. انبوهی باربر از قایقهای شطی که در صفی دراز لنگر انداخته بودند، صندوقهای بزرگ را به ساحل حمل می‌کردند. کشتیهای ماهیگیری با تورها و طنابهایشان به انتهای خلیج رانده شده بود. یک جاده سنگفرش به کارگاه منتهی می‌شد. در سمت چپ و راست کارگاه، چیزی به جز کوره‌های آهنگری و کارگاههای نجاری که در آنها بیل و کلنگ و بیلچه می‌ساختند به چشم

نمی‌خورد. تراکیه در صنعت آهنگری بسیار پیشرفته بود؛ زیرا در فاصلهٔ چند روز راهپیمایی، کلوخه‌های معدنی قرار داشت.

در پس کارگاه، تا چشم کار می‌کرد، شهری گسترده بود از خانه‌های آجری یا چوبی که با شتاب و بدون نقشه و بدون هیچ‌گونه وسایل راحتی، برای سکونت کارگران و خانواده‌هایشان ساخته شده بود. در هر یک از این خانه‌ها، ده‌ها نفر انباشته شده بودند؛ کودکان با داد و فریاد در کوچه‌ها بازی می‌کردند و سگهای گرسنه در پیاده‌روها پرسه می‌زدند. در اینجا و آنجا ساختمانهای بزرگ‌تری وجود داشت که محل غذاخوری یا اقامتگاه یک سرکارگر بود.

زکریا تا کلبه‌های چوبی کارگران پیش رفت. اینجا قلمرو مهندسان بود. طرح اولیهٔ نقشه‌ها بر روی زمین ترسیم شده و قطعات بزرگ کاغذ پایروس، پوشیده از علامتها و خط‌کشیها، با خار اقاقیا به دیوار نصب گردیده بود.

در حالی که زکریا لوح گلی را که دستور کار مأموریتش بر روی آن حک شده بود از خورجین بیرون می‌آورد، مهندس مسئول کارگاه به سوی او رفت. آرت‌خای، با قد استثنایی‌اش که به پنج ارش می‌رسید، هر کسی را تحت تأثیر قرار می‌داد.

«تو، ای کورتش، به کارگاه ما خوش آمدی. من چند کارگر مصری و یک معمار از همان کشور را در اختیار می‌گذارم. آنها را بدون اطلاع من به اینجا فرستاده‌اند. این معمار گویا در آن کشور آبراهه‌ای حفر کرده است و برای تو سودمند خواهد بود. تو نیاز به یک مترجم داری. این مرد این کار را به خوبی انجام خواهد داد. از این ساعت او زیر فرمان تو خواهد بود و تو دربارهٔ کارش به من گزارش خواهی داد.»

مرد مصری که از گیسوان سیاهی که به عقب سرش افکنده و از بینی

پهنش شناخته می‌شد، با کمرویی گفت: «نام من خومیر است.»
 زکریا، با شگفتی، به مترجم جدیدش سلام گفت. خومیر خواست
 اعتراض کند و بازخواست کند و توضیح دهد؛ ولی قادر نبود به روانی
 به زبان پارسی سخن بگوید و نتوانست منظورش را به مرد غول‌پیکر
 بفهماند. آرتی‌خای دستش را بر روی شانه او گذاشت و هر دو مرد را
 به سوی در خروجی هل داد.

مصریان نیز، مانند ایرانیان، با حفر آبراهه آشنایی داشتند؛ زیرا سرزمین
 میان رودان، همانند دره نیل، از صدها آبراهه پوشیده و پاسخگوی سه نیاز
 بود: آبیاری زمین، تسهیل جابه‌جایی مردم و مبارزه با سیل. خومیر در این
 زمینه اطلاعات خوبی داشت. او چند لوله کاغذ پاپروس را وقف
 تجربیات اندوخته در سالهای متمادی کرده بود. به عقیده او، شکست در
 حفر آبراهه دریای عرب چیزی از صلاحیت او نمی‌کاست. خومیر همه
 چیز را درباره باد، جزر و مد دریا، لجنزارها و شنهای روان می‌دانست. از
 این رو، قادر بود در صورتی که مرد غول‌پیکر مایل باشد، توصیه‌های
 سودمندی به او بکند.

برنامه منطقی به نظر می‌رسید. مهندسان دو سال را برای حفر خندقی
 به طول دوازده استاد و عرض کافی برای عبور دو کشتی از کنار یکدیگر در
 نظر گرفته بودند. خندق یاد شده خلیج آکانتوس را که به سبب بادهای
 شرقی لنگر انداختن کشتیها در آن دشوار بود، با خلیج سانته که بی‌اندازه
 بهتر بود و در پناه باد قرار داشت، متصل می‌کرد.

کارگاه را دو مهندس اداره می‌کردند. آرتی‌خای، ایرانی و دارای هیکل و
 صدایی استثنایی بود که وقتی دستخوش خشم می‌شد، دسته بیلهای
 کارگران به لرزه می‌افتاد. دستهایش که مانند پارو بزرگ بود، خواب

کارگران کارگاه را آشفته می‌کرد. با این همه، آرام‌ترین مرد جهان بود. چنان که گویی از قدرت جسمانی‌اش وحشت دارد، هیچ‌گاه آن را به کار نمی‌برد. او مورد حمایت خشیایارشا قرار داشت و منتظر بود تا چند ماه دیگر به مناسبت گشایش آبراهه از شاه ایران پذیرایی کند. مهندس دیگر بوبارس نام داشت و فرزند سردار مگابیز بود که در جنگهای داریوش شاه شهرت یافته بود. او، از طریق مادر، برادران و همسرش تقریباً با همه خانواده‌های اعیان کشور بستگی داشت. هر دو در مورد وسایل ناچیزی که طبیعت در اختیارشان نهاده بود توافق داشتند؛ اما بلد بودند دسیسه‌چینی کنند و خود را ضروری نشان دهند.

زکریا و خومبیر به سرعت گروه کارگران مصری را در کارگاه عظیم به کار واداشتند. چند هزار مرد که از چهار گوشهٔ امپراتوری آمده بودند، به حفر خندقی بزرگ در زمینهای پست برزخ زیر پای کوه آتوس اشتغال داشتند که قلهٔ با ابهت آن در سمت جنوب سر برافراشته بود. بیشترشان اهل تراکیه و در محل استخدام شده بودند؛ ولی در کنار آنان می‌شد کارگران فنیقی، بابلی و باختریانی را تشخیص داد. افراد غول‌پیکر حبشی با مادها و کاسپی‌ها رقابت می‌کردند.

تاکنون کارها به خوبی پیشرفت کرده بود و زکریا خیلی زود به هدف پی برد: مناطق پیرامونی کوه آتوس همیشه دستخوش طوفانهای شدید بود و زکریا به یاد دوستش مردخای افتاد که در جریان نخستین جنگ با یونانیان، امواج دریا او را به پای کوه افکنده و از جمله معدود کسانی از سرنشینان ناوگان ایرانی به شمار می‌آمد که زنده مانده بود. سال بعد نیز سردار مردونیوس چند فروند از کشتیهای پارویی خود را در این محل از دست داده بود. از سوی دیگر، خلیج آرکانتوس که راه ورودی آسانی داشت، بر

اثر بادهای شرقی که چند روز در هفته می‌وزید، همیشه پرتلاطم و لنگر انداختن کشتیها در آن دشوار بود.

خشایارشا با گشودن آبراهه‌ای به سوی خلیج سانه که بسیار وسیع‌تر و در پناه بود، لنگرگاهی برای ناوگانش ایجاد می‌کرد که قادر بود صدها کشتی را در خود جای دهد.

در میان مهندسانی که به آرتی‌خای کمک می‌کردند، چند یونانی نیز وجود داشتند. آنان به کوه مقدس که یکی از جایگاههای مهم آتش زئوس بود، احترام می‌گذاشتند. در نظر آنان نقشه خشایارشا کفرآمیز بود و این موضوع را به سرمهندس اطلاع داده بودند.

«آبراهه تو، کوه مقدس را به جزیره‌ای تبدیل خواهد کرد. در گذشته، ما شیوه متفاوتی در حفر آبراهه کورنت به کار برده‌ایم. خیابانی کاملاً مستقیم ساخته‌ایم که دیواره‌های آن پوشیده از سنگواره‌های گچی و تنه درختان صنوبر است که مرتب چرب می‌شوند، با سه شکاف افقی در الوارها برای راهنمایی کشتیهای پارویی. در مرتفع‌ترین نقطه آبراهه یک وزنه متعادل‌کننده آویخته‌ایم که با سیمهای قوی به کشتیها متصل می‌شود و بدون هیچ تلاشی به کشتیها اجازه می‌دهد در یک جهت یا جهت دیگر بالا و پایین بروند.

نقشه یونانیان به نظر آرتی‌خای حقیر رسیده و یک بار دیگر او را دستخوش خشمی شدید ساخته بود. در حالی که مشت‌هایش را به سینه می‌کوبید، فریاد زد یک ایرانی افکاری والا دارد و آبراهه او باید آن‌چنان بزرگ باشد که آرکانتوس را به پیش‌بدر خلیج سانه بدل سازد.

عملیات ساختمانی بیش از دو سال به درازا کشیده بود و هزاران مرد، در زیر ضربه‌های شلاق، به کار اشتغال داشتند؛ البته بدون احتساب آهن‌گران، نجاران، کاهنان، میکده‌داران و روسپانی که کارگاه عظیم را

به شهر تبدیل کرده بودند. در وسط برزخ، ژرفای خندق به یک یا یک و نیم پلتر می‌رسید. سپاهی از کارگران کلنگ در دست مشغول کندن صخره‌ها بودند. سطهای خاک بر روی نردبان دست به دست می‌شد تا به سطح زمین برسد و به مناطق دوردست حمل و پراکنده شود. مصریانی که زیر دست زکریا کار می‌کردند، مأمور شمع زدن دیواره عمودی خندق به منظور پرهیز از سقوط سنگ بودند. خومبیر، در همان روز نخست، نزد زکریا آمد و مخالفت خود را با این شیوه کار ابراز داشت. می‌گفت این شیوه کار خطرناک است و دیر یا زود دیواره فرو خواهد ریخت. هنوز هشت روز نگذشته بود که حادثه‌ای غم‌انگیز سخنان مهندس مصری را تأیید کرد. گروهی از کارگران یونانی اندکی دورتر از آن محل در ژرف‌ترین نقطه مشغول کار بودند. بارانهای بی‌وقفه زمین را سست و از استحکام دیواره‌های عمودی کاسته بود. تخته‌سنگها ابتدا یکی یکی بر سر کارگران حفاری که در قعر خندق به کار اشتغال داشتند، فرو افتاد. سپس داربست تلاشی شد و دیواره‌های دو سوی خندق فرو ریخت. در مجموع، بیست و سه کارگر که فرصت یا حضور ذهن برای فرار نداشتند، بر اثر ضربه‌های وارده هلاک یا در زیر خاک مدفون شدند.

خومبیر پیشترها در ساختمان اهرام شرکت کرده و به فرمولهای ریاضی که حکم می‌کرد هر یک از تخته‌سنگها را به جای اینکه بر روی یکدیگر قرار دهند باید اندکی عقب‌تر از دیگری بگذارند، آشنایی داشت. او نتیجه محاسباتش را به زکریا توضیح داد: به منظور دوام ساختمان، شیب منظمی، شیب به هر می و وارونه، باید به دیواره‌ها داده شود.

زکریا که استدلالهای دستیارش وی را متقاعد ساخته بود، او را به ریاست کارگاه منصوب کرد. آنان این خوشبختی را داشتند که آن روز بوبارس غایب بود. آرتیخای دو برابر بزرگ‌تر از همکار مصری‌اش به نظر

می‌رسید و ناچار بود برای شنیدن سخنان او سرش را خم کند. مرد مصری یک قطب‌نما و یک خط‌کش برای ترسیم خطوط هندسی بر روی زمین، از جیب بیرون آورد.

در حالی که دو مهندس مشغول بحث بودند، زکریا در این فکر بود که امشب زمان پرداخت دستمزد هاست. وظیفه او بود که مهره‌هایی با تصویر خشیارشا را میان افراد گروه تقسیم کند تا آنان بتوانند مهره‌ها را در انبار ارتش با خواربار مبادله کنند. مهره‌های یاد شده از دریكهای ایرانی و دراختماهای آتنی راحت‌تر بودند و کسی به دزدیدن آنها وسوسه نمی‌شد.

پس از تقسیم مهره‌ها، جشنی آغاز می‌شد که هرکس به میل خود خرج می‌کرد. اما زکریا از هم‌اکنون در این فکر بود که شب را چگونه بگذراند که آرتی‌خای او را احضار کرد. مرد غول‌پیکر ایرانی که آشکارا تحت تأثیر معلومات مرد مصری قرار گرفته بود، آن دو را برای صرف شام بر سر میز خود دعوت کرد.

آرتی‌خای، در میان دو جام شراب انگور، به آنان اعلام کرد که اکنون به پایان عملیات ساختمانی رسیده‌اند. شکاف طولی دیوارها وسیع‌تر خواهد شد و در کمتر از شش ماه مدهایی که در دو سوی آبراهه جلو آبهای دریا را گرفته است، خواهند گشود. مرد غول‌پیکر امیدوار بود در آن روز شخص خشیارشا برای افتتاح آبراهه حضور یابد و بر روی تختگاهی بنشیند و خود او، به منظور پنهان کردن قد بلندش، خود را کوچک کند و یک کلنگ زرین به دست شاه بدهد تا آخرین دیواره‌ای که جلو دریا را سد می‌کرد، خراب کند. آرتی‌خای، در حین تشریح این برنامه، مرتب سرفه می‌کرد. از چند ماه پیش به تب مرداب دچار شده بود و مرتب تف می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که ریه‌هایش دیگر قادر به رساندن هوا به بدن بزرگش نیست. دو مرد، بانگرانی، به او می‌نگریستند. آیا تا روز پرافتخاری

که شرح داده بود، زنده می ماند؟

در این هنگام خشایارشا در کاخ تخت جمشید مشغول تدارک جنگی بود که هنوز اطمینان نداشت مایل به آغاز آن است. در حالی که در آتن و سراسر مدیترانه جاسوسان وی مشغول ارزیابی روحیه مردم بودند، دموکدس به مأموریتی سری گسیل شده بود و سکه های طلا را بی حساب در میان مردم توزیع می کرد تا در همه جای یونان، شهرهای موافق ایران را بشوراند. او هزینه زد و خورد میان شهرها را می پرداخت. بیشتر جزایر ایونی طرفدار ایران بودند؛ ولی او توانست اهالی اوگینه و کورنت را نیز موافق سازد و رقابت دیرینه با آتن را به اهالی اسپارت یادآوری کند. خشایارشا در مناطقی دورتر نیز در جست و جوی متحدانی بود.

آن روز صبح، شاه جوان، آماده به حضور پذیرفتن سفیران کاتار بود. پس از آنکه هدایای آنان را پذیرفت و تعارفات مرسوم را رد و بدل کرد، وارد اصل موضوع شد:

«اهالی کارتاژ! شما پسر عموی فنیقی هایید که دوستان عزیز و متحدان مادر دریا هستید. یونانیان دشمنان سرسخت آنان هستند و برای شما به جز بدی چیزی نمی خواهند. به عنوان مثال، آنان در سیسیل به تجار تخانه های شما چشم دوخته و رؤیای بیرون راندن شما از آن جزیره را در سر دارند. من، به سهم خود، در کمتر از دوازده ماه، با ارتش خود که نیرومندترین ارتش جهان است، آماده حمله به یونانیان خواهیم بود. اگر شما نیز در همین حال به نبرد در سیسیل پردازید، آنان ناچار خواهند شد ارتش خود را به دو نیم تقسیم کنند و در دو جبهه بجنگند. ولی چون تعدادشان زیاد نیست، نیل به پیروزی هم برای شما و هم برای ما آسان تر خواهد بود.»

خشایارشا، به منظور تحکیم این اتحاد، سفیران کارتاژ را غرق در طلا و

هدایای گوناگون کرد. او، با این کار، خود را به اقدام به جنگی متعهد می کرد که تا آن روز نپذیرفته بود.

اما، بدبختانه برای او، خدایان دست به یکی کرده بودند که از دشمنان ایران پشتیبانی کنند. یونانیان اندکی دورتر از آتن، در دامنه کوه لوریون، موفق به کشف یک معدن نقره شده بودند که ثروت هنگفتی در بر داشت. بر اساس یک قانون باستانی، تولیدات معدن یاد شده باید در میان کلیه شهروندان آتن تقسیم می گردید. این موهبت آسمانی نامنتظر، هدیه ای به ارزش ده دراختما نصیب هر یک از شهروندان کرد و این در حالی بود که تمیستوکل، مرد قوی آتن، همشهریانش را تشویق می کرد از این هدیه چشم پوشند و شهر را صاحب ناوگان جنگی نیرومندی سازند. او، با نقره کوه لوریون، دستور ساختن دویست کشتی پارویی را داد که بی درنگ در نبرد میان آتن و آگینه به کار برده شدند. کشتیهای یاد شده و خدمه آن که بر اثر پیروزی سرسخت و بی رحم شده بودند، اکنون در انتظار ایرانیان به سر می بردند.

عملیات ساختمانی که مقدمه جنگ به شمار می رفت، در شرف پایان گرفتن بود. افزون بر آبراهه کوه آتوس، دو پل معلق نیز در روی تنگه هلسپونت ساخته شد که آسیا را به اروپا متصل می کرد. یک سد بزرگ نیز بر روی استریمون، رود پر آب تراکیه، احداث شده بود که اجازه عبور به هیچ کس را نمی داد. و سرانجام اینکه، کارگاههای کشتی سازی فنیقی مشغول ساختن هزاران کشتی پارویی بودند. کارهای باقی مانده عبارت از جمع آوری مالیاتها، ساخت اسلحه و استخدام سربازان مزدور بود. ماشین جنگی رفته رفته به کار می افتاد.

آخرین مشاجره اردوان و مردونیوس در حضور خشایارشا و درباریان

صورت گرفت. عموی شاه تنها کسی بود که هنوز با شدت فراوان با جنگ با آتن مخالفت می‌کرد. همه با استدلال‌های او آشنایی داشتند؛ ولی او دست‌بردار نبود. هنگامی که اعلام کردند تدارکات جنگی پایان یافته است، لعن و نفرین‌های او، با خشونتی خلاف انتظار، در تالار طنین افکند. صدای دورگه‌اش در میان ستون‌های تالار آپادانا می‌پیچید، وقتی که خطاب به مردونیوس فریاد زد: «بعدها خواهند گفت تو بودی که ایران را به بدبختی بزرگی کشاندی. اگر هنوز زنده باشی محاکمه‌ات خواهند کرد و جنازه‌ات را در کنار یکی از جاده‌ها خواهند افکند تا طعمهٔ سگ‌ها شود!»

دشنام بسیار شدید بود و مردونیوس توان پاسخگویی نداشت. به جای او شاه از جا برخاست و خطاب به عمویش گفت: «اگر تو برادر پدرم نبود، بی‌درنگ مزد سخنان احمقانه‌ات را کف دستت می‌گذاشتم. مجازات تو همراهی نکردن من در سفر یونان است؛ زیرا دستور می‌دهم در اینجا در میان زنان بماتی.»

آتوسا که در نشست شرکت داشت، در حالی که از خشونت اردوان در ابراز سخنانش و از هشدارهای تیرهٔ او بر خود می‌لرزید، تالار را ترک کرد. ملکهٔ سالخورده وارد نخستین اندرونی شد، ستاره را فراخواند تا دریچهٔ قلبش را بر روی او بگشاید. دختر جوان در برابر ملکه به سجده افتاد. ملکه که هنوز نیکبختی‌های او را به یاد داشت، دستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد.

ستاره، پس از شنیدن سخنان ملکه، چنین اظهار نظر کرد: «ملکهٔ من، اینها سخنان فردی از خاندان شاهی است. خشونت در درون هخامنشیان نهفته است؛ وگرنه این چنین نیرومند نمی‌شدند. آرام باش. اگر خشایارشا به جبههٔ جنگ برود، به زودی غرق در افتخار بازخواهد گشت و انتقام داریوش گرفته خواهد شد.»

ستاره در هنگام ادای این کلمات آرام بخش، خلاف آنچه را احساس می کرد، بر زبان می آورد. اگر خشیارشا به جبهه جنگ می رفت، رؤیای او دور می شد و چشم انداز ماهها انتظار در ژرفای نخستین اندرونی، قلبش را می فشرد. او اکنون بیست و یک سال داشت و به اینکه روزی وضعش به عنوان شاگرد در مدرسه ای شبانه روزی با قوانین بسیار سخت تغییر کند هیچ امیدی نداشت. با این همه، به سخنان آرام بخش خود ادامه داد:

«از دوان برای جنگیدن خیلی پیر شده است. اگر در کنار تو بماند باید خوشحال باشی؛ زیرا در واقع آدم بدی نیست. شاید بتواند در غیاب شاه نوعی صلح برقرار کند؛ چون شمار سگهایی که آماده دریدن یکدیگرند کم نیست.»

چند روز بعد، شاه و اطرافیانش، به منظور پیوستن به ارتش، به راه افتادند. رفته رفته که موکب شاهانه به سوی غرب می رفت، به ندرت اخبار به دربار می رسید. هنگامی که خشیارشا به سارد رسید، از نیرومندترین ارتشی که تا آن زمان بر روی زمین دیده شده بود، سان دید. جاسوسان شاه که مأمور پراکندن تخم وحشت در میان یونانیان بودند، می گفتند بیش از یک میلیون سرباز گرد آمده اند. ولی در حقیقت شمار سربازان خشیارشا نیمی از این تعداد بود.

در حالی که داریوش برای حمله به یونان از تنگه بسفور عبور کرده بود، خشیارشا، برای رفتن به اروپا، گذشتن از تنگه هلسپونت^۱ را برگزید. او، از ماهها پیش، بهترین مهندسان خود را برای احداث یک پل معلق دو قلو که قاره ها را در برابر شهر آپیدوس به یکدیگر وصل می کرد گسیل داشته بود.

روز پیش از عبور سربازان، باد و بوران برخاست، دو پل را درهم

۱. داردانل کنونی در جنوب دریای مرمره.

کوبید و با سروصدای زیاد، یکی را بر روی دیگری خرد کرد. حادثه‌ای بهت‌آور بود و عبور از تنگه هفته‌ها به عقب می‌افتاد و توفیق عملیات را به خطر می‌افکند. قاصدانی که شاهد حادثه بودند، روایتی را به تخت جمشید بردند که همه در عقل شاه شک کردند. خشایارشا که دستخوش خشمی هولناک شده بود، فرمان داده بود سیصد ضربه شلاق به دریا بزنند و خودش با صدای بلند گفته بود: «ای موج سهمگین، تو را تنبیه خواهم کرد! تو پهنه رنگ باخته و تلخ مزه‌ای بیش نیستی. من از روی تو عبور خواهم کرد!» با وجود این، پیش‌بینیهای شوم ادامه یافت. چند روز بعد که پل را تعمیر کردند، در حالی که ارتش از تنگه عبور می‌کرد، خورشید گرفتگی جهان را در تاریکی فرو برد. این حادثه همگان را، از سرباز عادی تا شاه جهانگشا، دچار وحشت ساخت. ولی هنگامی که با مشورت مغان چند رأس گاو نر را قربانی کرد، آنان تأکید ورزیدند که این علامتهای ناگوار خطاب به یونانیان است؛ نه ایرانیان.

شاه که از این تفسیر خیالش آسوده شده بود، پیشروی خود را تا کوه آتوس ادامه داد. اکنون کارهای ساختمانی به پایان رسیده بود و همه انتظار او را برای گشایش آبراهه می‌کشیدند. وظیفه خشایارشا این بود که آخرین ضربه کلنگ را برای شکستن سدی که دریا را در پس خود نگه داشته بود، وارد کند. هزاران سرباز و همه کارگران کارگاه در دو سوی آبراهه در ساحلی که در کنار خلیج سانه قرار داشت، گرد آمده بودند و همین که آب دریا داخل آبراهه شد، فریادهای شادی برکشیدند. فردای آن روز که سطح آب به اندازه مناسب رسید، نخستین کشتیها آماده عبور از ترعه شدند. اما آرتیخای دیگر در آنجا نبود. تب مرداب او را، مانند بسیاری از کارگران، از پا درآورده بود و در زیر توده خاکی شبیه به هرم که در مدخل آبراهه احداث کرده بودند، برای ابد آرمیده بود. آیا خومیر در این کار دست داشت؟

بی‌قراریها

گشایش آبراهه در طی مراسمی کوتاه صورت گرفت و پس از آن خشایارشا چند روز در شهر آکانتوس توقف کرد. مایل بود شاهد کشتیهای کوچکی باشد که هر روز دسته دسته از آسیای صغیر، از پونت - اوکرین یا آلانتوس، وارد بندر می شدند. کشتیها، هنگام ورود به آبراهه، پاروهای خود را به درون می کشیدند و کشتی را به یک قطار قاطر می بستند. عبور از آبراهه، معمولاً بدون مانع انجام می گرفت و کشتیها، در کمتر از یک ساعت، به خلیج سانه می رسیدند. در آبهای گرم خلیج، انبوهی از کشتیهای پارویی لنگر انداخته بودند. صدها قایق برای حمل آذوقه و مهمات و خدمه مشغول رفت و آمد به ساحل بودند.

دهانه خلیج سانه به سوی جنوب گشوده می شد. مهندسان آن را به بندری جنگی تبدیل کرده بودند که بیش از صدهزار سرباز می توانستند از آنجا سوار کشتی شوند و به دماغه آرتمیزیون در شمال جزیره اوبه

بروند. آنان مأمور نبرد با ناوگان آتن و پیوستن به ارتش زمینی پس از رسیدن به تسالی بودند.

از سوی دیگر، خشایارشا، در رأس سربازان نُخبه، راه تراکیه و تسالی را در پیش گرفته بود. سیر کردن شکم چند هزار سرباز در هر روز، به تصادف و اگذار نشده بود. از مدتها پیش انبارهای آذوقه در طول جاده تأسیس کرده بودند. آنان در واقع در سرزمین دوست راه می‌پیمودند؛ زیرا تراکیه از زمان داریوش متحد ایران بود، در حالی که اهالی تسالی چندان مایل به ریختن خون خود برای حمایت از آتنی‌ها و اسپارتنی‌ها نبودند و عادت داشتند در برابر قبایلی که از هزاران سال پیش به یونان هجوم می‌بردند، مقاومت نکنند. بیشتر روسای قبایل مزبور مادی^۱ شده بودند و این کار برای شاه به بهایی بیش از چند تالان طلا انجام نگرفته بود. جای آن بود که خشایارشا از هر جهت راحت باشد. ناوگان و ارتش او بی‌شمار بودند و نبود مقاومت نوید راهپیمایی بدون مانعی تا آتن را می‌داد.

در نخستین اندرونی، ستاره از بی‌حوصلگی در حال مرگ بود. با رنگ پریده و چهره پژمرده شاهد گذشت ایام بود. از اقامت بسیار طولانی در این آموزشگاه دلگیر بود. شاگردان جوان، یکی پس از دیگری، ناپدید می‌شدند. حتی آزیتای باکره و نامزد شده رفته بود. چنین به نظر می‌رسید که آموزگاران از مدتها پیش چیزی ندارند که به او بیاموزند. ستاره، بی‌آنکه اطلاع داشته باشد، مدتها می‌شد دوران بلوغ را پشت سر گذاشته بود، بی‌آنکه حتی یک‌بار زندگی زنانه داشته باشد.

گاهی سرخی ناگهانی سراسر وجودش را فرا می‌گرفت و قلبش تندتر می‌زد. تنه‌راهی که در این لحظات داشت این بود که گریه‌اش را خفه کند و

۱. یونانیانی که با مادها سازش کرده بودند. آتنی‌ها، ایرانیان را با تحقیر به این نام می‌خواندند.

مدهوش از خشم و ناتوانی در بسترش در غلتد. تنها سرگرمی او در دیدارهای کمیاب هژره خلاصه می‌شد.

هژره از همه چیز اطلاع داشت و اغلب اوقات اخبار تازه جنگ را برای او می‌آورد. در این لحظه‌ها مطمئن بود که ستاره پرسشهایی درباره شاه مطرح خواهد کرد و از حرارتی که دختر جوان از خود نشان می‌داد، ناراحت می‌شد. حتی بی‌آنکه اقرار کند، گاهی دچار حسادت می‌شد و می‌گفت: «تو زیاد به او می‌اندیشی. شاه دور است و دیگر علاقه‌ای به زنان ندارد. برای او تنها فرماندهی سربازان مهم است.»

هژره، برای تغییر دادن موضوع گفت و شنود و به یاد آوردن این موضوع که ستاره زمانی شاگردش بوده است، به او پیشنهاد می‌کرد یک مسئله ریاضی را حل کند یا یک آیه اوستا را به زبان بابلی کهن بخواند.

در یکی از چنین روزهایی بود که ستاره را در حال گریستن در بسترش غافلگیر کرد. ناامیدی ستاره، اجازه هیچ یک از ظاهرسازیهای معمولی را نمی‌داد. خُرد و درمانده نشسته، زانوهایش را در بغل گرفته بود و به هیچ یک از سخنان هژره واکنش نشان نمی‌داد. با این همه، هژره اخبار خوبی آورده بود و منتظر ماند تا اندوه ستاره برطرف شود و آنها را تعریف کند. اما هیچ تغییری روی نداد. هژره در لبه تخت خواب نشست و شروع به نوازش گیسوان دختر جوان کرد. سپس، مانند دوران گذشته که در خداباد آموزگارش بود، به مالش دادن پس گردنش پرداخت.

سرانجام، ستاره، با چشمان پر اشک، روی خود را به سوی هژره برگرداند و سرش را به سینه او نهاد. مدتی دراز، به همین حال باقی ماندند تا آنکه اندوه ستاره کاهش یافت. آن‌گاه هژره پیامی را که حامل بود به ستاره رساند: هامان، پس از تبدیل شورش بابل به دریای خون و کشتار یا به صلیب کشاندن اهالی شهر، به تخت جمشید بازگشته بود. او سنگ سنگ

زیگورات مغروری را که یهودیان برج بابل می‌نامیدند از جا کنده و شهر را به کلی ویران و به ویژه معبد مردوخ را با خاک یکسان کرده بود. فاتح مغرور، غنایمی انبوه از شهر ویران شده با خود آورده بود: سکه‌های طلا، پیکره‌ها، ستونهای سنگی که در میان آنها الواح حمورابی^۱ وجود داشت؛ تخته سنگی بزرگ که هامن در هنگام عبور از شوش در آن شهر باقی گذاشته بود. او ثروتمند از گنجینه مردوخ، که سالها هزینه جنگهای داریوش را در نقاط مختلف جهان تأمین کرده بود، به پایتخت بازگشته بود. در پشت پرده‌های حرمسرا توطئه‌هایی شکل می‌گرفت که نه آتوسا و نه اردوان سالخورده قادر به جلوگیری از آنها بودند.

فاتح سنگدل، در بازگشت به تخت جمشید، نمی‌توانست قراخی تغییرات را نادیده بگیرد. مردخای بسیاری از وفاداران او را از کار برکنار و، با استفاده از غیبت وی، هواداران خود را به جای آنان به کار گماشته بود. دومین خبر هژه، ماهیتی کاملاً متفاوت داشت. رفتار ناشایست ملکه کتایون، همسر خشایارشا، مشهور خاص و عام شده بود و آتوسا نمی‌توانست تحمل کند که زنی بیگانه آبرو و حیثیت فرزندش را به تمسخر بگیرد. او به این دختر که ادعای کرد ملکه آمازونهاست، هیچ‌گاه اعتماد نداشت. کتایون از اینکه تنها به سبب داشتن پوست سفید و چهره و اندام زیبا ملکه ایران شده بود، رضایت نداشت و هر مرد ریشو و سبیلو در شهر و حتی جوانان تازه سال را به بسترش راه می‌داد. شایع بود که اغلب اوقات شاهزاده اردشیر خردسال را تنها و بی‌کس می‌گذارد و به عیش و

۱. ستون سنگی که بر روی آن قوانین حمورابی حک شده بود، بیش از هزار سال عمر داشت و گواهی تمدن باستانی آشور بود. پس از آنکه ستون مزبور به دست ایرانیان افتاد، در قرن نوزدهم در شوش به وسیله باستان‌شناسان فرانسوی کشف شد و اکنون در موزه لوور قرار دارد. یک رونوشت آن نیز در موزه ایران باستان تهران حفظ می‌شود.

عشرت می‌پردازد... آتوسا در جست‌وجوی شخصی مورد اطمینان بود که در کنار شاهزاده بگذارد. هژ به مزایای ستاره را برای او شرح داده بود. می‌گفت: «به آتوسا پیشنهاد کردم تو را ندیمه ملکه جوان بکنند.»

ستاره تردید کرد. آیا می‌بایست قبول کند؟ در لحظه‌ای که خود را آماده زندگی جدید می‌کرد، دورنمای آلوده شدن به عیاشیهای ملکه کتایون و توطئه‌های درباری، پس از گذراندن ماههای سکوت و آرامش در اندرونی، او را به وحشت می‌انداخت.

هژ به حرکت دست این تردیدها را برطرف کرد و گفت: «اگر تو به خشیارشا احترام می‌گذاری، باید هر کاری را برای حمایت از فرزندش بکنی. این فرصت خوبی است که نخستین اندرونی را که دیگر مناسب احوالت نیست ترک گویی. تو در کاخ کتایون از دست‌اندازیهای هامان در امان خواهی بود.»

— در این مورد هم تردید دارم.

— وانگهی، مردخای از اینکه تو در مکانی باشی که بتوانی به او اطلاعات برسانی ناراضی نخواهد شد.

هژ به لبخندی شیرین به سخنانش ادامه داد: «ستاره عزیزم، گمان می‌کنم عاقلانه باشد که از این خبر خوشحال باشی و این پیشنهاد را بی تردید بپذیری.»

ستاره با احتیاط پرسید: «چرا؟»

هژ به لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد: «برای اینکه چاره‌ای نداری.»







آریستید و تمیستوکل



بر فراز آکروپل، در میان آرختریون و پارتئون، دو مرد با ترابه‌های ظریف بر تن قدم می‌زدند که ممکن بود به جای فیلسوفان مشائی با چهره‌های نگران گرفته شوند. جوان‌ترین مرد، تمیستوکل نامیده می‌شد که بیش از سی و پنج سال نداشت. مردی که در کنار او راه می‌رفت، آریستید نام داشت. تمیستوکل دموکرات، شیفتهٔ ساختمان‌سازی و دریانوردی، در آستانهٔ تبدیل شدن به مرد قوی آتن بود. دشمنانش او را به فساد متهم می‌کردند؛ ولی همو بود که اهالی آتن را به جنگ با ایرانیان واداشته بود. در واقع، جاسوسانی که او در شوش، اکباتان و تخت جمشید گماشته بود، از هنگام مرگ داریوش گزارشهایی دربارهٔ فعالیتهای شدید نظامی ارسال کرده

۱. جبهه کوتاه زردوزی که شالی بر روی آن به دوش می‌انداختند.

بودند. آشکار شده بود که خشایارشا خود را آمادهٔ حمله به یونان می‌کند. با ورود سفیران شاه بزرگ، هرگونه تردیدی برطرف شد؛ زیرا هنگامی که سفیران به آتن وارد شدند «زمین و آب برای ولی نعمتشان» طلب کردند و این دستورکار متداولی بود که از آن مستفاد می‌شد خشایارشا کلید شهر را مطالبه می‌کند.

اهالی اسپارت نیز همان روز با درخواست مشابهی روبه‌رو شده بودند. هر دو شهر، با شدتی برابر، به این تقاضا واکنش نشان دادند. در آتن، سفیران را در معدن سنگ و، در اسپارت، به چاه افکندند. در هر دو مورد بر سرشان فریاد کشیدند: «بروید در اینجا به جست‌وجوی زمین و آب برای پادشاهتان بپردازید.» این کار به منزلهٔ اعلام جنگ بود و از آن هنگام دو شهر احتمال هیچ ترحمی را از سوی ایرانیان نمی‌دادند: باید خیلی زود آمادهٔ کارزار می‌شدند.

تمیستوکل بی‌درنگ دریافت که نبرد بزرگ در دریا روی خواهد داد. اهالی آتن، از پنجاه سال پیش، با سه بندر و تعداد بی‌شماری کشتی پارویی و ملوانان آزموده بر دریا تسلط داشتند. در مقابل آنان، ایرانیان ناوگانی بزرگ را به صف کرده، ولی دریانوردی را نزد متحدان فنیقی خود آموخته بودند و، به احتمال قوی، می‌توانستند برتری آتن را خرد و نابود سازند. باید هرچه زودتر قدرت آتش آتن تقویت می‌شد و در این مورد، به ویژه خدایان، نظر مساعد خود را ابراز داشتند: کشف به موقع معدن نقره به تمیستوکل اجازه داد هزینهٔ ساختن سیصد کشتی پارویی جدید را تأمین کند که از آن پس در بندر فالر لنگر انداخته بودند و بر روی آب تکان می‌خوردند.

آغاز جنگ نزدیک می‌شد و آتن می‌بایست به هریک از فرزندانش امید ببندد. تمیستوکل چند تن از تبعیدیان را به حضور خود فرا خواند که از

جمله آنان مردی به نام آریستید بود که اکنون در کنارش راه می‌رفت. این کهنه سرباز آخرین آتنی نبود که به ندای او پاسخ داده بود. در نبرد ماراتون که چند روز پیش شصت سال از آن می‌گذشت، او از بهترین سرداران به شمار می‌رفت. پس از سالهای آشوب که در پی درگذشت میل티اد روی داده بود، او با تمیستوکل به شدت مخالفت ورزیده بود. همه چیز آن دورا از یکدیگر جدا می‌کرد: تمیستوکل ثروتمند و جاه‌طلب به گروه دموکرات تعلق داشت. آریستید بی‌چیز و پاکدامن عضو گروه آریستوکرات بود. هنگامی که قدرت به دست تمیستوکل افتاد، او هیچ رحمی به رقیبش نکرد. آریستید به تبعید محترمانه محکوم و از آتن اخراج شد. تبعید چهار سال به درازا کشیده بود.

تمیستوکل پرسید: «لابد شگفتزده شده‌ای؟»

— از اینکه به آتن فراخوانده شده‌ام؟ البته خبر خوبی بود؛ ولی گمان می‌کنم علت آن را می‌دانم.

— آری، ما باید از میهنمان دفاع کنیم. تویکی از قهرمانان ماراتون هستی و از زمان مرگ میلتياد بدبخت، فقط افتخارات توست که می‌تواند اعتماد اهالی آتن را جلب کند. ما در آستانه جنگ با ایرانیان هستیم و پس از آنکه پیروز شدیم و زنده ماندیم، خواهیم توانست جدالهای خود را از سر بگیریم.

آریستید که از قدرت ارتش ایران اطلاع داشت، با خود اندیشید: تمیستوکل کوچک‌ترین تردیدی در کسب پیروزی ندارد. خوشبختانه او می‌تواند به استعدادهای گوناگون مانند خودش و من امیدوار باشد.

هر دو مرد در یک لحظه به ساعت آفتابی نگرستند. ساعتی که برای دیدار با شخص سوم تعیین کرده بودند، نزدیک می‌شد.

لحظاتی بعد یک مرد غول‌پیکر ریشو در برابرشان کرنش کرد. او کسی به جز لئونیداس، پادشاه اسپارت نبود. لئونیداس شجره‌نامه‌ای کامل داشت: با خط مستقیم از نسل هراکلس بود که جد پدری خود را در نهمین نسل فریب داده بود. از این تیای مقدس هیکلی نیرومند و شجاعتی استثنایی به ارث برده بود. او وظیفه خود می‌دانست شرمساری اسپارتی‌ها را که در نخستین جنگ با ایرانیان دو روز دیرتر به ماراتون رسیده بودند، بزدلانه از آن هنگام، اهالی اسپارت مورد تمسخر دولت شهرهای یونان قرار گرفته بودند. این وضع ممکن نبود دوام یابد. لئونیداس نقشه‌ای در سر داشت.

دیدار سران می‌توانست آغاز شود. تمیستوکل ماجرای غیبگوی وحشتناکی را که به تازگی به شهرهای پیتی و دلف رفته بود از شرکایش پنهان کرد. این شخص پس از قربانی کردن یک مرغ و یک گوسفند، اهالی شهر را مدتی مدید در انتظار ورود به معبد گذاشته و هنگامی که لنگ‌لنگان بازگشته بود، دو خدمتکار معبد زیر بغلهایش را گرفته بودند: این امری استثنایی نبود؛ زیرا شهرت داشت کاهنان معبد آپولون هنگامی که می‌خواستند از مردم پاسخ بشنوند، جوشانده‌ای می‌خوردند. ولی آن روز استعمال مواد مخدر همه چیز را توضیح می‌داد. فرستادگان آتن پس از آگاهی از گفته‌های مرد غیبگو، آن‌چنان وحشت کردند که خواستار یک قربانی دیگر برای تأیید نخستین پیشگویی مرد شدند. تمیستوکل نسخه‌ای از این بیانات را که در زیر جبه‌اش پنهان کرده بود بیرون آورد؛ گفته‌هایی که روحیه‌ها را خراب می‌کرد:

ای بدبخت، تو در اینجا چه می‌کنی؟ به اقصی نقاط جهان بگریز. از خانه‌ات، از باروها، شهرت، قله‌های کوههای مرتفع آن بگریز. همه چیز ویران شده است. آتش‌سوزی بیداد می‌کند. از

اینجا بروید، معبدهای مرا ترک کنید، آرس^۱ سنگدل ارابه‌اش را به سوی شهر شما می‌راند. بکوشید دلاوری خود را برتر از بدبختی‌هایتان قرار دهید.

این گونه مطالب از نظر متحدان تمیستوکل باید پنهان می‌ماند. خودش تحت تأثیر قرار گرفته بود و اگرچه مردی با تقوا بود، نمی‌توانست چنین پیشگویی شومی را نادیده بگیرد. حاضر نبود خود را به دست نومیدی سپارد و آرزو می‌کرد، با وجود نظر خدایان، سربازان کافی برای جنگیدن و نیرو و شهامت برای پایداری داشته باشد.

تمیستوکل درباره اتحادی که آتن با ژلون، حاکم جبار سیل، منعقد کرده بود سخن گفت. خشایارشا، برای تفرقه افکندن میان یونانیان، پیمانی با کارتاژ بسته و آنان را تشویق کرده بود که در هنگام حمله‌ی وی به یونان، آنان نیز به سیسیل حمله‌ور شوند. ژلون پذیرفته بود تنها با کارتاژی‌ها روبه‌رو شود، به نحوی که به آتن و اسپارت آزادی کامل بدهد و حاضر نشده بود حتی یکی از کشتیهایش را برای دفاع از مهاجرنشینهای دوردست بفرستد.

سپس به مسائل جاری پرداختند. سه مرد بر روی پلکان پروپله نشسته بودند. این کار در نتیجه دموکراسی حاکم بر آتن بود یا آفتاب ملایم؟ در آتن، امور عمومی در هوای آزاد و در انظار عموم رتق و فتق می‌شد. آنان می‌اندیشیدند درست نیست اعلام جنگ بدون مشورت با مردمی انجام شود که باید خون خود را بریزند.

در همان روز، در حالی که سه سردار یونانی سوگند می‌خوردند خون

۱. در اساطیر یونان، خدای اولمپی جنگ، پسر ژئوس و هرا و شوهر آفرودیت - م.

خود را با هم بیامیزند، خشایارشا در لنگرگاه ترما^۱ مستقر شده و از تپه‌ای که مشرف به خلیج بود بالا می‌رفت. ارتش نیرومند او در زمین و دریا آماده کارزار بود. بیش از هزار کشتی پارویی در خلیج لنگر انداخته بود و تعدادی بی‌شمار کشتیهای بادبانی از ایالات زیر فرمان ایرانیان می‌رسید: لیدی، کیلیکیه، سوریه، فنیقیه و جزایر دریای اژه... خدمه کشتیها نیز از اقوام گوناگون تشکیل می‌شدند. در میان آنان عبرانیان، مصریان، قبرسی‌ها، و روستاییان سالخورده همه ایالات امپراتوری که سرنوشت آنان را واداشته بود راه دریا را در پیش گیرند، دیده می‌شدند. حتی تعداد یونانیانی که سوار کشتیها شده بودند، فراوان بود. آنان متحدان موقت یا دریانوردان کارآزموده‌ای بودند که همیشه به ایرانیان خدمت می‌کردند و از وضع خود رضایت داشتند. در میان هزار ناخدایی که یکانهای ناوگان را فرماندهی می‌کردند، چند تن از برادران تنی و ناتنی شاه هم وجود داشتند. حتی یکی از پسران مگابیز، فرمانده کل، نیز دیده می‌شد. ناوگان مزبور که جنگجویان، اسبان، سلاحها، و آذوقه‌ها را بار کرده بودند، تا دو روز دیگر برای جنگ با ناوگان یونان و همچنین آذوقه رساندن به بندرهایی که ارتش زمینی آنها را پیشتر اشغال کرده بود، راه دریا را در پیش می‌گرفتند.

خشایارشا، سوار بر گردونه جنگی، از سربازان پیاده و سوار نظام نیرومند خود سان دید و خودش فرماندهی نیروهای زمینی را عهده‌دار شد. او تراکیه را ترک کرد و وارد تسالی شد؛ سرزمینی که کوههای رفیع و دره‌های عمیق داشت. شاه، در هشتمین روز پیشروی، کوه اولمپ را که قله‌اش در میان ابرها غرق شده بود و یونانیان ادعا می‌کردند جایگاه خدایان است، در سمت چپ خود نهاد. سربازان او برای آنکه سرزمین را بی‌چیز نکرده، قبایلی را که احتمالاً به آتن وفادار مانده بودند، دنبال کنند به چند

ستون تقسیم شده بودند. دستور پیشروی بی چون و چرا بود: سربازان پیاده پیشاپیش ستونها حرکت می کردند. به دنبال آنان سوار نظام و ارابه های جنگی و پشت سرشان سر رشته داری در حرکت بود. چنین به نظر می رسید که بوی سرگین حیوانات بارکش اسبها را ناراحت کرده است، چون پی در پی سر دست بلند می شدند و گاهی عنان می گشتند. ساربازان مصری این مطلب را می دانستند و از اینکه مجبور بودند شتران را دو به دو در کنار یکدیگر برانند و این کار خطرهایی در بر داشت، ناراضی بودند. آنان از غارتگران، کمینگاهها و به ویژه شیرها در کوه می ترسیدند. حیوانات درنده ای که در این منطقه رها شده بودند، تخم وحشت می پاشیدند. آیا آنها به طور غریزی می فهمیدند که ساربازان تنها مسلح به قلوه سنگ و شلاق هستند یا آنها نیز از بوی ناگواری که اسبان را ناراحت می ساخت معذب شده بودند؟ در مراحل پیشین، سه رأس حیوان بارکش در پیش چشم ستون قطعه قطعه شده بودند، بی آنکه سربازان بتوانند کاری انجام دهند. روز بعد، هنگامی که ستون تمام نشدنی از کنار رودخانه ای احاطه شده با کوههای بلند می گذشت، دیده بانان از مشاهده یک گله گاو وحشی با شاخهای بلند که در کنار جاده خوابیده بودند، شگفتزده شدند. حیوانات وحشی، با شنیدن به هم خوردن شلاق، زمین را با سمهایشان خراشیدند و با تنه زدن به همدیگر راه فرار در پیش گرفتند.

با نزدیک شدن شاه بزرگ، شهرها، یکی پس از دیگری، تسلیم می شدند. اعضای انجمن شهر در تقدیم آب و زمین به شاه رقابت می کردند؛ زیرا جنگیدن با چنین ارتش نیرومندی خلاف عقل به نظر می رسید. خیلی زود به ماگنسیا رسیدند. در این هنگام، دیده بانانی که در پیشاپیش قشون حرکت می کردند، برای دادن گزارش نزد شاه آمدند. ارتش یونان در دهانه گردنه ای باریک که به زحمت اجازه عبور یک ارابه جنگی یا

سه اسب پهلوی به پهلوی را می‌داد، کمین کرده بود. این محل برای ورود به گردنه مناسب نبود و خشایارشا تصمیم گرفت قبل از پیشروی بیشتر به قشون استراحت بدهد.

سه روز طول کشید تا دیده‌بانان گردنه را شناسایی و ارتش دشمن را شمارش کنند. خشایارشا از این سه روز انتظار استفاده کرد و یک مسابقه اسب‌دوانی و یک زورآزمایی جنگ تن به تن با متحدان تسالی خود ترتیب داد که در ضمن آن بهترین اسبهای مادی با بهترین اسبهای محلی مقایسه شدند. ساگارتی‌ها^۱ پیروزی درخشانی کسب کردند. آنان، بدون زره و نیزه، تنها مجهز به یک تسمه چرمی بلند در هم بافته بودند که در انتهای آن یک گره خفتی داشت که برای ضربه زدن به کفل اسب یا پابند زدن به اسب حریف به کار می‌رفت. سپس مسابقه ازابهرانی و نمایش سوار خوبی به معرض تماشا گذارده شد. در ارتش ایران بیش از چهار هزار متخصص در پرش با اسب تربیت شده بودند. سرانجام شاه شام مفصلی به سربازانش داد و سربازان خود را برای تصرف آنچه از خاک یونان باقی مانده بود، آماده کردند.

در کمتر از یک پاره سنگ و در جنوب، در آن سوی گردنه، لئونیداس کاری به جز انتظار نداشت. بیشتر شهرهای یونان جنوبی به او پیوسته بودند؛ اما هنوز نیروهای امدادی به جبهه نرسیده بود. او، سوای سیصد هوپلیت^۲، نمی‌توانست به کارایی بیش از پنج هزار سرباز امیدوار باشد. اگر گزارشهای جاسوسان را باور می‌کرد، شمار ایرانیان صد برابر آنان بود. در نظر هرکس، به جز یکی از نوادگان هراکلس، این رقم نومیدکننده بود. اما

۱. ساکنان ایالتی ایرانی واقع در جنوب دریای خزر که امروزه مازندران نامیده می‌شود. م.

۲. پست‌ترین بردگان نزد اسپارتی‌ها.

لئونیداس، از زمان نبرد ماراتون، خمیره قهرمانان را پیدا کرده بود. از ایرانیان می‌ترسید؛ ولی در عین حال، سودای جنگ با آنان را در سر می‌پروراند. آن روز صبح بازرسی را تا دیواره‌هایی که راه خروجی گردنه را مسدود می‌کرد، به پیش برد. لئونیداس در زیر زره کاملاً برهنه و کلاهخودش را زیر بغل گرفته بود. پس از صعود از جای پاهایی که به طور مارپیچ از میان گل‌های طاووسی و بوته‌های کوچک می‌گذشت، به دیواره رسید. در حدود سی هوپلیت از استحکاماتی که راه خروجی را مسدود می‌کرد، مراقبت به عمل می‌آوردند.

یکی از افران این گروه گفت: «صبح به خیر سردار. مادها امروز صبح چند دیده‌بان فرستادند که از فراز دیواره‌ها به نظاره کردن ما پرداختند و سپس رفتند.»

یک افسر دیگر به خود جرئت داد که بیفزاید: «ارتشی با تعدادی چنین بی‌شمار نخواهد توانست از این گذرگاه عبور کند و آنان خواهند کوشید راه دیگری بیابند.»

ولی لئونیداس نقشه‌ها را بررسی کرده و در آنها راه دیگری نیافته بود. مادها ناچار بودند از این گذرگاه عبور کنند، یا از پیثروی چشم بپوشند؛ ولی چون چشمپوشی نمی‌کردند، افتخار پیروزی نصیب سیصد اسپارتی او می‌شد و نه هیچ‌کس دیگر.

لئونیداس از افسر پرسید: «آیا در طول گردنه نگهبانانی قرار داده‌ای؟» فرمانده هوپلیت‌ها پاسخ داد: «در پس هر صخره‌ای یکی از ما کمین کرده است. افزون بر آن، یک گروهان مسلح، در شیب درازترین محل، انتظار مادها را می‌کشد.»

لئونیداس، با دست به دسته‌ای هوپلیت کاملاً برهنه که مشغول آب تنی در برکه‌ای بودند که از آن بخار متصاعد می‌شد، اشاره کرد و فریاد زد:

«بسیار خوب؛ ولی این سربازان چه می‌کنند؟ امروز چه وقت آب‌تنی است؟»

افسر توضیح داد: «آب گرم از دل کوه خارج می‌شود و آنان خود را آماده می‌کنند که با زیبایی بمیرند.»

لئونیداس، پس از آنکه مدتی به سربازانی که مشغول ورزش بودند و به بدنهای یکدیگر روغن می‌مالیدند، نگریست، گفت: «عالی است! ترتیبی بده که وقتی جاسوسان خشایارشا برگشتند، بتوانند آنان را ببینند. تماشای این سربازان غیر مسلح بدگمانی‌شان را افزون خواهد کرد.»

فردای آن روز، پس از چند زد و خورد کوچک، نبرد قطعی آغاز شد. در طول این مدت، ناوگان تمیستوکل و ناوگان مگابیز خود را آماده رویارویی می‌کردند. کشتیهای سه دکله آتنی در دماغه آرتمیون موضع‌گیری کرده بودند، در حالی که ایرانیان در خلیج مالیاک در زیر گردنه ترموپیل گرد آمده بودند.

لئونیداس



هنگامی که ناوگان ایران از خلیج ترما خارج شد، مگابیز از میان تندروترین آنها، پانزده فروند کشتی پارویی را به مأموریت اکتشافی فرستاد. آنها وظیفه داشتند کرانه‌ها را بررسی و بندری را در ساحل ماگنسیا تسخیر کنند و در انتظار بقیه ناوگان بمانند.

یکی از این پانزده کشتی، پری دریایی بود. نه آن کشتی‌ای که در عملیات سفور مشخص و سپس در نخستین جنگ با یونانیان در برابر کوه آتوس غرق شده بود، بلکه نسخه بدل آن که کشتی سه دکلۀ بسیار مشابهی بود که در یک کارگاه کشتی‌سازی کیلیکیه برای پولیکرات، مالک پری دریایی، ساخته شده بود. بادهای موافق کشتیها را، در کمتر از چهار روز به جزیره سیاتوس رساند. در این محل بود که پولیکرات در حالی که با

نگاهی بی‌اعتنا دریا را نظاره می‌کرد، سه کشتی یونانی را دید که به سوی دماغه^۱ آرمیزیون در جزیره^۲ اوبه بادبان افراشته بودند. و سوسه بسیار قوی بود. او با فرماندهان یکانهای نزدیک علامتهایی به منظور حمله رد و بدل کرد. پولیکرات فریاد زد: «همه^۳ پاروزنان در نیمکتهایشان قرار بگیرند.»

و شکار آغاز شد. در حالی که دریای پیرامونی به جوششی از کف تبدیل شده بود، پانزده کشتی، یکی پس از دیگری، در مسابقه شرکت کردند. پولیکرات در رأس سگهای شکاری قرار گرفته بود. کشتیهای آتنی که سرعتشان کمتر از کشتیهای ایرانی بود، فاصله‌شان ساعت به ساعت افزایش می‌یافت. پولیکرات طعمه‌اش را انتخاب کرد، کشتی خود را به دست باد سپرد و به منظور افزایش سرعت همه^۴ بادبانهای خود را برافراشت. رویارویی دو کشتی در پایان بعد از ظهر صورت گرفت و ملوانان پری دریایی، پس از یک جنگ تن به تن کوتاه، پیروز شدند. پولیکرات فریاد زد: «ناخدا، من آنان را زنده می‌خواهم!»

و هنگامی که نخستین اسیر را دستگیر کرد، با یک ضربه^۵ شمشیر سر از بدنش جدا ساخت و آن را به دماغه^۶ کشتی آویخت.

کوپرنت^۷ که از این عمل وحشیانه و حشت زده شده بود، پرسید: «چه کردی؟! این مرد مانند تو یونانی است. دریانورد است. فایده^۸ این حرکت چیست؟»

پولیکرات پاسخ داد: «این یک رسم ایرانی است که نخستین اسیر جنگی را قربانی خدای کشورشان می‌کنند. من این مرد یونانی را به درگاه پوزیدون قربانی کردم و اکنون سربه سر هستیم. خدایان آنان از ما پشتیبانی خواهند کرد.»

کوپرنت که دریانوردی فنیقی بود، مدت چندانی نبود که در

پری دریایی خدمت می‌کرد و هنوز ناخدای خود را نمی‌شناخت. با خود اندیشید از زمانی که برای ایرانیان خدمت می‌کند، خودش هم مانند اربابانش سنگدل شده است.

پولیکرات، به سبب باورهای دینی، دستور داد بقیهٔ پاروزنان را زنده بگذارند و یک گروه دیگر از پاروزنان اسیر را به جای آنان بگمارند. به زودی پری دریایی همراه با کشتیهای دیگر، در خلیج سیپاس لنگر افکند. انبوه ناوگان آتنی در سوی دیگر خلیج، در دماغهٔ آرتیمیزیون لنگر انداخته بود.

فردای آن روز، دیده‌بانان یونانی نزدیک شدن ناوگان مگابیز را اعلام داشتند و ساعاتی بعد خلیج سیپاس صحنهٔ جنگ و گریزی شدید میان کشتیهای دو طرف شد. پری دریایی در چند ذرعی ساحل لنگر انداخته و بقیهٔ کشتیها پیرامون آن گرد آمده بودند. نظر به اینکه ساحل خلیج چندان وسعت نداشت، کشتیها پهلوی پهلوی و در حالی که دماغه‌هایشان به سوی دریا بود، لنگر افکنده بودند. این بی‌احتیاطی بزرگی بود؛ زیرا لنگرگاه جان پناه خوبی نبود.

در این منطقه، در ماه ژوئیه طوفان به ندرت روی می‌دهد؛ با این همه، روز بعد به محض طلوع آفتاب، در حالی که امواج زمردین به آرامی بدنهٔ کشتیها را تکان می‌داد، آسمان از سوی شرق تیره شد. باد هلسپونت^۱ شروع به وزیدن کرد و مانع از آن شد که کشتیها به پهنهٔ دریا بروند. تندباد امواج را از جا می‌کند و غرش کنان بر روی عرشهٔ کشتیهای گرد آمده در این لنگرگاه کوچک می‌ریخت. بسیاری از کشتیها به یکدیگر اصابت کرده، خرد و به ساحل افکنده شدند. طوفان سه روز به درازا کشید. هنگامی که دریا آرام شد، شمار کشتیهای از دست رفته بیش از یکصد فروند بود. منظره‌ای

۱. بادی سرد و شدید که از شمال شرقی می‌وزد - م.

غم‌انگیز به وجود آمده بود: کرانه دریا پوشیده از تخته پاره‌هایی شده بود که برگشت امواج با خود می‌آورد. جسد‌های فراوانی، به طرزی رقت‌آور، بر روی آب بالا و پایین می‌رفتند. تنها کشتیهای لنگر انداخته در وسط دریا جان به سلامت برده بودند. در میان آنها تیز شمار کشتیهای آسیب‌نندیده ناچیز بود. مگابیز تصمیم گرفت ناوگان خود را در لنگرگاه آفتس که بیشتر در پناه بود، گرد آورد. هنگامی که شب فرا رسید، با سپاه خشیارشا که در ساحل تسالی اردو زده بود، علامتهای نورانی ردوبدل کردند. در سمت مقابل، ناوگان آتنی را که در پناه دماغه آرتیزیون گرد آمده بود، تشخیص می‌دادند. ناوگان مزبور آسیب‌نندیده بود و می‌شد شماری از کشتیها را دید که در دریا مشغول رفت و آمد بودند.

با وجود این مصیبت آسمانی، دشواریهای مگابیز به پایان نرسیده بود. هنگام سپری شدن آخرین ساعات شب، مردی به کشتی او نزدیک و پس از آنکه مطمئن شد کسی او را ندیده است، با گامهای بلند از پل کشتی عبور کرد. سیلاس، اهل سیونه، از مدتها پیش قصد خیانت داشت. او یکی از بهترین غواصان جنگی در ناوگان مگابیز بود. در طول آن روز چندین بار در آب شیرجه رفته اشیای گمشده در طوقان، سلاحها و زره‌ها و ادوات ناوبری را یافته بود. نزدیک بودن دو ناوگان به او فرصتی داده بود که نقشه‌اش را اجرا کند. اکنون دریا آرام شده و عرض شاخابه دریا که آفتس را از دماغه آرتیزیون جدا می‌کند، در حدود هشتاد استاد است. در طلوع آفتاب، سیلاس این مافت را به راحتی با شنا پیموده بود.

سیلاس را که از سفر دریایی‌اش چندان خسته نشده بود، به حضور اعضای ستاد ارتش یونان بردند. همه آنان از مشاهده ناوگان عظیم مگابیز و اطلاع از سرنوشت ناخدای یونانی که پولیکرات سرش را بریده بود، روحیه خود را باخته بودند. درباره خطمشی آینده دچار تردید شده و

بیاری گرایش به عقب نشینی به آتن داشتند. سیلیاس، اهل سیونه، خود را معرفی و تعریف کرد که طوفان آسیبهای جبرانناپذیر به ناوگان ایران وارد آورده است. حتی یکی از کشتیها سالم نمانده و چند روز یا چند هفته لازم است تا آنها را تعمیر کنند. سیلیاس، به منظور اثبات گفته هایش، چند قطعه از غنایمی را که روز پیش از آب بیرون کشیده بود، نشان داد. اکنون صورت مسئله به کلی تغییر کرده بود. یونانیان که دوباره نیرو گرفته بودند، مصمم شدند دامی برای دشمن بگسترانند.

فردای آن روز، مگابیز آنچه را می دید باور نمی کرد. در حدود ده کشتی سربازبر یونانی غیر مسلح وارد آبراهه شد. او، با مشاهده این طمعه آسان که از نزدیکی کشتیهای سه دکله اش می گذشتند، چند ناو را به تعقیب آنان فرستاد. پولیکرات و پری دریایی از جمله این سگهای شکاری به شمار می رفتند. پیروزی آسان بود و کشتیهای یونانی خیلی زود غرق شدند. در این گیرودار یونانیان مخفیانه لنگر کشیده و در وسط دریا موضع گرفته و کشتیهای سه دکله خود را به شکل کوکلوس — شیوه جنگی که تیمستوکل به تازگی ابداع کرده بود — آرایش داده بودند. کشتیها، پشت به پشت، به شکل شعاعهای یک دایره، رویاروی دشمن که از هر سو پیش می آمد، قرار گرفتند. هنگامی که پولیکرات و دیگر ناخدایان قصد داشتند به آفتی برگردند، با انبوه کشتیهای سه دکله آتنی روبه رو شدند.

پری دریایی در سمت راست آرایش جنگی قرار داشت. نسیم ملایم به دریانوردی اش کمک می کرد و پولیکرات که در دماغه کشتی ایستاده بود، خیلی زود خطر را دریافت. اگر بدون کج کردن سر کشتی به راهش ادامه می داد، در دام کوکلوس می افتاد و هیچ چیز مانع نمی شد که کشتیهای پارویی دشمن به تعقیب او بپردازند. خطر بزرگی پری دریایی را تهدید

می‌کرد. البته، او می‌توانست با کمک پاروهایش دور شود؛ ولی ساحل نزدیک بود و پولیکرات نمی‌خواست در جزیرهٔ اوبه که در اشغال دشمن بود، پهلوی بگیرد. و سرانجام اینکه، می‌توانست برخلاف جهت باد، مستقیماً در انبوه کشتیهای دشمن فرو رود. در این صورت باعث خسارتهای بزرگی می‌شد؛ آن هم به بهای تصادم با کشتیها با نتیجه‌ای نامطمئن...

این‌گونه نبردهای تن به تن همیشه پرخطر بود و پولیکرات به ویژه مایل نبود کشتی جدیدش را فدا کند. از این رو، پس از فرود آوردن بادبان عقب کشتی، به پاروزنان دستور داد پاروهایشان را به هوا بلند کنند و کشتی را متوقف سازند. او ترجیح می‌داد منتظر بماند؛ ولی برخی از کشتیهایی که پیرامون پری دریایی بودند، احتیاط کمتری به خرج می‌دادند. شماری از آنها کوشیدند به کوکلوس حمله کنند و با نیروی پاروها در انبوه ناوگان یونانی فرو روند. در ظرف چند دقیقه هیاهوی پاروهای شکسته، فریاد و ضربه‌های نیزه و شمشیر فضا را انباشت. دریا به رنگ خون درآمده بود و نوک بال کوسه‌ها سطح آب را می‌شکافت. سه کشتی سه دکله ترجیح دادند حلقهٔ محاصره را دور بزنند. بدنهٔ اولی سوراخ شد و در ظرف چند لحظه به قعر دریا فرو رفت. دو کشتی دیگر موفق به شکستن خط محاصره شدند. دریا لبریز از غرق‌شدگانی بود که به تخته پاره‌ای چسبیده بودند، یا می‌کوشیدند خود را با شنا کردن نجات دهند.

در این هنگام بود که پولیکرات رسیدن نیروی امدادی را مشاهده کرد. ناوگان مگابیز، لنگر افراشته و سرتاسر دریا تا افق را پوشانده بود. آرایش جنگی کوکلوس بیش از این نمی‌توانست پیروزی یونانیان را تضمین کند. برعکس، کشتیهایشان در موقعیتی دشوار گیر افتاده بودند و سد راه یکدیگر می‌شدند.

پولیکرات پری دریایی را وارد معرکه کرد. پاروزنان خود را واداشت بازوان قوی خود را با آهنگ طبل و نی لبک به کار اندازند. آنان پاروها را به طور منظم بلند می کردند و سپس در آب دریا فرو می بردند. هر بار با هن هن نفسی عمیق می کشیدند، بدن و شانه های خود را به عقب می بردند و بر سرعت کشتی می افزودند. ناگهان از عرشه کشتی صدایی کرکننده به گوش رسید و برخوردی شدید هر کس را که در کشتی بود، به جلو پرتاب کرد. پاروزنان که از نیمکتهای خود جدا شده بودند، با شدت با همدیگر تصادم کردند. نوک پری دریایی در پهلوی یک کشتی دشمن فرو رفته بود. به پاروزنان دستور داده شد از هر سوراخی از کشتی خارج شوند؛ ولی سیخک کشتی آن چنان فرو رفته بود که جدا سازی کشتیها ناممکن می نمود. کشتی دشمن که در زیر خط آبگیرش آسیب دیده بود، شروع به غرق شدن کرد. بخشهای مختلف پری دریایی ناله می کرد و پولیکرات یک لحظه ترسید کشتی اش به دو نیم شسته شود، یا اینکه کشتی یونانی آن را به قعر دریا بکشاند. انتظار تحمل ناپذیر مدتی به درازا کشید تا آنکه در آخرین لحظه، در حالی که امواج آماده فرو بردن کشتی بود تکانی شدید دو کشتی را به لرزه درآورد: بدنه کشتی یونانی در حال غرق شدن شکافته شده بود و در حالی که به زیر آب فرو می رفت، مسافران پری دریایی احساس کردند کشتی از جا بلند شد و دوباره با سنگینی به دریا افتاد.

بازان با شدت و تندی فراوان شروع به باریدن کرد. شب نزدیک می شد. نبرد متوقف گردید و هر کس راه بندرگاه خود را در پیش گرفت. در بندر آفیس، از بلندیهایی کنار دریا، چند رود گل آلود به دریا می ریخت. نبرد دماغه آرمیزیون با کشتاری عظیم پایان یافته بود و دو حریف بیش از چهارصد فروند کشتی پارویی از دست داده بودند. یونانیان فریاد پیروزی سر می دادند؛ زیرا موفق شده بودند راه آتن را در برابر دشمن سد کنند.

ایرانیان نیز همین کار را می‌کردند؛ زیرا امتیاز زمینی خود را حفظ کرده بودند. از فردای آن روز ایرانیان در پای گردنه ترموپیل موضع‌گیری خواهند کرد؛ جایی که از چند روز پیش نبرد زمینی در آن بیداد می‌کرد.

طوفان و بارانی که دریا را فرا گرفته بود، در ساحل به صورت سیل پدیدار شد. تنگه ترموپیل که در حال عادی نیز عبور از آن دشوار بود، به منجلاب بدل گردید. رودی کوچک به نام فونیکس به شکل سیلاب درآمد و همه چیز را با خود برد. هنگامی که عوامل طبیعی آرام گرفت، خشایارشا یک سوار را فرستاد که او سی استاد از گردنه را، بی آنکه به مانعی برخورد کند، پیمود. وی از وجود جاده کوهستانی باریکی خبر داد که البته برای عبور سپاهی بزرگ نامناسب بود. جاده یاد شده در دامنه کوه قرار داشت و رو به دریا بود. همین که سوار به انتهای جاده رسید، اسبش در برابر دیواری که جاده را قطع می‌کرد متوقف شد و سوار خود را آماده ساخت که جانش را به بهای ارزان نفروشد. ولی یونانیان پدیدار نمی‌شدند. صدای آواز دسته‌جمعی همراه با خنده و تکه‌هایی از گفت‌وگوها از آن سوی دیوار به گوش می‌رسید. سوار دهنه اسبش را به درختی بست و از دیوار بالا رفت و از آنجا با شگفتی دید که لئونیداس و ده هوپلیت کاملاً برهنه مشغول آب‌تنی بودند.

سوار، پس از بازگشت، در برابر اربابش تکرار کرد: «این مردان دیوانه‌اند. آنان اسبانشان را به حال خود رها کرده و مشغول رفع خستگی هستند؛ گویی نمی‌دانند که تو داری خود را آماده کشتار آنان می‌کنی.»

خشایارشا که از شنیدن این سخنان جسارت یافته بود، پی‌درپی دو ستون سرباز را به منظور شناسایی فرستاد که به شدت مورد بدرفتاری قرار گرفتند. ستون نخست که مرکب از ماده‌ها و عیلامی‌ها بود، در یک

کمینگاه درگیر و پراکنده شد. ستون دوم، به فرماندهی هیدرانس، از دویست نفر افراد گارد جاویدان تشکیل می‌شد که گمان می‌کردند بدون دشواری پیروز خواهند شد. اما دلاوری آنان در برابر افراد لئونیداس که برای جنگ در کمینگاه آموزش دیده بودند، به هیچ دردی نخورد. یونانیان، با وانمود کردن به فرار، افراد گارد جاویدان را به دنبال خود کشیدند و وقتی به محلی رسیدند که جاده باریک می‌شد، یکباره برگشتند و ایرانیان را، یکی پس از دیگری، قطعه قطعه کردند.

خشایارشا بر روی تخت نشسته بود و جزئیات نبرد را زیر نظر داشت. در حالی که از عبور از گردنه، ناامید شده بود، افراد گارد یک چوپان کوهستانی را به نزدش آوردند. مرد با لهجه روستایی بسیار بدی تکلم می‌کرد؛ ولی سرانجام توانستند منظورش را بفهمند. می‌گفت: «برای عبور سربازانت یک جاده انحرافی نسبتاً پهن وجود دارد. این جاده کوهستانی که بسیار طولانی‌تر از تنگه ترموپیل است، از میان کوه‌ها می‌گذرد و محافظت نمی‌شود. برای عبور از آن یک شب کامل لازم است و در طلوع آفتاب پشت سر دشمن سر در خواهید آورد. غافلگیری دشمن بی‌چون و چرا خواهد بود.»

خشایارشا نیز، مانند داریوش، دوست نداشت فردی غیرنظامی نقشه جنگ را به او دیکته کند. با این همه، پس از آنکه یک ستون سرباز را به منظور گمراه کردن دشمن به گردنه فرستاد، به محض فرود آمدن شب، عمده قوای خود را در این جاده انحرافی دشوار به راه انداخت. آنان ناچار شدند از چندین گردنه عبور کنند، از چند کوه بالا بروند و سر تا سر شب را به راهپیمایی بپردازند.

لئونیداس با سیصد سرباز حرفه‌ای، شماری هوپلیت و تعدادی از اهالی بثوسی و فنیقیه، در مجموع بیش از هزار جنگجو برای دفاع از گردنه

جمع‌آوری نکرده بود. نیروی امدادی وعده داده شده هرگز نرسیده بود. در این لحظه او دریافت که همگی در جنگ کشته خواهند شد و چون مایل بود افتخار فداکاری را تنها نصیب اسپارتی‌ها کند، به سربازان دیگر شهرهای یونان دستور داد محل را ترک گویند. برای لئونیداس و جنگجویان اسپارتی، کاری به جز این نمانده بود که جان خود را به بهایی گران بفروشند.

نبرد نه در گردنه، بلکه در زمین مسطح صورت گرفت. سپاه بی‌شمار ایران در برابر گروه کوچک اسپارتی‌ها دامنه تپه‌ها را پوشانده بود. خشایارشا پیش از آنکه فرمان جنگ را صادر کند، به نیایش پرداخت و سپس ایرانیان از تپه‌ها سرازیر شدند. افسران و درجه‌داران ایرانی مجهز به شلاق، سربازان را در گروه‌های فشرده به پیش به سوی دشمن می‌رانند. در برابر آنان اسپارتی‌ها، با شور و حرارت، تا آخرین نفس دفاع می‌کردند. لئونیداس در نخستین ساعات نبرد کشته شد و هم‌زمان او یک اسپارتی دیگر به نام دیه‌سینس را به فرماندهی برگزیدند. او نیز دو ساعت بعد جان خود را از دست داد.

نزدیک ظهر، باران تیر به اندازه‌ای به هم فشرده و شدید شد که خورشید را می‌پوشاند. در سرتاسر روز ایرانیان و اسپارتی‌ها با دلاوری جنگیدند و نبرد با مرگ آخرین اسپارتی به پایان رسید. مدت زمانی پس از پایان نبرد، سربازان خشایارشا، در حالی که لاشخورها بر فراز سرشان در پرواز بودند، در جست‌وجوی پیکر لئونیداس با دقت اجساد مردگان را بررسی کردند. سر او را از بدن جدا ساختند و بر سر نیزه کردند. یونانیان از شنیدن این خبر متقلب شدند؛ زیرا لئونیداس و سیصد سرباز نخبه او دلاوری شگرفی از خود نشان داده بودند.

ولی پیروزی شاه بزرگ کامل و بی قید و شرط بود. در آن روز افتخارات او بر پدرش داریوش که در فردای نبرد ماراتون نتوانسته بود به آتن حمله کند، پیشی گرفته بود. از آن پس هیچ عاملی نمی توانست راه را بر ایرانیان سد کند.

با این همه، ترازنامه نبردهای دوگانه دریایی و زمینی سنگین بود. صدها کشتی پارویی با خدمه شان، در خلیج مالیاک در قعر دریا آرمیده بودند. بر روی زمین نیز، همانند دریا، نبرد به بهای جان بیش از پنجاه هزار تن برای ارتش ایران تمام شده بود؛ ولی این کمبود با پیوستن سربازان بثوسی و فنیقی به سرعت جبران گردید.

هشت روز طول کشید تا همه سربازان توانستند از گردنه باریک خارج شوند. زمین هرچند حاصلخیز بود، نمی توانست خوراک چتین سپاه عظیمی را تأمین کند. افواجی که به سوی آتن می رفتند، رفته رفته راههای گوناگونی را در پیش گرفتند. خشایارشا، در رأس سربازان آسیایی به سوی پایتخت راه می پیمود، در حالی که نیروهای امدادی که چند هنگ نخبه آنان را احاطه کرده بود، به سوی جنوب منحرف شدند. آنان مأموریت داشتند از معبد دلف عبور و خزانه آن را تصرف کنند.

در خزانه معبد یاد شده اشیای گرانبهایی وجود داشت؛ به ویژه هدایایی که یک قرن پیش کرزوس، پادشاه لیدی، به آن پیشکش کرده بود. کاهنان معبد آپولون و آتنا، از صدها سال پیش هدایای دریافتی را در این معبد انباشته بودند، بی آنکه هرگز چیزی از آن خارج شود. طلا و جواهرات مصادره و زیباترین پیکره ها بار ارا به ها و روانه تخت جمشید خواهد شد. هنگامی که ساکنان دلف از نزدیک شدن سربازان ایرانی آگاهی یافتند، پیش از آنکه راه گریز را در جهت برزخ کورنت و کوههای اپیر در پیش

گیرند، اموال شخصی خود را پنهان کردند. ولی خزانه مقدس با جواهرات، پیکره‌های کوچک و جنگ‌افزارهای مقدس باقی مانده بود. اهالی دلف از خدایان پرسیدند با این اشیاء چه کنند و آنها را در کجا پنهان سازند؟ ولی کاهنان آنان را به سکوت دعوت کردند و گفتند هر اتفاقی بیفتد اشیای مقدس در جای خود باقی خواهند ماند و خدایان قادر خواهند بود از اموال خود محافظت کنند.

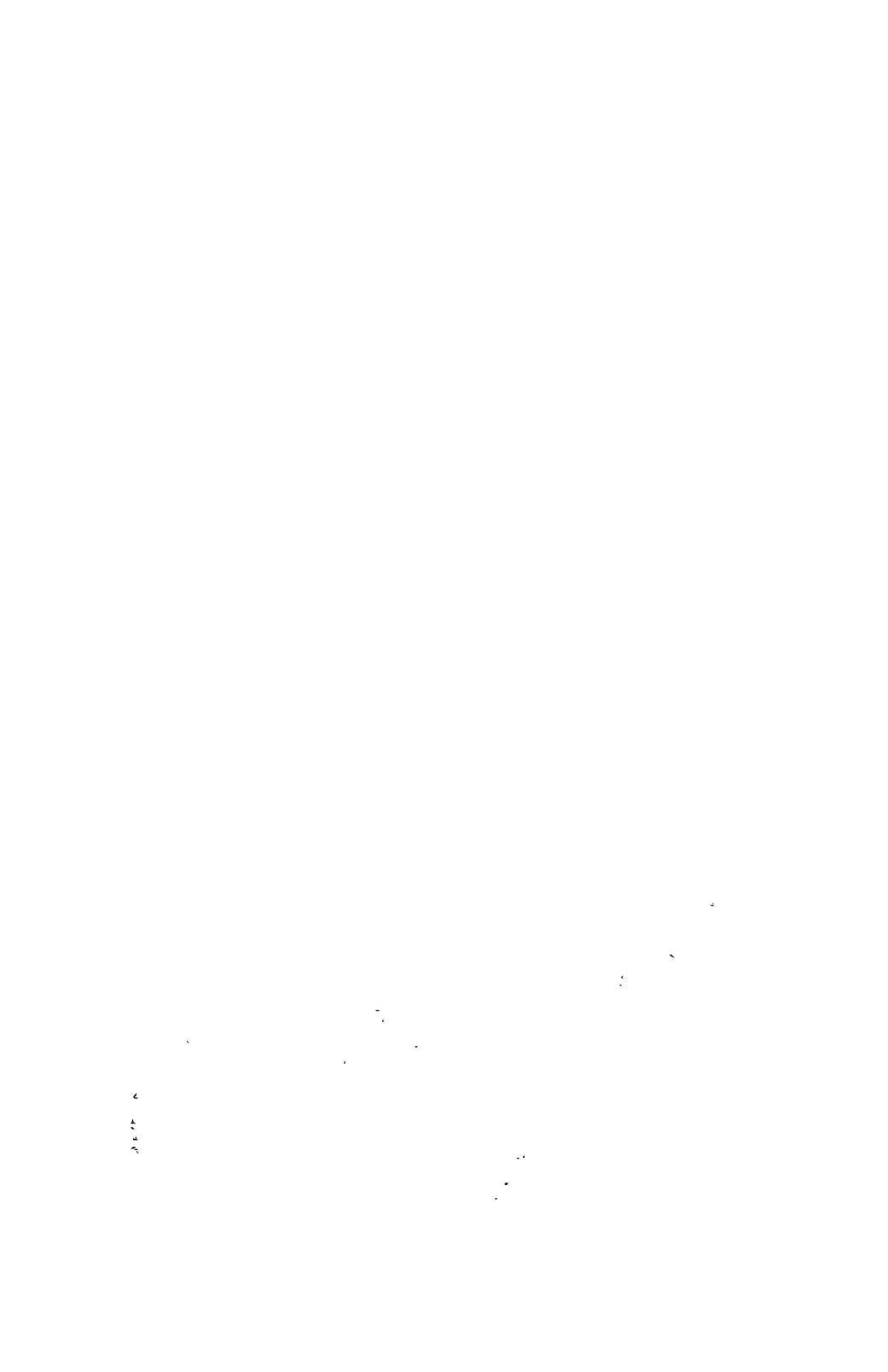
ولی هیچ یک از آنان نتوانسته بود آنچه را بعداً روی داد پیش‌بینی کند. معجزه هنگامی به وقوع پیوست که ایرانیان داخل محوطه معبد شدند. کاهنان جنگ‌افزارهای مقدس را بر روی زمین چیده بودند. وقتی سربازان برای برداشتن آنها خم شدند، ناگهان آسمان تاریک شد. آذرخش درخشید و تندر به غرش درآمد، در حالی که به نظر می‌رسید کوه پارس منفجر شده است، صخره‌های عظیم، با صدایی هولناک، بر سر جمعیت پرتاب شد. به گفته ساکنان دلف، ایرانیان از آن همه آثار جادویی ترسیدند و در حالی که روح در بدن نداشتند، شروع به پیاده کردن پیکره‌ها کردند. در عوض، جنگ‌افزارهای مقدس به زمین چسبیده بود و آنان موفق نشدند به گنجینه معبد دست‌درازی کنند. می‌گویند همان روز بود که ستاره اقبال خشایارشا افول کرد.

در این میان، با نزدیک شدن ارتش ایران، آتن از ساکنانش تهی شده بود. بیش از یکصد هزار نفر از افراد سالمند، بی‌چیز یا خسته، برای فرار به آکروپل پناه برده بودند. خشایارشا شکوه شهر، زیبایی محل و معبد‌ها و بناهای تاریخی آن را ستود. اگر شرایط اجازه می‌داد، به خدایان بی‌شماری که با خردمندی خود به انسانها الهام می‌بخشیدند، ادای احترام می‌کرد. در این صورت می‌توانست در این بناهای تاریخی مظاهر تمدنی بزرگ را

ببیند و با آنان از در آستی درآید. ولی او خود را پایبند به سوگندی که به روح داریوش یاد کرده بود می‌دانست: باید از آتش زدن سارد انتقام بگیرد. از این رو دستور داد کماندارانش بر روی تپه آثروپاز^۱ استقرار یابند که از آنجا با تیرهایی که با الیاف کتانی پوشیده بود، همه بناهای شهر را آتش زدند. ساعاتی بعد چیزی به جز توده‌ای خاکستر و سنگ و کلوخ از آکروپل باقی نماند.

خشایارشا، در انتظار تسلیم آتن بود تا پیروزی را به عمویش اردوان و به مادرش آتوسا اعلام کند. از آن پس، برای رساندن خبر به تخت جمشید تنها یک ماه کافی بود. خشایارشا بی اطلاع از توطئه‌هایی که پایتخت و دربار و حرمسرایش را دچار آشوب کرده بود، می‌خواست هرچه زودتر اطلاع دهد که کار پدرش را تکمیل کرده است. به گستاخی اهالی آتن پاسخی تنبه‌آمیز داده شده بود. آن شب افکار بزرگی در مغز شاه شکل گرفت: آکروپل را از روی نقشه تخت جمشید بازسازی خواهد کرد؛ آتن پایتخت غربی امپراتوری خواهد شد؛ و سرانجام، اروپای زیبا و دلفریب در دسترس جهانگشای ایرانی قرار خواهد گرفت.

۱. نپه‌ای در برابر پارتئون که محل تشکیل دادگاه بود. به دنبال آتش‌سوزی که خشایارشا بر پا کرد، آکروپل بد شکل و معبد‌های آن ویران شد. پنجاه سال طول کشید تا شهر آتن بتواند شکل اصلی خود را بازیابد. پارتئون جدید، ارختریون و پروپلیه و دیگر بناهای تاریخی که ۲۵۰۰ سال قدمت داشتند، در فاصله ۴۵۰ تا ۴۲۰ پیش از میلاد، در عصر پریکلس، بازسازی شدند.



سرگرمی ملکه



ستاره، در هنگام ترک نخستین اندرونی، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. بی‌آنکه متأسف باشد، برگی از زندگانی‌اش ورق خورده بود. در حالی که بقچه لباسهایش را در دست داشت، به سوی کاخ کتابیون رفت که در بیرون باروی کاخ شاهی در دامنه کوه رحمت بنا شده بود. به دیوارهای بلند خشت و گلی با قیافه خشن آن نزدیک شد و پس از مشاهده دو چکش بر روی در، یکی را در دست گرفت. یکی از این دو چکش برای استفاده زنان ملاقات کننده و دیگری برای خواجهگان و مردان بود. هرکدام صدای مخصوصی می‌داد. درون کاخ نیز با سادگی مکانهایی که از آنها می‌گریخت، تضادی شدید داشت. در همه جا شکوه و جلال به چشم می‌خورد. پلکانهایی که در دو سوی آن نقوش برجسته داشت،

بیست و هفت قوم تشکیل دهنده امپراتوری را به یاد می آورد. پنجره های این کاخ کوچک به باغی پر از گل های سرخ و لاله و درختان نارنج گشوده می شد. آب که از طریق قنات از کوه می آمد در حوض و فواره ها و آبشارها جاری بود. در زیر سایه درختان نیمکتهایی قرار داده شده بود. در درون کاخ، اتاقها با پارچه های رنگارنگ و تابلوها آراسته شده و کف اتاقها با فرشهای گرانبها پوشیده بود. این تجمل چشمگیر سلیقه ایرانیان را در معماری و آرایش باغها نشان می داد. ندیمه های ملکه پیراهنهای سبک از پارچه های گرانبها بر تن داشتند که زیباییهای اندامشان را نشان می داد.

کتایون، با چهره زیبا و اندام متناسب و موهای طلایی انبوه، از همه ندیمه هایش برتر بود. او از تازه وارد به خوبی استقبال کرد و این کار سبب خوشحالی ستاره شد. ولی همه اینها بر اساس دو اشتباه قرار داشت: کتایون می دید که این دختر جوان جمعیت انبوه ندیمه های زیبایش را غنی تر می کند؛ ولی نمی دانست که او را برای مراقبت از کارهای ناشایست وی فرستاده اند. ستاره نیز گمان می کرد کنجکاو کتایون به این دلیل است که او سرپرست جدید پرورش شده است.

بر روی پیشانی اردشیر خردسال، موهای طلایی یادگار نیاکان سکایی اش می ریخت. در عوض، از داریوش خلق و خوی استبدادی را به ارث برده بود که آن را بازیر بار نرفتن هر امر و دستوری نشان می داد. هر روز و هر شب صدای گریه و فریادهای او کاخ را می انباشت. به نظر می رسید، به جز حساسیت فوق العاده، هیچ مشابهتی به پدرش خشایارشا ندارد. بدین سان، در نخستین شبی که ستاره در کاخ کتایون گذرانند، از صدای گریه کودک بیدار شد. اردشیر در خواب دیده بود که خورشید طلوع کرده و می خواست به هر قیمتی شده است آن را در دست بگیرد!

ستاره را، اندکی پس از ورود به کاخ، به استحمام دعوت کردند. خدمتکاران بدن او را شستند، عطر زدند و بقچه‌ای از لباسهای نو به دستش دادند. یکی از خدمتکاران گفت: «زیبای من، این لباسها برای حضور در مجلس شام ملکه است. به محض غروب آفتاب آنها را بپوش و در تالار غذاخوری حاضر شو.»

همین که شاهزاده کوچک به خواب رفت، ستاره بقچه لباسها را گشود. تا آن لحظه، هرگز چنین لباسهای جلفی نپوشیده بود. کمربندی مروارید نشان سینه‌هایش را بالا می‌برد و در زیر نیمتنه‌ای یقه باز، سینه‌هایش را در معرض دید می‌گذاشت. دامن راسته او تا روی پاهایش می‌رسید؛ ولی اگر می‌توانست خودش را در آینه ببیند، از نازکی پارچه‌ای که از کمر به پایین او را به طور مبهم نشان می‌داد، دچار شگفتی می‌شد.

هنگامی که ستاره به تالار غذاخوری وارد شد، چند خواجه را دید که در گوشه و کنار تالار ایستاده بودند. زبان این خواجگان را در هنگام تولد بریده بودند تا نتوانند تا آخر عمر رازی را فاش کنند. بر روی سفره پهنآوری که در میان تالار گسترده بود، خوشمزه‌ترین خوراکیها را نهاده و در کنار قالیها نازبالشهایی برای استراحت میهمانان قرار داده بودند. ملکه و ندیمه‌هایش منتظر میهمانان بودند. نوازندگان آلات موسیقی را کوک و دفها و تنبکها را روی آتش منقل گرم می‌کردند.

میهمانان یکی یکی از راه رسیدند. آنان از راه باغ و از درهای سمت چپ و راست داخل تالار می‌شدند. ستاره از دیدن لباسهای آنان شگفت زده شد. خانمها لباسهایی شبیه به لباس خواجگان پوشیده بودند: پیراهن بلند در زیر روپوشی فراخ... و بر سرشان نیز یک عرقچین نوک تیز. هنگامی که همگی بر روی بالشها دراز کشیدند یا بر روی قالیها نشستند، مهمانی آغاز شد. این ضیافتی شاهانه نبود؛ زیرا آن شب میهمانان برای پر

کردن شکمهایشان نیامده بودند. به عنوان غذا فقط ماهیهای رودخانه، کبوترهای سرخ کرده انباشته از سبزیهای خوشبو، پنیر و ماست، آن هم به مقدار محدود، وجود داشت. در سراسر مدت مهمانی، میهمانان خرما، پسته و بادام شور می جویدند. در عوض، آبجو و شراب خرما به فراوانی به مصرف می رسید و به محض اینکه جام کسی خالی می شد، ساقیان آن را پر می کردند. مدتی پیش از آنکه ماه در آسمان پدیدار شود، میهمانان مست و سرخوش شده بودند و دختران رقاصه در میان میهمانان نیمه مست جا گرفتند.

ندیمه ها و دختران رقاصه که ملکه های یک شب بودند، وقت را تلف نکرده، به برداشتن عرقچینه های نوک تیز از سر خانمها پرداختند. آنها را به دور می افکندند و خودشان را در زیر پیراهنهای بسیار گشاد همسایگان شان فرو می بردند. در میان قهقهه خنده، زوجهای تشکیل گردید که ناز و نوازشهایی را که رد و بدل می کردند، به آسانی می شد حدس زد. مشعل داران، مشعلها را که مزاحم بودند، یکی پس از دیگری، خاموش کردند. یکی از میهمانان به ستاره دست اندازی کرد و دو دستش را در زیر نیمتنه و رانهای او به گردش درآورد؛ ولی بدن زیبای ستاره مانند مرمر سرد و بی احساس باقی مانده بود. مرد مأیوس خیلی زود به سراغ شکار دیگری رفت. ستاره خودش را به پشت یکی از ستونها عقب کشید. سپس در تاریکی از تالار بیرون رفت و ملکه و ندیمه هایش را با لذتهایشان باقی گذاشت. در اتاقش اردشیر کوچک را یافت که در خواب لبخند می زد و هنگامی که او را بوسید، چند کلمه نامفهوم بر زبان آورد. ستاره با خود اندیشید هرگاه او را سرزنش کنند که چرا مهمانی را ترک کرده است، می تواند، مثل همیشه، بدخوابی شاهزاده کوچک را بهانه قرار دهد. در کنار او دراز کشید و به این فکر افتاد که شاید پدر این کودک در همین لحظه، با

بزرگ‌ترین دشواریهای نظامی روبه‌رو شده باشد. سپس آهی کشید و به خواب رفت.

آفتاب بر کاخی خسته و خواب‌زده طلوع کرد. هرچند اندکی دیر بود، زندگی مانند روزهای دیگر آغاز شد. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. هنگامی که شاهزاده کوچک برای طلبیدن نخستین غذای خود بیدار شد، خدمتکاران سحرخیز خرده‌ریزهای مجلس عیاشی شبانه را جارو کرده و هر کسی در اتاقش به آرامی خوابیده بود.

ستاره اندیشید: پس به این دلیل مرا به اینجا آورده‌اند. زندگی ملکه با فساد و فجور همراه است؛ ولی به من مربوط نیست که درباره آن قضاوت کنم. بیچاره خشیارشا! این زن چه بی‌آبرویی برای تو به وجود می‌آورد! امیدوارم روزی که برمی‌گردد از این رسواییها آگاه نشوی.

دختر جوان اندیشناک بود. آیا از او انتظار داشتند رفتاری مانند ملکه داشته باشد؟ در این صورت، پاسخ او چه خواهد بود؟ با این همه، لزومی نمی‌دید این رسواییها را به شاه گزارش دهد. به جای او دیگران این کار را خواهند کرد و خبرها به سرعت پخش می‌شود.

بعد از ظهر همان روز، نگهبانان ورود اردوان را به اقامتگاه ملکه اعلام داشتند. ستاره در گوشه‌ای از اتاق نشسته و اردشیر خردسال را بر روی زانوهایش نشاند. او نیز، همانند دیگر ندیمه‌های ملکه، از ورود ناگهانی عموی شاه شگفت‌زده شد. روسری‌اش را برای پوشاندن چهره بر سر کشید و به پیرمرد چشم دوخت که با گامهای مردد به نیمکتی که کتایون بر روی آن لم داده بود، نزدیک می‌شد. ملکه، بی‌آنکه برای استقبال اردوان از جا برخیزد، اجازه داد پیرمرد به او نزدیک شود.

«درود بر ملکهٔ آمازونها، بیوهٔ شاه اسکوپولاتس!»

اردوان کتایون را به خوبی می‌شناخت؛ زیرا شاهد ربودن او بود. می‌دانست که او همسر پادشاه سکاها بوده که در حین جنگ به قتل رسیده و داریوش او را ربوده و از مرگی وحشتناک نجات داده است. اردوان رقابت پنهانی میان شاهزاده خشایارشا و پدرش داریوش را بر سر صاحب اسیر موطلائی به یاد می‌آورد. هنگامی که آتش شهوت داریوش شاه فروکش کرده بود، معشوقهٔ خود را، بدون هیچ تأسفی، به پسرش وا گذاشته بود. در آن هنگام داریوش نمی‌دانست با این کار چه ملکه‌ای به ایرانیان می‌دهد.

اردوان، در حالی که به آرامی به سوی ملکه پیش می‌رفت، با خود می‌اندیشید: اگر داریوش می‌دانست با چه زنی سروکار دارد، شاید او رارها می‌کرد که در تل هیزم سوزانده شود.

کتایون، با نگاهی تحقیرآمیز، موهای سفید و پاهای لرزان عموی شاه را برانداز کرد. اردوان، پیش از آغاز سخن، کرنشی کرد و سپس سرش را، به منظور تمرکز افکار، چندبار تکان داد.

«ملکه! من به نام ملکه آتوسا آمده‌ام تا از تو بخواهم در رفتارت که برای ایران و پادشاه آن مایهٔ رسوایی شده است، تجدیدنظر کنی. در میان مردم دربارهٔ میهمانیهایی که برپا می‌کنی و آنچه در آنها روی می‌دهد، شایعاتی رواج دارد. خدمتکاران تو، مهمانان تو، همه در این باره سخن می‌گویند و تو به زودی مایهٔ ننگ امپراتوری خواهی شد. آیا مایلی بدانی کدام یک از میهمانان مجلس عیاشی دیشب، فحش و فجورهایت را فاش کرد؟»

کتایون، در ضمن شنیدن این سخنان سرزنش‌بار، خودش را بایبی قیدی باد می‌زد. از زمانی که داریوش شاه اردوان را به حال خود رها کرده و او چاره‌ای به جز ماندن در حرمرای تخت جمشید نداشت، بی‌اندازه پیر و

شکسته شده بود. برف پیری بر سر و همه وجودش نشسته بود و دشوار به نظر می‌رسید که سخنانش بتواند کسی را بترساند. کتابون نیز نخستین بار نبود که مجلس عیاشی برپا می‌کرد و دچار انحراف می‌شد؛ ولی تاکنون از مصونیت کامل برخوردار بود. او حتی نام مهمانان خود را نمی‌دانست و تنها چیزی که از آنان می‌خواست اشتهای جنسی و بازوانی نیرومند بود که خودش را در میان آنها رها کند.

کتابون سخن آغاز کرد: «من ملکه هتم و هر کاری دلم بخواهد می‌کنم!»

این استدلال اردوان را خشمگین ساخت. «تو از مجازاتی که قوانین ایران برای زنان زناکار تعیین کرده است اطلاع نداری. حتی ملکه بودن تو را از این مجازات معاف نمی‌کند.»

کتابون، به نشانه خستگی، دیدگان خود را به آسمان دوخت. شاه دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت و از هر جهت از وی اطاعت می‌کرد. از این تهدیدها نمی‌ترسید، زیاده‌روی در نوشیدن مشروب و خستگی شب گذشته، آثار خود را بر چهره او باقی گذاشته و حلقه‌های سیاهی پیرامون چشمانش به وجود آورده بود. در واقع، کتابون زشت شده بود. نظر به اینکه نمی‌دانست چه پاسخی به انتقادکننده‌اش بدهد، به کلامی رکیک متوسل شد که هیچ سودی در دفاع از وی نداشت:

«پیرمرد احمق! تو با سخنانت همسر پادشاهت را آزرده می‌سازی. من دهها شاهد دارم، تو را به کیفر خواهم رساند. به اهورامزدا سوگند که تو توفیق نخواهی یافت!»

کتابون، برای دفاع از خویش، از دایره منطق خارج شده بود. این شاهزاده خانم بربر، ظرافتهای بحث و جدل را نیاموخته بود. لهجه بیگانه‌اش کمکی به او نمی‌کرد و بدون نگرانی از ضدونقیض‌گویی

به ناسزاگویی پرداخت:

«تو به نام پادشاهی سخن می‌گویی که ابله‌ی بیش نیست. وانگهی، او ناتوانی جنسی دارد. آیا می‌دانی از زمانی که پیوند زناشویی بسته‌ایم حتی یک‌بار مرا ارضا نکرده است؟»

— زن فاسد، تو در آن هنگام آبتن بودی و پس از آن هم، تا عزیمت او به میدان جنگ، ناپاک بودی.

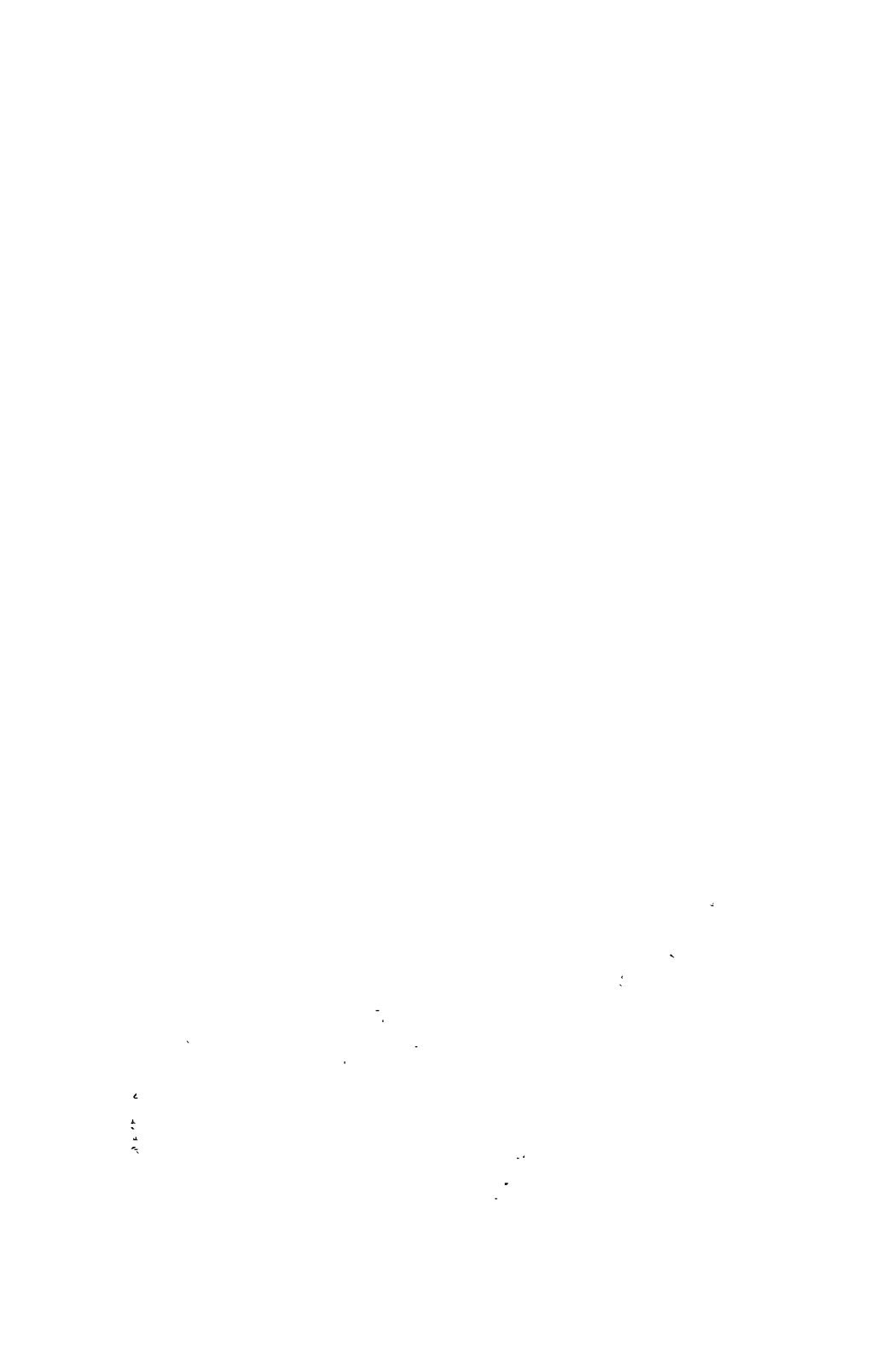
— پادشاه تو مردی ساده‌لوح است. او خودش را پدر کودکی می‌داند که کسی به جز برادرش نیست. داریوش شاه، مدت‌ها پیش از آنکه خشیارشای ابله به وجود من پی ببرد، در برابر اهورامزدا شوهرم شده بود.

ستاره دریافت جایز نیست که اردشیر کوچک بیش از این شاهد چنین گفت‌وگویی باشد. از این‌رو، دست او را گرفت، قطعه‌ای شیرینی در دهانش نهاد و به آهستگی از اتاق بیرون رفت. بدین‌سان، خود را از شنیدن بقیه ناسزاها محروم کرد. با خود اندیشید: کتابون به کلی بی‌عقل است. چگونه به خودش اجازه داد در انظار عمومی، در دربار ایران و در برابر عمومی شاه، دچار احساسات شود و بغض و کینه‌اش را آشکار کند. او از دست رفته است؛ ولی چرا این قدر از شوهرش کینه به دل دارد؟ بیچاره خشیارشا!

ستاره بر روی نیمکتی سنگی در میان دو بوته گل سرخ و خطمی نشسته بود. سعی می‌کرد کودک را آرام کند. اردشیر دچار خشمی عمیق شده بود. از مشاجره دو انسان بالغ که چیزی از آن نمی‌فهمید، خشمگین شده بود و با نو میدی فریاد می‌کشید، بر زمین چنگ می‌زد و می‌غلطید. ستاره زیر لب گفت: «زن بدکاره. امیدوارم کودک سخنان و قیحانهات را هرچه زودتر فراموش کند.»

تا چند لحظه بعد او را در آغوش خواهد گرفت و آرام خواهد کرد؛ ولی پیش از آن باید می‌گذاشت خشمش فروکش کند. شاهزاده با ناخنهایش

زمین را می خراشید و سپس به خراشیدن چهره اش پرداخت. ستاره نیز به اندازه کودک آشفته حال بود. سرانجام، تنها نوازشهای او بود که کودک را ساکت کرد.



کاخ پر خطر



برای سفر از آتن به تخت جمشید، بهترین سوار با چاپارخانه‌هایی که داریوش به ارتش باقی گذاشته بود، با دو منزل یکی کردن، باید دو تا سه ماه وقت صرف می‌کرد. خشیارشا به کبوتران نامه‌بر که برای پیمودن این فاصله دراز نامطمئن بودند، اعتماد نداشت. از این رو، با چشمپوشی از چاپارخانه‌های عرض راه، سرعت چاپارها را افزایش داد. اسبی که به تاخت عازم سفر می‌شد، می‌توانست روزی شش تا هفت پاره سنگ را بپیماید، بی آنکه دچار خستگی مفرط شود. در شب و روز، در زیر باران و طوفان اسب بتازد و نامه خود را به همکاری که بر روی اسبی تازه نفس می‌پرید و به سرعت روانه می‌شد، بسپارد.

خشیارشا در همان هنگامی که نخستین چاپار را از جاده تب در ایالت

بئوسی به تخت جمشید فرستاد، چاپار دیگری را با همان پیام و با کشتی سه دكله‌ای که عازم کیلیکیه بود ارسال کرد. او از صحرای سوریه می‌گذشت تا به رود فرات برسد و سپس از کوه‌های زاگرس در جهت تخت جمشید عبور می‌کرد. اما مقدر نبود که این چاپار بدبخت هرگز به مقصد برسد. کشتی حامل او مورد حمله دزدان دریایی یونانی قرار گرفت و او پیش از آنکه اسیر و به نیمکت یکی از کشتیهای پارویی تمیستوکل زنجیر شود، پیام را از بین برد.

اندکی بیش از یک ماه به درازا کشید تا خبر تسخیر آتن به ملکه آتوسا رسید. خبر پیروزی بر یونانیان خیلی زود همه جا پخش شد و موجبات آسودگی خاطر هزاران نفر مردم دلیر را فراهم آورد. همچنین، به نگرانی طولانی ایرانیان که نمی‌دانستند آیا پسر داریوش زنده است یا مرده و یا اسیر شده است، پایان داده شد. آنان به زودی می‌توانستند این جهانگشای بزرگ را با تاج افتخار و غنایمی که از یونانیان گرفته بود، ببینند.

در کاخ شاهی، شادمانی ماهیتی متفاوت داشت. هنگامی که آتوسا، نامه در دست، خبر پیروزی را به برادر شوهرش اردوان اعلام کرد، هر دو سر تکان دادند و قطره اشکی افشاندند. هر دوی آنان آینده‌ای درخشان برای دودمان هخامنشی پیش‌بینی می‌کردند. آینده تاج و تخت تضمین و مرزهای کشور تحکیم شده بود. به ویژه ملکه آتوسا می‌اندیشید که پسرش به زودی باز خواهد گشت و نظم را در دربار دستخوش هرج و مرج برقرار خواهد کرد. اردوان کمتر خوشحال بود. او که از ابتدا با این جنگ مخالفت آشکار داشت، برای منصرف ساختن برادرزاده‌اش هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داده، ولی مسیر رویدادها خلاف نظریاتش را ثابت کرده بود. اردوان توانست خشم خود را پنهان کند و با شنیدن خبر پیروزی، خود را به صورت ظاهر خوشحال نشان دهد. دستور برگزاری جشنهای بزرگی صادر شد.

چند شخصیت در سایه نیز در این شادمانی همگانی شریک نبودند. کتایون باید درباره رفتار ناشایست خود توضیح دهد و واداشتن چند شاهد مزاحم به سکوت کاری بس دشوار بود.

هامان نیز می‌دید که روز تصفیه حساب نزدیک می‌شود. تا زمانی که خشیارشا در سرزمینهای دوردست به سر می‌برد، او قادر نبود اقدامی بر ضد یهودیان بکند. شاهد بود که یهودیان روز به روز در دربار و در ایالات قدرت می‌گیرند. ولی اکنون زمان بازگشت شاه نزدیک شده و وقت آن رسیده بود که او ورقهای برنده‌اش را رو کند.

به زودی، هنگامی که خشیارشا، فاتح یونانیان، وارد کاخ شاهی شود، هامان گنجینه‌های مردوخ را که در بابل تصرف کرده بود، به پای او خواهد ریخت. شاه، در برابر این همه طلا، نخواهد توانست چیزی را از او مضایقه کند و در این هنگام وی خواهد توانست مردخای و همکیشان او را نابود سازد. به شاه خواهد گفت: «پادشاه من، بین خدمتگزاران نالایق چه به روز پایتخت آورده‌اند. آن را به روسپی‌خانه‌ای بزرگ تبدیل کرده‌اند!»

مردخای نیز بی‌کار نمانده و مشغول جلا دادن سلاحهایی بود که به نابودی دشمنش کمک می‌کرد. قصد داشت یک هامان عیاش، هرزه و فاسد را به شاه نشان دهد، بی‌عفتیهای ملکه کتایون را به عرض او برساند و بگوید هر یک از مهمانیهای شبانه کاخ وی فرصتی برای وارد آوردن آسیبی تازه به آبروی شاه بوده است. او ادعای خود را با اتکا به گزارشهای ستاره مطرح خواهد کرد. وی که غرق در نفرت از هامان شده بود، وانمود می‌کرد از خطری که دختر محبوبش را تهدید می‌کند، غافل است.

در خیابانهای شهر، شادمانی همگانی به سرور شاهزادگان پاسخ می‌داد. اما متأسفانه وقتی خبر پیروزی به تخت جمشید رسید که از مدتها پیش کهنه

شده بود. اگر مردان حقیقت را می‌دانستند، بی‌درنگ سرهای خود را می‌تراشیدند و زنان حجاب خویش را می‌دریدند و همگی سینه‌هایشان را از اشک مرطوب می‌ساختند.

سه روز پس از چاپار نخستین، دومین چاپار از راه رسید. این مرد که اخبار بدی به همراه آورده بود، آیا شخصی درگگو بود؟ وی ادعا می‌کرد شاهد رویدادها بوده است و هر بار که لب به توصیف می‌گشود، چهره‌ای غمگین به خود می‌گرفت. او با چشم خود نابودی ناوگان ایران را دیده بود که مغلوب سیخکهای کشتیهای یونانی شده بودند. سربازان و ملوانان خشیارشا را دیده بود که به دور خود می‌چرخند و در میان امواج دریای اژه فرو می‌روند. او سخنان خود را با این کلمات آغاز می‌کرد:

«بدبختی یکی دو تا نیست! با کدام یک از بدبختیها آغاز کنم؟ ارتش به طور کامل نابود شد؛ گلهای سرسبد ماد و پارس از دست رفتند و جان باختند.»

زنانی که در انتظار بازگشت شوهرانشان بودند، می‌توانستند درهای اتاق خواب خود را ببندند و برای شوهری که هرگز نمی‌آمد، بگریند. از آن پس، پی‌درپی اخبار بد می‌رسید. تنها خبر خوب این بود که خشیارشا زنده است و در میان ارتش شکست خورده و سرداران مرده و ناوگان غرق شده‌اش به سر می‌برد و به زودی باز خواهد گشت.

سالامین



خشایارشا پس از تسخیر شهر آتن، احساس کرد از بخشی از دستاوردهای پیروزی خود محروم شده است. در شهر کسی سکونت نداشت و چند تن سالخورده‌گان و معلولانی که تمیستوکل به حال خود رها کرده بود، در جریان تسخیر شهر به قتل رسیده بودند. پارتئون سوخته و معابد دیگر ویران شده بود. شاه بزرگ می‌پنداشت جنگ پایان یافته است و درباره‌ی درست بودن چنین لشکرکشی طولانی و پرهزینه‌ای از خود پرسش می‌کرد.

شاه ایران، افزون بر آتن، ارباب یونان سرزمینی و همه‌ی جزایر ایونی شده بود. تنها فتح اسپارت و چند شهر در پلوپونز باقی مانده بود. ناوگان او که در خلیج آرتمیزیون به شدت آسیب دیده بود، در فالر، پیش بندر آتن،

گرد آمده بود و هنوز هزار کشتی در اختیار داشت.

خشایارشا سرداران بزرگ و فرماندهان ناوگان خود را در برابر آنچه از پارتنون باقی مانده بود و از ویرانه‌های آن هنوز دود برمی‌خاست، جمع کرد. در میان ناخدایان، آرتیمیس، ملکهٔ هالیکارناس، نیز وجود داشت. او پنج کشتی پارویی به شاه قرض داده و خودش فرماندهی آنها را بر عهده گرفته بود. شیوهٔ عمل کشتیهای یاد شده در حین نبرد دریایی هفتهٔ گذشته، ستایش همگان را برانگیخته بود. آرتیمیس زنی قوی هیکل بود، چند دانه ریش در چانه، صدایی کلفت و صراحت بسیار در گفتار داشت. او بی‌شک آن پری دریای‌ای که ملوانان در عالم رؤیا می‌دیدند، نبود؛ اما بلد بود چگونه صدای خود را به گوش شاه ایران برساند.

آرتیمیس خطاب به خشایارشا گفت: «اکنون که تو ارباب آتن و دلف شده‌ای، دیگر دشمنی بر روی زمین نداری. اما در دریا، ناوگان یونان تقریباً برابر با ناوگان توست. ملوانان آن از میهنشان دفاع می‌کنند و بسیار دلاورند. اگر از ناخدایانت بخواهی با آنان وارد جنگ شوند، بدبختانه پیروزی نصیب نخواهد شد، سربازانت در خاک بیگانه زندانی خواهند شد؛ بدون آنکه کشتی برای حمل آنان به میهنشان داشته باشی. توصیهٔ من به تو ای پادشاه بزرگ، این است که از یونانیان فاصله بگیری، کشتیهای پرت‌افتادهٔ آنان را غرق کنی؛ ولی از نبرد دریایی بزرگ که می‌تواند به ضررت تمام شود پرهیزی.»

آرتیمیس نگاههای تحقیرآمیز سرداران ایرانی را تحمل می‌کرد؛ ولی می‌کوشید شاه بزرگ را قانع سازد و با قدرت کلامی که داشت؛ نزدیک بود به منظورش برسد. ولی اکثریت ناخدایان ایرانی با نظر او مخالف بودند. در نظر آنان، غنایم گرانمایی در کشتیهای یونانی انبار شده بود و می‌بایست به هر قیمتی به آن دست می‌یافتند. آنان خدمهٔ کشتیها را با کارد و شمشیر

مسلح ساخته بودند و قصد نداشتند فقیر و بی چیز به خانه هایشان برگردند. شاه، تا چند روز بعد، مشغول رایزنی و مذاکره بود؛ ولی یک حیلۀ جنگی تمیستوکل موجب تصمیم گیری او گردید.

پس از پایان نبرد آرتمیزیون، ناوگان یونان نیز کمتر از ناوگان ایرانی آسیب ندیده و به منظور التیام زخمهایش به بندرگاه سالامین رفته بود. سالامین خلیج کج و معوج بزرگی در غرب بندر آتن بود باراه خروجی کوچکی که با پیش رفتن در میان آتیک و کرانه یونان، بزرگتر و از طریق آن دستیابی به خلیج الوسیس و دریای آزاد امکان پذیرتر می شد. در عین حال که پناهگاه خوبی بود، نقطه اتکایی برای حمله به سوی آتن به شمار می رفت. بسیاری از رؤسای ائتلاف ظن داشتند که تمیستوکل مشغول تدارک بازپس گرفتن آتن است و معتقد بودند مهم تر از آن دفاع از برزخ کورنت است که چنانچه ارتش ایران قصد حمله به پلوپونز را داشته باشد، ناگزیر خواهد بود از آن عبور کند. این گروه بر این باور بودند که باید لنگر کشید و بادبان برافراشت. می گفتند:

«وظیفه ما دفاع از خاکی است که زن و بچه های مادر آن زندگی می کنند. اهالی آتن پیشتر جنگ را باخته اند و اگر بگذاریم ناوگان ما در خلیج سالامین ببوسد، هیچ سودی عایدمان نخواهد شد. اکنون که کشتیهایمان تعمیر شده اند، باید ناوگان تمیستوکل را ترک گویند و به برزخ کورنت که محل نبرد واقعی خواهد بود بروند.»

این پیشنهاد به تمیستوکل که آرزوی آزاد سازی آتن را در سر داشت، خدمتی نمی کرد. او قصد داشت متحدانش را به نبردی بزرگ وادارد. هنوز نمی دانست که آکروپل به تلی از خاکستر بدل شده است. او به آزادی و دموکراسی ایمان داشت و در این مورد هیچ اعتمادی به اسپارتی ها نمی کرد.

اما زمان به زیان تمیستوکل سپری می‌شد: اگر به متحدانش اجازه می‌داد دست به اقدام بزنند، ناوگان یونان قطعه قطعه می‌شد و کشتیهای سه دکلۀ آتنی به صورت طعمه‌ای آسان برای ایرانیان درمی‌آمد. تمیستوکل که مانند سیلیاس تربیت شده بود، تصمیم به حیلۀ ای جنگی گرفت. یکی از غلامانش را که آموزگار فرزندانش بود و سینئوس نام داشت در قایقی نهاد. این شخص حامل پیامی خطاب به شاه بزرگ بود:

«ارباب من به اطلاعات می‌رساند که یونانیان به شدت دچار تفرقه شده‌اند. فرماندهانشان قصد دارند دسته جمعی خدمات نظامی را ترک کنند و بگریزند و اگر تو به سرعت اقدام کنی، بخت نابودی آنان را خواهی داشت. کافی است برای نابود کردن آنان در حین فرار، ناوگان خود را، بدون اتلاف وقت، به سراغشان بفرستی.»

حیلۀ تمیستوکل به گونه‌ای خیانت به شمار می‌رفت و بعدها هرگز نمی‌توانست به آن مباهات کند. در واقع، هدف دریاسالار آتنی جلوگیری از خیانت متحدانش بود و در این کار توفیق یافت. همین که شاه بزرگ از مضمون این پیام آگاه شد، به مگابیز دستور داد در شمال آبراهه، میان آتیک و ناوگان یونان که در برابر سالامین صف کشیده بودند، موضع‌گیری کند. او به این فکر نیفتاد که چند کشتی پارویی را مأمور دستگیری فراریانی کند که در صدد دور زدن جزیره بودند.

همین که شب فرا رسید، دریاسالار ایرانی، با استفاده از تاریکی، کشتیهایش را پهلوی پهلوی و در سه ردیف قرار داد. با این کار، از هر گونه فراری جلوگیری می‌کرد. در وسط خلیج، جزیره‌ای کوچک و بی‌آب و علف به نام پسیتائی وجود داشت. مگابیز تصمیم گرفت هشتصد سرباز مجهز به تیر و کمان را در آنجا پیاده کند که وظیفه داشتند هرگاه نتیجۀ نبرد مطابق دلخواه نباشد یونانیان فراری را بکشند و چنانچه بخت برگردد، به

کمک ایرانیانی که غرق شده‌اند بشتابند. هنگامی که سیده صبح دمید، شاه بزرگ بر تختی که در پای کوه ایگاله نهاده بودند نشست. وی، از آنجا، می‌توانست پیروزی ناوگانش را مشاهده کند و فرمان دهد. افق روشن بود و از جانب ایرانیان، هرکس می‌دید که ناوگان یونان آرایش جنگی گرفته است. با وجود پیام، هیچ یک از آنان صورت ظاهر فراری نداشت.

صدای شیپور طنین افکند، قلبها را به هیجان درآورد و پاروها، بی‌درنگ و به طور منظم به امواج کوبیده شد. از درون کشتیهای یونانی، غریو شادی عظیمی برخاست. دو صف کشتیها هر لحظه فاصله خود را با یکدیگر کم می‌کردند. به زودی سیخکهای برنزی آماده شکافتن بدنه کشتیها و صف پاروها بر اثر برخورد با کشتیهای دشمن خرد می‌شدند.

در این هنگام بود که کشتیهای یونانی، از چپ و راست، به ایرانیان حمله‌ور شدند و در حرکتی دَوْرانی آنان را در محاصره گرفتند و با پاروهای شکسته، شمشیر و نیزه دشمنان خود را از پای درآوردند. ایرانیان با پرتاب تیر که سلاح مورد علاقه‌شان بود، پاسخ می‌دادند. کشتیها واژگون می‌شد و بار آنها که مغروقان و مردگان بودند به دریا می‌ریخت.

اما هنوز حرف آخر زده نشده بود. شمار کشتیهایی که آن روز در خلیج سالامین غرق شد، از ۱۵۰۰ فروند تجاوز می‌کرد. از آن میان هزار فروند به ایرانیان تعلق داشت و یونانیان پانصد کشتی از دست داده بودند. به محض بسته شدن حلقه‌های دام، نتیجه از دست دادن این همه کشتی برای ایرانیان آشکار شد. بسیاری از کشتیهای پارویی، محروم از پاروهای شکسته، ناتوان از حرکت، مانند اجساد مردگان در آبهای خلیج بالا و پایین می‌رفتند و می‌گذاشتند دشمن شکم آنها را پاره کند. شاه بزرگ، در حالی که به تختش چسبیده بود، هاج و واج فاجعه را نظاره می‌کرد. ناوگان او، با چشم آبی بزرگی که بر بدنه همه کشتیهایش نقش شده بود، به آسانی

شناخته می‌شد. ایرانیان برای کوچک‌ترین موفقیت خود، مانند پیروزی‌ای بزرگ، هلهله می‌کشیدند و هنگامی که خشایارشا یک کشتی سه دکله با پرچم آرتیمیس را دید، از خوشحالی از جا پرید. صدای یکی از درباریان به گوشش رسید که می‌گفت: «می‌بینی این زن چگونه بلد است بجنگد؟»

این موضوع واقعیت داشت. آرتیمیس که مورد تعقیب یک کشتی سه دکله آتنی بزرگ و مجهزتر از کشتی خودش قرار گرفته بود، در تند کردن ضرباهنگ پاروزنانش به منظور فرو کردن سیخک در بدنه کشتی‌ای که راهش را سد کرده بود، تردید به خود راه نداد. کشتی مزبور در ظرف چند دقیقه غرق شد. آرتیمیس نجات یافته بود و اطرافیان شاه برای او کف می‌زدند؛ ولی هیچ‌کس این شهادت را نداشت که به خشایارشا بگوید دریانورد دلیر با غرق کردن یک کشتی خودی نجات یافته است.

پیش از پایان روز، به خوبی آشکار شد که نبرد سالامین شکستی فاحش برای ایرانیان بوده است. این نبرد خشن و بی‌رحمانه، پایان پیروزیهای نظامی آنان را مشخص می‌کرد. در طول تاریخ، هیچ‌گاه این همه کشتی و این همه آدم نابود نشده بودند. این جنگ که در آغاز پیروزیهای پی‌درپی دربر داشت، ارتش بزرگ ایران را از قاره‌ای به قاره دیگر کشانده بود. حتی یک روز پیش، خشایارشا که هنوز در زمین و دریا فاتح بود، می‌توانست اروپا و مدیترانه را جزو ایالات خود به شمار آورد. ولی در آن شب، برعکس، می‌دید که هزاران ملوان او در جنگ به هلاکت رسیده، از هرگونه نیرویی محروم شده و در قاره‌ای بسیار دور از وطنش به دام افتاده است. آیا رزمندگان ترموپیل، بدون کشتی، روزی این خوشبختی را می‌یافتند که سرزمین زادگاه خود را ببینند؟

پیروزیهای پی‌درپی و شمار فراوان افراد ارتش ایران، ضعف آن را

پنهان می‌کرد: خشایارشا ثروت بیست و نه ایالت خود را در ساختن این همه بندر، پل و کشتی به هدر داده بود. شکست سالامین همه چیز را از دستش گرفته بود. شاهنشاهی ایران که تا دیروز در رفاه و در حال پیشرفت به سر می‌برد، از فردا چیزی بیش از کشوری سوگوار نخواهد بود.

در روزهای پس از شکست، سرداران خشایارشا به او فشار آوردند که به آسیا برگردد. در نظر مردم ایران، شاه گرانبهاترین ثروت به شمار می‌رفت و با وجود دلاوری‌اش، باید از جان او محافظت می‌کردند. خشایارشا، همراه با وفادارترین سردارانش، شروع به عقب‌نشینی کرد. او شتاب می‌ورزید هرچه زودتر خاک یونان را ترک گوید. مردونیوس که با بهترین سربازانش در محل مانده بود، مأموریت داشت پیروی دشمن را کند سازد. او مأموریت خود را با ویران کردن هرچه در آتن نسوخته بود، آغاز کرد و سپس، باریشه‌کن کردن درختان مو و زیتون، آتیک را به بیابانی برهوت بدل ساخت. سرانجام به سویبرزخ کورنت رفت و نبرد قطعی در پلاته، واقع در ایالت بثوسی، صورت گرفت. به سبب برابری شمار سربازان یونانی با سربازان ارتش ایران، نتیجه جنگ تا دوازده روز نامعلوم بود. قوای مردونیوس از ارابه‌های جنگی، سوار نظام و کمانداران تشکیل می‌شد، در حالی که یونانیان از زره‌های مفرغی و جنگ‌افزارهای آهنین برخوردار بودند.

در روز سیزدهم، مردونیوس در حالی که یک هنگ از گارد جاویدان احاطه‌اش کرده بودند، سوار بر اسب سفید، در نزدیکی جنگلی که وقف دِیتر، الاهی باروری، شده بود با دلاوری جنگید و به دست یک اسپارتی به قتل رسید.

از آن پس، ایرانیان که از فرمانده خود محروم شده و روحیه‌شان را باخته بودند، در برابر اسپارتی‌ها عقب‌نشینی کردند. بازگشت بازماندگان از

میان تسالی و تراکیه که اهالی آن بر ضد متحدان دیروزی شان برگشته بودند، عقب نشینی خطرناکی بود. سربازان مردونیوس باز هم ناچار بودند با گروههای مسلح روبه‌رو شوند و برای هلاک نشدن از تشنگی و گرسنگی بجنگند.

در این میان، خشایارشا به آسیابازگشته بود. خبر شکستهای او پیش از آن با آب و تاب منتشر شده بود. اشخاص بدزبان، شاه جوان را به جباری بی عقل بدل کرده بودند و بدترین جنایات را به او نسبت می دادند. در شوش، پایتخت زمستانی ایران که دربار به آنجا نقل مکان کرده بود، شایعات فراوانی رواج داشت.

می گفتند شاه، برای فرار از یونان، همراه با شماری از وفادارانش سوار یک کشتی فنیقی شده؛ ولی چون کشتی ظرفیت کافی نداشته است ناچار شده اند مسافران را با ناراحتی بر روی هم انباشته کنند. اندکی پس از عزیمت کشتی، باد هلیپونت شروع به وزیدن کرده و به طوفان تبدیل شده است. ضربه های موج کشتی را تکان می داده و شاه از این طغیان دریا دچار وحشت شده و مالک کشتی را مورد سرزنش قرار داده است.

در حالی که کشتی ناله می کرده و در میان امواج سهمگین به راه خود ادامه می داده خشایارشا با ترس و لرز پرسیده بود: «آیا این بخت را خواهیم داشت که نجات پیدا کنیم؟» مالک کشتی پاسخ داده بود اگر خودمان را از شر مسافران اضافی خلاص نکنیم، کمترین بختی نخواهیم داشت. آن گاه شاه روی خود را به همراهانش کرده و گفته بود: «ای ایرانیان، اکنون لحظه ای فرا رسیده که علاقه خود را به من نشان دهید؛ زیرا زندگی پادشاهتان به فداکاری شما بستگی دارد.»

داستان به این گونه پایان می یافت: سرداران و نجیب زادگانی که با

در یازدگی دست و پنجه نرم می‌کردند و نزدیک شدن پایانی شوم را برای خود به چشم می‌دیدند، یکی پس از دیگری در برابر شاه کرنش کردند و خود را در میان امواج دریا افکندند. کشتی که بدین سان سبکبار شده بود به قاره آسیا رسید و خشایارشا، به منظور قدردانی از مالک کشتی که جانش را نجات داده بود، یک تالان طلا به او اعطا کرد و سپس فرمان داد به انتقام آن همه ایرانی که جان خود را از دست داده بودند، سرش را از تن جدا کنند.

شایعه دیگری رواج داشت که زهرآلودتر بود. می‌گفتند همین که سربازان ایرانی به آسیا رسیدند، شاه آنان را گرد آورده و بیش از مدتی که ضرورت داشت در سارد توقف کرده است. می‌گفتند در آنجا عاشق زن برادرش، ماسیست، شده است.

چنین حادثه‌ای به خودی خود رسوایی برنمی‌انگیخت. هیچ کس به حق شاه بزرگ در درگیری در ماجراهای عشقی و برگزیدن زنی که همسر یک روزه یا سراسر عمرش باشد، اعتراضی نداشت. اما این قضیه را بزرگ کردند، جزئیات شنیع به آن افزودند و با لذت در دربار پراکندند. می‌گفتند، خشایارشا، برای اینکه برادرش را به واگذار کردن همسرش قانع کند، به او پیشنهاد کرده بود که در عوض آرتامینه، معشوقه خودش، را به او بدهد.

هنگامی که خشایارشا به شوش پا گذاشت، شایعات پیشاپیش پخش شده بود. شگفت آنکه، برای نخستین بار، رفتار غیراخلاقی و شکستهای نظامی او را مورد سرزنش قرار دادند.

در نظر کسانی که شاه جوان را از نزدیک می‌شناختند، این داستان غیرواقعی بود. خشایارشا هنوز شیفته کتابیون بود و آن قدر نجابت داشت که چشم طمع به زن برادرش ندوزد. افزون بر آن، نام آرتامینه به گوش

هیچ کس نخورده بود. ولی هیچ اهمیتی نداشت، در شرایط غم‌انگیز شکست، شایعه‌پردازی رواج داشت و روز به روز به داستان شاخ و برگ بیشتری داده می‌شد. می‌گفتند افسانهٔ جاودانی بودن شاه، دشمنی شدیدی میان آرتامینه و همسر جدیدش ماییت به وجود آورده و شوهر، همسرش را مورد بدترین شکنجه‌ها قرار داده است. پس از آزارهای وصف‌ناپذیر، دستور داده است ابتدا پستانها، گوشها و بینی و سپس زبان و لبهایش را ببرند. این یاوه‌گوییهای کثیف به گوش خشایارشا نرسید؛ ولی به آبروی او بی‌اندازه لطمه زد.

شاه، پیش از آنکه به شوش برود، چند روزی در جغازنبیل توقف کرد تا شماری از وفاداران خود را به حضور بپذیرد. جغازنبیل بیش از یک شهر و یک معبد، یک شهر مذهبی بسیار قدیمی بود که در فاصلهٔ یک روز تا شوش قرار داشت. در میان دشت یک زیگورات آجری سر به آسمان افراشته بود. زیگورات به ارتفاع پنج طبقه و پایهٔ آن به شکل مربع مستطیل سنگ چین شده بود. خشایارشا، با نگرستن به آن، متوجه شد که مشابهت فراوانی به اهرام مصر دارد؛ همان شکل، همان اندازه و همان هدف. ساختمانهای دو کشور، همزمان افتخار خدا و پادشاه را نشان می‌دادند.

بنای تاریخی شوش، در هزاران سال پیش، به دست قومی بت‌پرست ساخته شده بود؛ ولی موبدان اهورامزدا آن را تصاحب و به آتشکده تبدیل کرده بودند. موبدی، آب‌پاش در دست، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت تا بشکه‌های کوچک را از نفت پر کند. این مایع بدبو، در سرتاسر ایالت سیسی^۱ از زمین می‌جوشید. زمین مانند اسفنج متورم از نفت به نظر می‌رسید و شکافهای زمین و صخره‌ها را نفت پر می‌کرد. در نتیجه، زمین بی‌حاصل شده بود و روستاییان نفت را مصیبتی واقعی می‌شمردند. تنها

موبدان و مغان بودند که برای افروختن آتش مقدس از این مایع بدبو استفاده می کردند.

زرتشت از جمله مغانی بود که برای عرض تهنیت به شاه آمده بودند. خشایارشا برخورد گرمی با مغ به عمل آورد. با وجود این، اخباری که مغ آورده بود چندان خوب نبود. ولی شاه اصرار ورزید همه چیز را بدانند. زرتشت پذیرفت و چنین آغاز سخن کرد:

«ای شاه بزرگ، درد و رنج ملت بی حد و حصر است. ناله و نفرینهای مردم، کوچه های پایتخت را پر کرده است. مهم تر آنکه، در دربارت مبارزه ای پنهانی درگرفته و گروه های دشمن را رویاروی یکدیگر قرار داده است. همچنین، بر اساس شایعاتی که در پایتخت رواج دارد، تو به یهودیان اختیارات و امتیازات زیادی داده ای. مردم به جایی رسیده اند که شکست تو را به کارهایی که بدون شک نکرده ای نسبت می دهند.»

زرتشت همچنین شایعاتی را که درباره شخص شاه رواج داشت به عرض شاه رساند. شنیدن این گزارش دشوار بود. به شاه بدبخت که شرم شکستی فاحش را تحمل کرده بود، هرگونه تهمتی زده می شد.

هنگامی که خشایارشا داستان ساختگی فدا کردن همراهانش در کشتی فنیقی و تلاش برای دستیابی به زن برادرش را شنید، پرسید: «دیگر چیزی نبود؟»

آری، چیز دیگری هم بود. هنوز مغ جوان بدترین خبر را به شاه نداده بود. زرتشت سینه اش را صاف کرد و دست لرزانش را بر سر تراشیده و براقش کشید: «به نظر می رسد که در غیاب تو ملکه کتایون رفتاری ناشایست داشته و داستان هرزگیهای او به گوش همه رسیده است. در عوض، حال مادرت آتوسا و عمویت اردوان خوب است.»

خشایار شا از شنیدن یاوه‌گوییها درباره‌ی خودش و خبر اختلاف در دربار دستخوش نگرانی شد و با شنیدن زشت‌کاریهای ملکه‌کتایون، آثار اندوهی عمیق بر چهره‌اش نقش بست. زرتشت، پیش از آنکه به سخنانش ادامه دهد، چند لحظه خاموش شد تا شاه مسائل را سبک و سنگین کند و سپس گفت: «همچنین، حال شاهزاده اردشیر کوچک خوب است. دستور دادم او را بیاورند و اکنون او در اینجا است.»

خشایارشا، با شنیدن این کلمات، متوجه حضور کودکی با موهای طلایی شد که در کناری ایستاده بود و دستش در دست پرستارش که زنی چرم‌کسی، قوی هیکل و با گونه‌های سرخ و کمر پهن بود، قرار داشت. منظره‌ای گیرا بود؛ با وجود این، چشمان شاه بر روی دختر جوانی که آنان را همراهی می‌کرد و بی‌شک مربی کودک بود، خیره ماند. دختر جوان برای معرفی کودک به پدرش خم شد و با این کار توجه شاه را بیشتر جلب کرد. هنگامی که برای مرتب کردن روسری‌اش سر بلند کرد، سرخی زودگذری چهره‌اش را گلگون کرده بود. سپس لب‌خندی به شاه زد که پوزش و دعوت در آن درهم آمیخته بود. دختر جوان گفت: «اردشیر اکنون اندکی پیش از یک سال دارد و شروع به راه رفتن کرده است. هر روز درباره‌ی تو با او صحبت می‌کنم و او نامت را تکرار می‌کند. از اینکه فرزند توست بسیار مغرور است.»

سپس بدون هیجان افزود: «تو هم می‌توانی به وجود او افتخار کنی.» خشایارشا نمی‌توانست نگاه خود را از هیکل ظریف دختر بردارد. پیراهن چسبان تا قوزک پاهایش را پوشانده بود که زیباییهای بدنش را به خوبی نشان می‌داد. اندامی ظریف داشت و روسری نازک را با بی‌قیدی بر گیسوان انبوه سیاهش افکنده بود. آیا او اهل لیدی بود؟ اهل سوریه بود؟ خیره شدن شاه به دختر جوان مدتی به درازا کشید. معصومیتی که

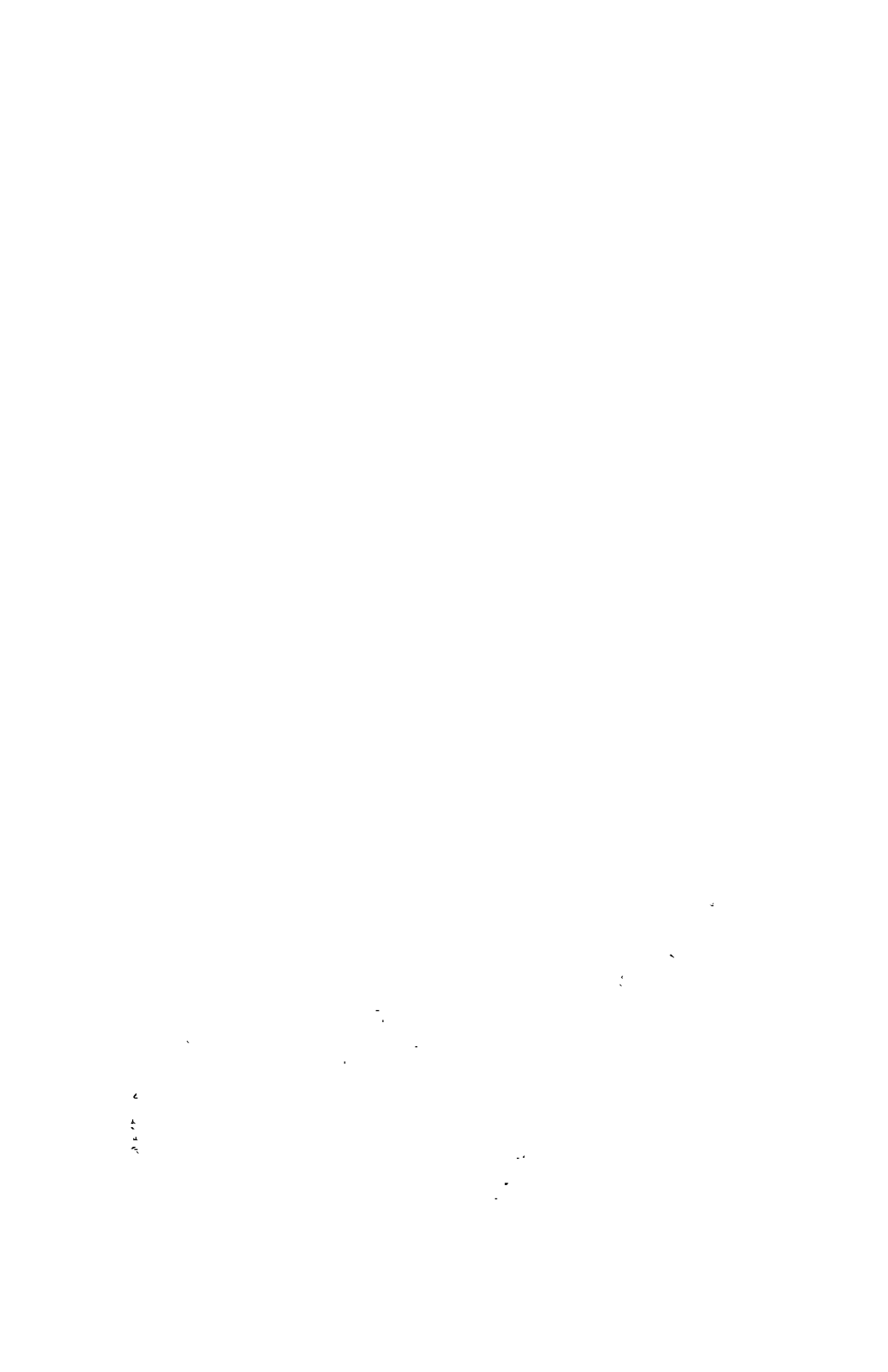
وجود دختر حدس می‌زد، چشمان روشن و پر احساس او، احساساتی را در خشایارشا بیدار کرد که از مدت‌ها پیش بدان دچار نیامده بود. شاه جوان نگاهش را به زیر افکند و مشغول بازی با اردشیر کوچک شد. قطعه فلزی از جیبش بیرون آورد و با آن یک فرفره درست کرد. سپس کلاه نمدی را از سرش برداشت و با پنهان کردن چهره‌اش در پس آن فریاد زد: «ای وای!» در این میان نگاهی دزدانه به دختر جوان انداخت. خیلی زود او را هم در بازی شریک کرد و کلاه را به دست ستاره داد. ناگهان به یاد آورد که این دختر را پیشتر دیده است: در اندرونی همراه با یک سرباز پیر در روز توطئه. پرسید: «نامت چیست؟»

لبخندی درخشان بر لبان دختر جوان نقش بست و پاسخ داد: «ستاره». زرتشت که کلاه شاه را گرفته بود، ضمن نوازش موهای طلایی کودک افزود: «اردشیر، با وجود موهای طلایی، به گونه‌ای شگفت‌انگیز به تو شبیه است.»

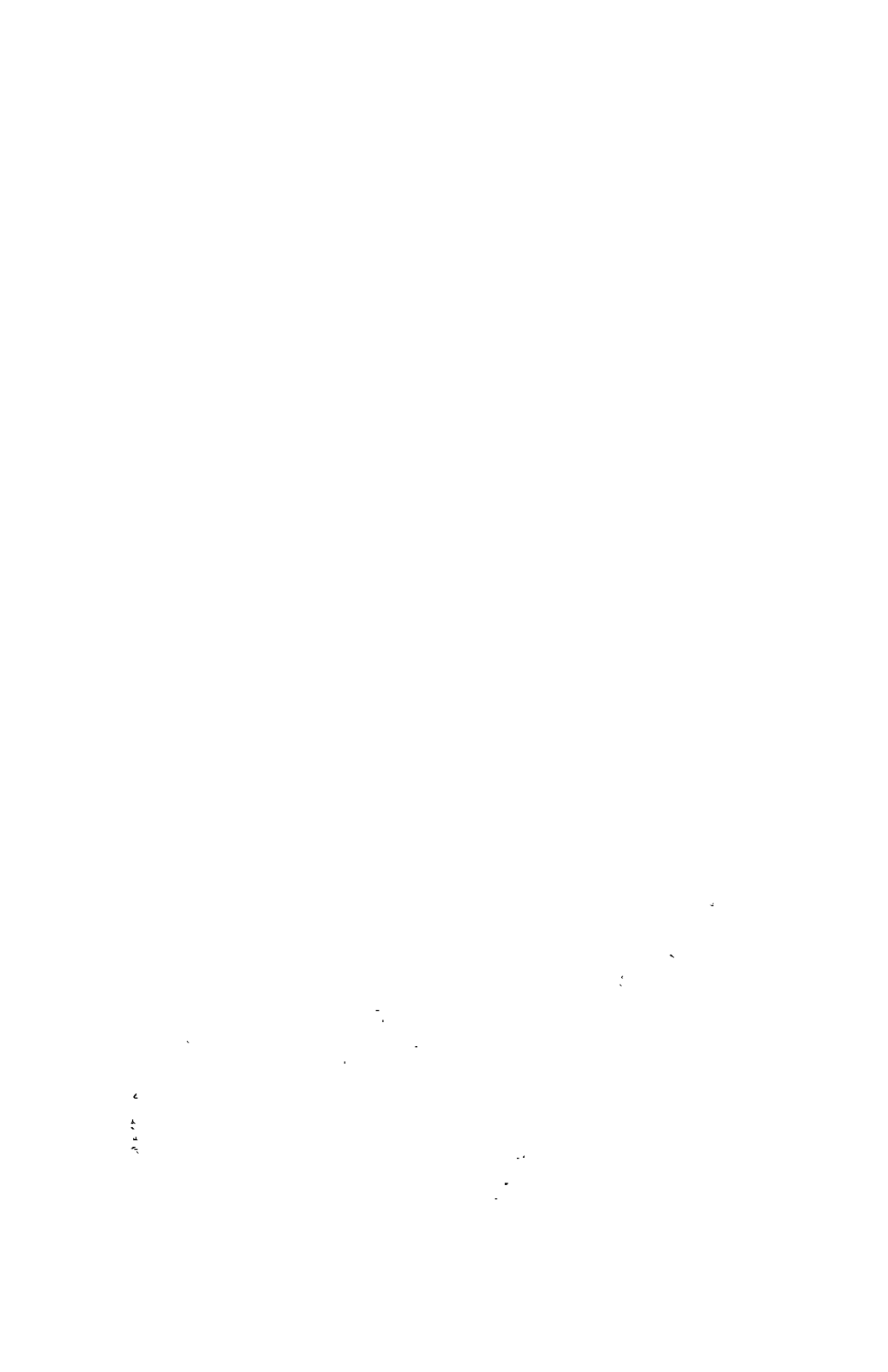
این اظهار نظر نابجا، کنایه‌ای از بی‌وفایی کتایون را دربر داشت. خشایارشا با صدایی خفه پاسخ داد: «طبیعی است. او مانند فرزند یا برادر به من شبیه است.»

ستاره دریافت که جو تغییر کرده است. کمر شاهزاده کوچک و خندان را گرفت و او را بر روی دوش پدرش گذاشت. با این کار آن چنان به شاه نزدیک شده بود که بدنهایشان با هم تماس پیدا کرد. خشایارشا از عطر او یک لحظه گیج شد.

زرتشتِ اندیشناک، دقایقی به این سه نفر که به سوی زیگورات دور می‌شدند، چشم دوخت. خشایارشا، شاهزاده کوچک موطلایی را قلمدوش گرفته بود و گه‌گاه به سوی دختر جوان که با پیراهن بدن‌نما او را دنبال می‌کرد، برمی‌گشت.







بازگشت تلخ



بهار طبیعت را بیدار می‌کرد. آبهای خاکستری رنگ ناشی از ذوب شدن برفها در رودخانه شاپور جریان می‌یافت، کوه لباسی سبز پوشیده بود و باد بوی گل‌های وحشی را پخش می‌کرد. روستاییان، سوار بر خر یا قاطر راه بازار را می‌پیمودند. جشن سال نو با سالروز ولادت شاه تطبیق می‌کرد و مردم، به مدت یک هفته، به شرکت در جشن در کوچه‌ها دعوت می‌شدند. در پس دیوارهای کاخ شاهی، تدارک مهمانی بزرگی دیده می‌شد که همه خدمتکاران را بسیج کرده بود. از هم‌اکنون در برابر دری که در دو سوی آن پیکره دو گاو بالدار قرار داشت، به یکدیگر فشار می‌آوردند.

با وجود شادمانی حاصل از فرارسیدن بهار، جشن آن سال طعمی تلخ داشت. در بسیاری از مردم، اندوه و نگرانی بر نشانه‌های رضایت چیره

بود. شاه می‌دانست که نخواهد توانست شکست خود را، با تظاهر، به پیروزی تبدیل کند؛ همان کاری که داریوش در فردای جنگ ماراتون کرده بود. او، از نظر روحی، احساس نابودی می‌کرد و شکست خود را مانند زخمی عمیق می‌پذیرفت. پدرش در چنین تنگنایی بی‌شک چند نفر را گناهکار می‌شناخت، آنان را اعدام می‌کرد و پوستشان را می‌کند تا زمزمه‌ها را در گلوی عیججویان خفه کند. ولی خشیارشا چنین جنمی نداشت. به محض ورود، از سردی رفتار مادر و خشکی مشاورانش که برای پیشواز و عرض تهنیت آمده بودند، احساس تحقیر کرده بود. استقبال رسمی مردخای نیز، همانند هامان، تنها جنبه ظاهری داشت. شاه چشمکهای دزدانه‌ای را که از تمسخر حکایت می‌کرد، تشخیص داده بود. ولی خشیارشا، بیش از تلخی شدید، از احساس بی‌عدالتی رنج می‌برد. همه بزرگان کشور او را تشویق به جنگی کرده بودند که خودش هرگز آن را نمی‌خواست. آن تشویقها از مادرش آغاز شده بود که اکنون از او فاصله می‌گرفت. در این ساعات بدبختی، پس از آنکه نزدیک بود به پیروزی نایل شود، خودش را تنها می‌یافت و احساس می‌کرد سرزنش همگانی بر وجودش سنگینی می‌کند. مراسمی که در دربار صورت می‌گرفت، او را به زحمت می‌انداخت. هیچ کس، و بیش از دیگران، خشیارشا، دل و دماغ جشن گرفتن را نداشت.

بازگشت شاه شکست خورده تأثیری ناگوار بر دربار نهاده و در روح شماری از مشاوران شاه تخم شک و تردید پاشیده بود. یکی از آن افراد، هامان بود. او به شخص شاه احترام می‌گذاست؛ ولی پادشاهی مصمم را ترجیح می‌داد. در نظر او، حمایت خشیارشا، بی‌تصمیمی و گرایش او به اجرای عدالت، خطرهای مهلکی برای تاج و تخت هخامنشیان می‌آفرید. دودمان هخامنشی، پیش از او، سه پادشاه بزرگ داشت که هر یک

سنگی بر بنای آن افزوده بودند. کوروش، بنیانگذار سلسله، خاطره‌ای افسانه‌ای از خود برجای گذاشته بود: او تقریباً سراسر آسیا را فتح کرده و اقوام فراوانی را مطیع و به شاهنشاهی ایران ملحق ساخته بود. کمبوجیه افریقا را به این فتوحات افزوده بود. سرانجام، داریوش، وسایل عظمت را به امپراتوری اعطا کرده بود: جاده‌ها، پول واحد و سازمان اداری. او غرور ایرانیان را، به بهای قوانین سخت و آشتی‌ناپذیر، ارضا کرده بود. چنین بسایی نمی‌توانست به جز با حکومت آمرانه پادشاهی مستبد و انعطاف‌ناپذیر دوام یابد.

خشیارشای جوان طبیعت پیشینیان خود را نداشت. در عطشی که به محبوب بودن نزد مردم داشت، در گرایشی که به سرزنش‌ناپذیر بودن داشت، غافل از این بود که باید در دل دشمنانش وحشت بیافریند؛ و از این‌رو، مرتکب اشتباه‌های فراوانی شده بود. شکست سنگین او از یونانیان، وی را در موضع ضعف قرار داده بود و همه از آن سود می‌بردند. تقریباً از همه جا صداهای اتهام و ناسزاگویی برمی‌خاست: اقلیت‌ها سر بلند کرده بودند. هرکس، به طور مبهم، احساس می‌کرد که پایه‌های قدرت متزلزل شده است. تنش‌های دیرینه دیگر بار در سرتاسر امپراتوری زنده می‌شد. یهودیان که ثروت خود را از تجارت کسب کرده بودند، هر روز نفوذ بیشتری به دست می‌آوردند، در حالی که زمینداران در همه جا می‌کوشیدند در برابر امتیازات آنان مقاومت کنند.

هامان آهی از دل برکشید. به راستی که شاه مردی ضعیف بود و به سبب ملاحظه کاریهای توضیح‌ناپذیر نمی‌توانست اراده خود را تحمیل کند. کافی بود مدارکی که خیانت برادرش آرتشباذ و خواجگان گناهکار را ثابت می‌کرد، می‌دید و متقاعد می‌شد. فرزند مورد علاقه داریوش کبیر، ناتوانی خود را در اداره امور کشور و در صحنه جنگ به ظهور رسانده و اجازه داده

بود او را به هر سویی بکشانند. هر یک از اطرافیانش می‌کوشید اهرمهای قدرت را در دست گیرد. هاما ان احساس می‌کرد فاجعه‌ای بزرگ‌تر از شکست سالامین ایران را تهدید می‌کند. او که، به سهم خود، شورش بابل را در دریایی از خون سرکوب کرده بود، از مشاهده اینکه امروز کشورش در دست مردی نفوذپذیر قرار دارد، تأسف می‌خورد. در حالی که مشغول لباس پوشیدن برای شرکت در ضیافت بود، با خود اندیشید: باید هر چه زودتر اقدام کرد.

از ایوان آبادانا می‌شد میهمانی همگانی را از دور به چشم دید. در محله پیشه‌وران، پسران و دختران جوان در مسابقه پیریدن از روی آتش با یکدیگر در رقابت بودند. مغان آتش مقدس را که باید هفت شبانه‌روز روشن باشد، نگهداری می‌کردند. ملکه کتایون، در حالی که اندیشناک به نرده‌ها تکیه داده بود، نمایش را تماشا می‌کرد. او نیز دستخوش نگرانی مبهمی بود. شاه سه روز پیش از جنگ بازگشته، ولی داستان ننگین عشق او به زن برادرش پیشتر انتشار یافته بود. ملکه تمایل داشت نقش زنی مورد توهین و تحقیر قرار گرفته را بازی کند و برای اینکه ناراحتی‌اش را بروز دهد، تصمیم گرفته بود از دیدار با شوهرش خودداری ورزد. ولی سه روز گذشته بود، بی‌آنکه شاه تمایل خود را به دیدارش نشان دهد. این سردی از نظرها پنهان نمانده بود و از هم اکنون درباریان، با دیدن او، سرشان را برمی‌گرداندند. هنگام عبور کتایون گفت و شنودشان را قطع می‌کردند. ملکه، در حالی که دندانهایش را از خشم بر هم می‌فشرد، اندیشید: بی‌شک اردوان پیر و آتوسا تهدیدهایشان را به مرحله اجرا درآورده‌اند. آنان حتماً به خشیارشا سفارش کرده‌اند با همسرش به خشونت رفتار کند.

کتایون با تحقیر شانه‌هایش را بالا افکند. کافی بود شاه را در خلوت و

دو به دو ببیند و آنچه را درباره‌اش گفته بودند با لبخندی نمکین و درخشان، از ذهن وی بزداید.

وقت آن رسیده بود که کتایون به اندرونی برگردد. می‌بایست به همسران ساتراپها و سرداران که پیرامون سفره‌ای رنگین نشسته بودند، افتخار حضور دهد. در همین حال، شوهران آنان مشغول مشروب‌خواری و شکم‌چرانی در سر میز شاه بودند.

کمتر از یک ساعت بعد، کتایون در حمامی عطرآگین، آثار نگرانی و نارضایتی را از چهره‌اش زدود. سپس، با همان زیبایی که در روز نخستین دیدارش با داریوش در جنگل تورید داشت، پدیدار شد. در حالی که گیوان طلایی‌اش را بافته و با سنجاقهایی از صدف و سنگ لاجورد روی سرش گره زده و لباس کشورش را در بر کرده و روپوشی از پارچه بسیار گرانبها پوشیده بود، از نخستین مهمانان استقبال کرد. همسر ساتراپ ماساگت^۱ که زنی خوشپوش و قوی هیکل بود، و به دنبال او یک بانوی نجیب‌زاده اهل سیسی با پوست گندمگون که همسر یکی از سرداران بود، وارد شدند. دیگر میهمانان نیز پی در پی می‌رسیدند؛ ولی ملکه آتوسا هنوز نیامده بود. آیا خواهد آمد؟ کتایون تردید داشت. بی‌شک ملکه مادر، برای پرهیز از روبه‌رو شدن با او، بیماری را بهانه خواهد کرد.

کناره‌گیری درباریان از کتایون، اکنون جای خود را به گفت‌وگوهایی داده بود که کتایون بدش نمی‌آمد. هیچ یک از زنان کوچک‌ترین کنایه‌ای به رفتار ناشایست او نمی‌زد. در عوض، همگی رفتار رسوایی‌آمیز خشایارشا را در آنچه «داستان سارد» می‌نامیدند، سرزنش می‌کردند.

— پادشاهی که همسرش را دو سال تنها بگذارد...

— و به شیوه‌ای زننده به او خیانت کند...

— آن هم چند روز پیش از بازگشتش!

—... بازن برادرش!

هر کس شاخ و برگ‌گی به این داستان می‌افزود و آن را بزرگ‌تر می‌کرد. بدین سان، بغض و کینه نسبت به شاه و شکستی که از یونانیان خورده بود، به صورت زخم زدن به موجودی بی‌دفاع درآمده بود. بی‌مهری او به کتایون نیز که به تازگی آغاز شده بود، چاشنی تندتری به این شایعات می‌افزود.

همسر ساتراپ بادلوسوزی به کتایون نزدیک شد و او را در میان بازوان نیرومندش گرفت و گفت: «ملکه عزیز بیچاره‌ام، به حالت تأسف می‌خورم؛ چون احساس می‌کنم از این همه توهین که این پادشاه بی‌رحم به تو می‌کند، رنج می‌بری!»

کتایون لبانش را گزید و از دادن پاسخی تند به این دلسوزی ریاکارانه خودداری ورزید و با چهره غمگین کسی که قربانی توطئه‌ای شده است، به کشیدن آهی بسنده کرد. طبیعی بود که زیبایی کتایون بیشتر حسادت زنان را برمی‌انگیخت تا ترحم آنان را. آنان تبار بیگانه‌ای او را نمی‌پسندیدند و کینه‌اش را در دل داشتند. با وجود این، شمار کسانی که سکوت را حفظ کردند، فراوان بود. البته، هیچ یک از آنان نظر خوبی در مورد زوج شاهی نداشتند و هر کدام آرزو می‌کردند هرچه زودتر جای ملکه خالی شود و این مقام نصیب آنان گردد. اما حفظ سکوت را به مصلحت می‌دانستند.

کتایون لبخندی کمرنگ به زن دلسوز تحویل داد؛ بازوان او را گشود و به گروهی دیگر از زنان دلسوز نزدیک شد. آنان مشغول پیچ کردن بودند و می‌گفتند:

«شایع است که ملکه در بازگشت این شاه شرمگین، از پذیرفتن او در بسترش خودداری کرده است.»

«حق داشته است. من هم اگر به جای او بودم همین کار را می کردم.»
 «حتی می گویند نامش را تغییر داده و به شاه پیغام فرستاده است که دیگر کتایون وجود ندارد.»

«جای تأسف است. چه بدبختی ای برای این ملکه بیچاره که این چنین زیباست.»

«می گویند از این پس خود را وشتی خواهد نامید.»

«نامی که برازنده ملکه ایران است.»

کتایون، بی اعتنا به تیرهای زهرآلودی که زنان بدزبان و حسود به او پرتاب می کردند، از گروهی به گروه دیگر می رفت. سعی می کرد تقصیر را به گردن عیاشیهای شاه بیندازد. با این کار، امیدوار بود از خطاهای خود پوزشخواهی کند. ولی با وجود تشویقهایی که از او به عمل می آمد، نگرانی اش افزایش می یافت. برای اینکه اعتماد به نفس به دست آورد، به بالشها تکیه داد و، در حالی که لبخندی ساختگی بر لب داشت، اندیشید: گذشته از هر چیز، من هیچ تمایلی به پذیرفتن این مرد پارسی که خودش را برتر از من می پندارد، ندارم و هزار دلیل مرا از این کار باز می دارد. من خود دختر شاه هستم و زمانی که اجداد او بدون زین سوار بر اسب می شدند، اسبان نیاکان سکایی من برگتوان زرین داشتند.

او از شیوه ای که همسران ساتراپها درباره «داستان سارد» واکنش نشان داده بودند، به خودش تهریک گفت. کتایون در موقعیتی قرار داشت که می دانست این داستان سر تا پا دروغ است. این داستان را خودش با کمک سردار اردوان ساخته بود. این سردار دلیر سبیلو که فرماندهی پادگان کاخ را بر عهده داشت، از چند ماه پیش پی در پی مهمان بستر کتایون شده بود. همو

بود که فکر این شایعه را به او تلقین کرده و گفته بود: «اگر نمی خواهی قربانی شوی، باید خودت نخستین ضربه را وارد کنی. اگر مایل نیستی مورد خشم شاه قرار بگیری، باید از همین امروز نیش و کنایه های اشخاص بد زبان را به سوی او منحرف کنی. گذشتی که شاه در مورد تو نشان خواهد داد، به خشم او نسبت به دشمنانت تبدیل خواهد شد.»

استدلال اردوان، در نظر ملکه نمونه ای از تیزهوشی جلوه کرد. از آن روز به بعد کتابیون عملاً به دشمن شاه بدل شده بود. به توصیه فاسقش، افسانه عشق خشیارشا به زن برادرش را ساخته و پرداخته بود. سردار، به منظور تکمیل بی وفایی زن به شوهرش، به کتابیون توصیه کرده بود نامش را که طنین بیگانه داشت، تغییر دهد.

«یک نام ایرانی اختیار کن. به عنوان مثال، می توانی خودت را وشتی بنامی. با این نام جدید، رعایایت تو را دوست خواهند داشت و این نام برای آیندگان باقی خواهد ماند؛ مانند یفرتی تی شاهزاده خانم مصری.» در آن دوران پر آشوب، سردار جاه طلب از بستر ملکه آرزوی تصاحب تاج و تخت را در سر می پروراند.

وشتی جدید که نگران محبوبیت خود در میان مردم بود، دستور داد یک شب نشینی خصوصی برای بانوان برپا کنند. یک خواننده نابینا مشغول کوک کردن تار شده بود و نوازندگان با او هماهنگی می کردند. سپس بر سر میز شام می رفتند. پیش بینی می شد که شب نشینی طولانی باشد، چون می بایست به اندازه ضیافت شاه طول بکشد. زنان به پرگویی با یکدیگر مشغول خواهند شد، در حالی که مردان در خیمه ای که به آنان اختصاص داده شده به مشروب خواری، مست کردن و ناز و نوازش دخترانی که در اختیارشان قرار می گیرند، خواهند پرداخت. وشتی آهی کشید و از

آزادی‌ای که در دوران غیبت شاه داشت، و اکنون از آن بی‌بهره بود، اظهار تأسف کرد. همچنین، از شرکت نداشتن در میهمانی لگام گسیخته‌ای که در خیمه سلطنتی بر پا می‌شد، تأسف می‌خورد. به زودی بخار شراب مغزها را تیره خواهد ساخت و دستهای مهمانان به سوی دختران رقاصه دراز خواهد شد. نگاهی سریع به دور میز، به او ثابت کرد او تنها زنی نیست که انتظار چنین دعوتی را داشته است.

کتابون دلایل دیگری نیز برای نگرانی داشت: شب پیش خواب بدی دیده بود. در خواب خودش را دیده بود که در زیر آفتاب سوزان، کاملاً برهنه بر روی تخته سنگی دراز کشیده، در حالی که نجیب‌زادگان ایرانی پی‌درپی از کنارش می‌گذرند و خصوصی‌ترین بخشهای بدنش را لمس می‌کنند.

کتابون، برای تعبیر این خواب، نیازی به مراجعه به مغان نداشت؛ زیرا از تحریک کردن مردان لذت می‌برد. می‌دانست که همه از دیدن اندام بی‌نظیر، شکم فرورفته و لبان کلفتش واله و شیدا می‌شوند. ولی تعبیر خوابی که او را بی‌دفاع در برابر این همه مرد قرار داده بود، نگرانش می‌ساخت. وشتی به طور مبهم می‌ترسید که بدبختی به او روی کند.

وقت آن رسیده بود که مهمانی را افتتاح کند. تار را از دست یکی از نوازندگان گرفت، چند زخمه غم‌انگیز به آن نواخت و این شعر را خواند:

تو که این چنین نیرومند و مغروری

تو که این چنین متکبری

بدان که موجودی فانی بیش نیستی.



ضيافت خشايارشا



در همین حال، در زیر چادر بزرگی که سرتاسر ایوان آپادانا را پوشانده بود، ضیافت خشایارشا آغاز می‌شد. به هزینه او، بیست هزار نفر، به مدت هفت شبانه‌روز، در شهر اطعام می‌شدند. در حدود پانصد تن از نخبگان نیز در زیر این چادر گرد آمده و اجازه یافته بودند در شام شاهانه شرکت کنند.

خدمتکاران بی‌شمار در میان میزها و نیمکتها گردش می‌کردند و لذیذترین خوراکها را در ظرفی از طلا که به ویژه برای شاه ساخته شده بود، می‌آوردند. تجمل و ظرافتی که حکمفرما بود چشمان را خیره می‌کرد. بر دیواره‌های چادر پرده‌های زربفت آویخته و به انتهای هر ریمان پرده، یک حلقه از طلا یا نقره بسته شده بود. برخی از مهمانان که از فاصله‌های دور آمده بودند، بی‌اطلاع از رسوم درباری، از خود می‌پرسیدند فایده این

همه بشقاب و قاب ساخته شده از فلزات قیمتی و این همه شیشه‌های عطر چیست؟ همه چیز برای راحتی میهمانان پیش‌بینی شده بود. ادرار کردن در زیر چادر و بالا آوردن در انظار عمومی خلاف ادب تلقی می‌شد؛ ولی هرکس آزاد بود بخورد، بیاشامد و تا زمانی که احساس توانایی می‌کرد، خودش را سرگرم سازد. رسم بر این بود که هر سوگندی که تحت تأثیر شراب یاد می‌شد، روز بعد و در حضور دو شاهد که به هشیار بودن طرف اعتراف می‌کردند، باطل اعلام می‌گردید.

شب‌نشینی ادامه داشت. با وجود فراوانی خوردنی و آشامیدنی، نوعی ناراحتی بر مجلس حکمفرما بود؛ که مزاحم گفت‌وشنودها می‌شد و میهمانان و شاه را دل‌سرد می‌کرد. حوصله خشایارشا سر رفته بود و احساس ناراحتی می‌کرد. با اشاره دست از هامان خواست نزدیک شود و از او پرسید: «اخبار امپراتوری چیست؟»

هامان احتمال دست دادن فرصتی به این خوبی را نمی‌داد. از هنگام بازگشت شاه سعی کرده بود با او دو به دو تنها بماند؛ ولی موفق نشده بود. خیلی حرف‌ها برای گفتن به شاه داشت. متأسفانه آن شب، به سبب شرابخواری زیاد، به دشواری می‌توانست افکارش را منظم کند. از این رو، با ناشیگری به بدگویی از دشمنانش پرداخت و سخنان خود را با این کلمات آغاز کرد:

«در امپراتوری تو قومی نامرئی وجود دارد که در همه سطوح جامعه رخنه کرده است. آنان خود را برتر از ما می‌دانند و ما را حقیر می‌شمارند. غذاهایی سوای ما می‌خورند، شراب نمی‌نوشند و حتی می‌گویند گاهی از سخن گفتن به زبان ما می‌پرهیزند. آنان پرستش‌اهورامزدا، خدای ایرانیان، را نمی‌پذیرند و به جز در میان خودشان، با کسی ازدواج نمی‌کنند.»

پادشاه خمیازه‌اش را خفه کرد. هامان قصد داشت برای دشمنانش

پاپوش بدوزد. هیچ یک از سخنان او اعتنا کردنی نبود. خشیارشا می کوشید پادشاهی بر دبار باشد و آماده بود هر گونه عقیده و ایمان رعایایش را، ولو اینکه بسیار عجیب و غیر معقول باشد، بپذیرد. در نظر او، رسم غذا خوردن این قوم نامرئی بی اهمیت بود و اصولاً او به این گونه مسائل اعتنایی نداشت. در حالی که یک تکه گوشت اردک آغشته به عسل را در شیرۀ انجیر فرو می کرد و به دهان می گذاشت، گفت: «خسته ام کردی، هامان. امروز ما داریم بازگشتان را جشن می گیریم.»

از دهان هامان بوی نامطبوعی استشمام می شد. خشیارشا خواست او را به جایش برگرداند؛ ولی اکنون مشاور شاه شیوه خود را تغییر داده بود: «جاسوسان من بازجوییهایی به عمل آورده اند. این قوم قصد دارد شاهنشاهی را نابود کند. گمان می کند قدرت تو، بر اثر جنگ مصیبت بار با یونانیان، تضعیف شده است و می خواهد از آن برای مخدوش ساختن چهره اهورامزدا بهره برداری کند. در صورتی که در این کار موفق شوند، از وحدت امپراتوری چیزی باقی نخواهد ماند. پادشاهها، سخنان مرا باور کن و از خدای عبرانیان که بابی شرمی آن را بیهوده و خدای یگانه می دانند، حذر کن.»

— پس یهودیان موی دماغت شده اند! حتماً شوخی می کنی. آنان تحت حمایت کورش قرار داشتند و خود را بهترین متحد کمبوجیه و بهترین دریانوردان در کشتیهای پارویی داریوش نشان دادند. من در واقع هیچ کینه ای از یهودیان به دل ندارم.

— آنان از این موضوع به خوبی اطلاع دارند و از سادگی تو برای نابودی ات استفاده خواهند کرد. پادشاه من، آیا می دانی چند نفر از آنان بر سر این میز نشسته اند؟ خوب بنگر، آنانی که شراب نمی نوشند و بابی میلی به غذاهای مال لب می زنند، یهودی هستند.

خشایارشا، با بی حوصلگی، به مشاورش دستور داد خاموش شود. هرچه پایان میهمانی نزدیک تر می شد، مهمانان در نوشیدن شراب بیشتر افراط می کردند. لحن گفت وگوها تند شده و در چند جا زد و خورد روی داده بود. شاه نیز دست کمی از دیگر شرابخواران نداشت. اندکی پیش از طلوع آفتاب، گروهی از اهالی ماد، کوزه در دست به میز شاه نزدیک شدند. آنان آن چنان مست بودند که به زحمت توانستند چند کلمه نامفهوم بر زبان آورند؛ ولی کسانی که صدایشان را شنیدند، فهمیدند که درباره ملکه کتایون سخن می گویند.

«ای پادشاه بزرگ، به ما گفته اند که همسرت بهترین رقاصه تخت جمشید است.»

خشایارشا، با خشم فراوان، مشتایش را گره کرد و از درگاه اهورامزدا خواست این افراد مست را، بی آنکه رسوایی به پا کنند، به سرجاهایشان برگرداند. همه نگاهها به شخص گستاخی دوخته شد که جرئت کرده بود شاه را به مبارزه طلبد.

چند تن از مهمانان از جای خود بر سر میز برخاستند و به شاه نزدیک شدند. خشایارشا که از شنیدن این توهین رنگش پریده بود، در مورد رفتاری که باید در پیش می گرفت، دچار تردید بود.

هیچ سخنی که واقعاً سزاوار مجازات باشد، هنوز بر زبانها جاری نشده بود و دخالت دادن گارد جاویدان ناشیگری به شمار می رفت. گذشته از هر چیز، سخنانی را که درباره ملکه گفته بودند، می شده نوعی ستایش افراطی تعبیر کرد. هیچ توهینی به هیچ کس نشده و شاه که اندکی مست بود، اندیشید که خودش از مشاهده رقص کتایون لذت خواهد برد. این زن گستاخ، از هنگام بازگشت شاه، به او بی اعتنایی کرده بود.

خشایارشا در حال اندیشیدن بود که متوجه گروهی کوچک شد که

به سوی او می آمدند. در میان آنان هیرکانس را که یکی از سرداران سالخورده داریوش بود و فرماندهی گارد جاویدان را بر عهده داشت، هخامنش را که در ترموپیل زخمی شده بود، مگاپونه، حاکم بابل، و آرتافرن جنگجوی سابق ماراتون را تشخیص داد. آنان، کم و بیش، هشیار بودند و دسته جمعی آغاز سخن کردند:

«ای پادشاه بزرگ، مهمانان حق دارند که می خواهند رقص ملکه‌ای به این زیبایی را تماشا کنند. آنان ماهها در میدان جنگ به سر برده‌اند و دیدگان‌شان مشاهده زنی این چنین خواستنی را از یاد برده است. تو که با دعوت به شام مهمانان را مفتخر ساخته‌ای، اکنون این یادگاری را به آنان عطا کن که با چشمان خود رقص ملکه ایران را ببینند.»

خشیارشا، مانند پدرش، یاد گرفته بود بوی دروغ را استشمام کند. این چهار نفر که چشمانی مخمور داشتند، عادی نبود که یکصداسخن بگویند. آنان امکان نداشت بی خبر باشند که روابط او با کتایون به سردی گراییده است. با وجود این، مستها در صدد بودند خواسته خود را تکرار کنند. باید بی درنگ تصمیم می گرفت. خشیارشا جام خود را بر زمین نهاد و با صدای رسا گفت: «فکر خوبی است، دلیران من. خواجگان بروند و او را بیاورند.» فریادهای شادی چادر را به لرزه درآورد. در میان هلهله‌ها نام شاه و کتایون طنین افکند و نیز چند کلمه مستهجن که مهمانان مست فریاد می زدند، به گوش می رسید.

«کتایون چه خوب می رقصد و چه سینه‌های بزرگی دارد!»

«بهتر است پشتش را هم نشان بدهد.»

در لحظه‌هایی که همراه با هلهله‌های مهمانان سپری می شد، جزئیات دیگری درباره تن و بدن ملکه شنیده می شد. سپس خشیارشا سه بار دستهایش را به هم کوبید و هفت تن از خواجگان گارد شخصی خود را

فراخواند و هیاهو خاموش شد. خواجهگان که جُبه‌های دراز پوشیده و کلاه‌های نوک تیز بر سر داشتند، هر یک خنجرى به کمرها بسته بودند که نشانهٔ درجهٔ آنان بود. مهومن، وبزتا، حربونه، بغتا، زاتر، ابقتا و کرکس مأموریت یافتند بی‌درنگ بروند و ملکه را با خودشان بیاورند.^۱

متأسفانه کتایون هنوز برابر مانده و دوران اقامت در دربار شعور سیاسی او را افزایش نداده بود. از این‌رو، مانند زنی عادی و اکثراً نشان داد، نه ملکه. پس از آنکه شاه با غرور فراوان او را تحقیر کرده و نادیده گرفته بود، اکنون شایستهٔ دعوت به مجلس ضیافت خود می‌دانست. واقعاً که خیلی دیر شده بود. با خود اندیشید: تو قصد داری به ملکهٔ آمازون‌ها توهین کنی. از دوری جستن از من راضی نشدی و می‌خواهی به من اهانت کنی. ولی هنوز آن روز نرسیده که ایران بپند زنی مانند من در برابر تو سر فرود آورده است. وشتی احساس می‌کرد میل دیوانه‌واری به انتقام‌جویی بر وجودش چیره شده است. او که حتی یک قطره الکل ننوشیده بود، وانمود به مستی می‌کرد و با یاهو گوییهای زنانه که شهادت او را تحسین می‌کردند، تشویق شده بود.

ملکه به ابقتا، رئیس خواجهگان، به تندی پاسخ داد که از حضور در ضیافتی هرزه خودداری می‌کند. سپس با ادای چند کلمهٔ زشت دربارهٔ روابطش با شاه، وضع خود را وخیم‌تر کرد. خلاصه آنکه، بازگو کردن آنچه به هفت خواجه گفت ناممکن بود. هر یک از پیام‌آوران احساس کرد سرش بر شانه‌اش سنگینی می‌کند. خواجهگان با یکدیگر مشورت کردند که آیا مناسب است که ملکه را با زور و خشونت با خود ببرند. ولی این کار در حیطة اختیارشان نبود. در این هنگام ابقتا متوجه شد که در میان این هفت

۱. تورات، کتاب استر

نفر، تنها یکی به نام کرکس وجود دارد که پیشتر مورد سوءظن قرار گرفته؛ زیرا دو سال پیش در توطئهٔ بغداد شرکت داشته است. ابغتا به او خیره شد. بقیه نیز رو به سوی او برگرداندند. رئیس خواجگان گفت:

«تو باید نافرمانی ملکه را به اطلاع شاه برسانی؛ وگرنه تو را لو خواهیم داد.»

کرکس که شهامتی استثنایی داشت، نفسی عمیق کشید و موافقت خود را اعلام کرد و پیش از آنکه به سوی سرنوشت خود برود با همکارانش خداحافظی کرد. هنگامی که به چادر رسید، به جای آنکه پیام را در گوش شاه زمزمه کند، رویش را به سوی حضار بهت زده کرد و با صدای رسا اعلام داشت: «ملکه می گوید تو و درباریانت همه بی غیرت و زن به مزد هستید. همچنین دستور داده به تو بگویم...»

پایان جمله در میان هیاهوی میهمانان گم شد. کرکس از این امر استفاده کرد و بی درنگ گریخت. بر روی اسبی پرید و در دشت از نظرها دور شد. از آن پس هیچ کس او را نه در شوش و نه در تخت جمشید دید.



گزینش شاهزاده خانمها



رخداد رسوایی آمیز آن شب، خشایارشا را در موقعیت دشواری قرار داده بود. او که پیشتر به سبب شکست از یونانیان، ضعیف شده بود، اکنون می‌دید که در انظار عمومی مورد توهین و تحقیر قرار گرفته است. از این رو، بی‌درنگ سواران ملح را در جست‌وجوی خواجه گستاخ به چهار گوشه کشور فرستاد. همه جا را زیرورو کردند؛ ولی بی‌فایده بود: موفق نشدند کرکس را دستگیر کنند. شاه گروه مهمانان را مرخص کرد و یک لحظه به این فکر افتاد که وشتی را اعدام کند. خوشبختانه، جمعی از خردمندان او را منصرف کردند و گفتند اگر یک شب به آسودگی بخوابد، عقل به سرش خواهد آمد. میهمانان با نوک پا مجلس میهمانی را ترک گفتند. فردای آن روز که میزهای غذا برچیده و افکار تر و تازه‌تر شد، شاه

یکبار دیگر از مشاورانش نظرخواهی کرد. اکثریت موافق با اعدام ملکه بودند؛ ولی خشایارشا چنین رأی داد که پس از اهانتی به این بزرگی، اعدام مقصر، انتقامی پست تلقی خواهد شد. هنوز نمی‌توانست تصور کند که ملکه به چه میزانی به او توهین کرده است و به وخامت رفتارش پی نبرده بود. وانگهی، هنوز به شاهزاده خانم موطلایی و پسری که برای او آورده بود، احساس محبت می‌کرد. بنابراین، خشایارشا، طبق عادت، عفو و اغماض را برگزید و از خفه کردن ملکه چشم پوشید؛ ولی فرمان داد همان روز کاخ را ترک کند و برای همیشه از دربار تبعید شود.

خواجهگانی که مأمور این کار شده بودند، در پیدا کردن اقامتگاهی برای ملکه سابق دستپاچه شدند. درواقع، در خارج از اقامتگاه ملکه و نخستین اندرونی که به دوشیزگان جوان اختصاص داشت، کاخ شاهی، به جز یک سرای کوچک برای همسران غیر رسمی شاه، چیزی عرضه نمی‌کرد. در این محل نمی‌شد همسر مطلقه شاه را به گونه‌ای آبرومند پذیرفت. راه حل دیگر، روسپی‌خانه افسران بود. وشتی تنها چند ساعت وقت داشت که اثاثش را جمع‌آوری کند، اردشیر کوچک را ببوسد و برای آخرین بار با ندیمه‌هایش که رفیق و همدست شبهای عیاشی‌اش بودند، خداحافظی کند.

در این روزهای بدبختی، خشایارشا نشان داد که عنوان شاه بزرگ را غصب نکرده است. او که پس از شکستهای نظامی سربلندی خود را حفظ کرده بود، همان عظمت روحی را در رویدادهای ناگوار خانوادگی نشان داد. با خودش عهد کرد که هیچ‌گاه وشتی را نبیند. نمی‌توانست خطاهای او را ببخشد، با وجود این، مجازاتی ملایم برای او در نظر خواهد گرفت. بدین‌سان، ملکه سابق خواهد توانست گه‌گاه پسرش را ببیند. خودش نیز یک سال عزاداری اعلام کرد و، در طول این مدت، از هرگونه تماسی با زنان

خودداری ورزید. سرای همسران غیررسمی پر از آه و اشک شد؛ ولی شاه با سرسختی قدم به آن نهاد.

با این همه، ضرورت ایجاب می‌کرد که برای همسرش جانشینی بیاید. بدین منظور فرستادگانی را مأمور یافتن زیباترین دوشیزگان باکره کرد و به هر شهری فرستاد. در کمتر از سه ماه، بیش از سیصد دختر زیبا در شوش گرد آمدند و به خواجه بزرگ معرفی شدند.

هژه که مسئولیت سرای زنان را برعهده داشت، وظیفه سنگین گزینش را پذیرفت. او دختران لوچ، لنگ و هر کسی را که عیب و نقصی داشت، بی‌درنگ حذف کرد. چند مورد او را به خنده انداخت، از جمله قضیهٔ امیر قدیم، رئیس یکی از قبایل عرب که با اصرار چهار دخترش را به شوش فرستاده بود. آنان که یکی از دیگری زیباتر، ولی به سبب زندگی چادرنشینی در بیابان، وحشی و کم‌رو بودند و از آنجا که زبان پارسی نمی‌دانستند، به هر پرسشی با قهقهه‌های خنده پاسخ می‌دادند. هژه، به وسیلهٔ مترجم، از آنان پرسید که برای داشتن پوستی به این نرمی چه غذایی می‌خورند؟

«ما در کشورمان سه چیز می‌خوریم: شیر شتر، خرما و گوشت سوسمار.»

هژه با خود اندیشید، با توجه به گوناگونی خوراکیهایی که در سر میز شاه صرف می‌شود، به مهارت دیپلماتیکی که از ملکه انتظار می‌رود، و نتایج مصیبت‌باری که بی‌سوادی و شتی به بار آورده است، نباید وقت خود را برای این چهار دختر تلف کند. بنابراین، به دستیارش که خواجه‌ای جوان از اهالی میله و شیفتهٔ فلسفه بود، رو کرد و پیش از اظهار نظر، بالختی درنگ گفت:

«امروز اینها هیچ هستند؛ ولی در آینده ممکن است قدرتمند شوند. آیندهٔ جهان در دست کسانی است که از صفر شروع می‌کنند. پارسها و

مادهایی که پنجاه سال پیش چرم می پوشیدند، به وحشیها شبیه بودند و ترحم اهالی بابل را که لباسهای پشمی و کتانی بر تن داشتند جلب و آنان را مسخره می کردند، بین که امروز به چه صورتی درآمده اند.»

این سخنان برای آشتی دادن هژ به عربها بسنده نبود. بنابراین، چهار دختر جوان امیر را بر پشت شترانی که آنان را آورده بودند نشانند و به خانه پدرشان بازگرداندند.

هژ همچنین در مورد دختر شاه اسپارت، با دشواریهای تشریفاتی روبه رو شد. این دختر که ورزشکاری ماهر بود، چشمانی آبی و رفتاری استثنایی داشت؛ ولی او یونانی بود و هژ به یونانیان دشمنی داشت. در حالی که در چشمان او می نگریست پرسید: «از چه زمانی اسپارت بخشی از شاهنشاهی ایران شده است؟ آیا سالامین را به یاد می آوری؟»

هژ و دستیارش قواعدی وضع کردند، که بر اساس آن، تنهاسی داوطلب حفظ می شدند که نمایندگی بیست و نه ایالت و پایتخت را عهده دار باشند. ضوابط گزینش سخت و بی رحمانه بود. داوطلبان باید به زبان پارسی تکلم می کردند و چند زبان دیگر می دانستند. همچنین، می بایست خوانندگی را بلد بوده، متانت و وقار داشته باشند. هژ مایل بود آنان بلند قد، باریک اندام و دارای گیسوان زیبا و دندانهای سفید باشند. و نیز مایل بود سینه هایشان برجسته، پوستشان سفید، کفلهایشان گرد و شکم هایشان فرو رفته باشد. آزمون کنندگان، به منظور بررسی این ضوابط، پیراهن داوطلبان را بالا می زدند. تنها مسئله ای که باقی می ماند این بود که آیا دختر شب زفاف مورد پسند شاه قرار خواهد گرفت یا نه. هژ این وظیفه را به خودش اختصاص داد و آخرین برگزیدگان را، یکی از پس دیگری، به حضور پذیرفت تا سفارشهایی به آنان بکند که معمولاً مادری به دخترش می کرد. برخی از آنان، از مطالبی که هژ به آنان گفته بود،

هراسان از اتاق بیرون می‌رفتند و برخی دیگر، شگفت‌زده، در جایشان خشک می‌شدند. هاما شنیده بود که شهر شوش هیچ نماینده‌ای معرفی نکرده است؛ بنابراین، با استفاده از موقعیتی که در دربار داشت، سعی کرد یکی از خواهرزاده‌هایش را تحمیل کند. دختر جوان عیلامی آن چنان هیجان‌زده شد که وقتی در برابر هیئت آزمون‌کننده حضور یافت، به دل‌درد شدید مبتلا شد و خودش را آلوده کرد. بوی زننده‌ای که پراکنده شد، او را از مسابقه حذف کرد.

بنابراین، بیش از بیست و نه داوطلب باقی نمانده بودند و بقیه نامزدها، با هدایای فراوان، به ایالاتشان برگردانده شدند. هژه از نتیجه‌کارش راضی بود؛ ولی احساس خستگی می‌کرد. قصد داشت در گوشه‌ای بنشیند و استراحت کند که اعلام کردند شخصی مایل به ملاقات با اوست.

او شخصی مزاحم نبود، بلکه مردخای بود. مشاور شاه می‌گفت از وظایف سنگینی که برعهده‌اش واگذار شده خسته است و تمایل دارد لحظه‌ای در کنار دوستش بیاساید. هژه برای او قلیان چاق کرد. مردخای گفت:

«هژه، خوشبختی بزرگی نصیب تو شده که روزهایت را در کنار این موجودات پرستیدنی می‌گذرانی! زندگی‌ات را با من مقایسه کن که از صبح تا شب مأمور پذیرفتن درباریان و شنیدن شکایتهای آنان هستم و نیمی از اوقاتم صرف مبارزه با دسیسه‌های هاما می‌شود. احساس می‌کنم که خسته شده‌ام.»

«حدس می‌زنم خسته، ولی خوشحال هستی. تو به اوج افتخار نایل شدی.»

«افتخار آری، ولی مسئولیت هم دارم. من بر همه امور خانگی شاه سرپرستی می‌کنم؛ ولی گمان مبر که این کار تنها تدارک جشنها و میهمانیها

و تعمیر ساختمانهاست. باید هزار خرده فرمایش ملکه را اجرا کنم و به سرپرستی خدمتکاران پردازم. هزینه‌های دربار به اندازه‌ای بی‌تناسب شده است که ناگزیرم بی‌وقفه به ساتراپها فشار بیاورم که مالیاتهای سنگین تری از مردم بگیرند. من خدمتکاران نادرست را اخراج و به جای آنان کسان دیگری را استخدام کرده‌ام. وقتی به این مقام منصوب شدم، دربار پر از جاسوسان مزدور هامن بود. من، به بهای در خطر انداختن سرم، به خدمت آنان خاتمه دادم.»

هژه بارضایت به سخنان دوستش گوش می‌داد. مردخای بالحنی نگران گفت: «اما من برای بحث درباره‌ی این مسائل به دیدنت نیامده‌ام. تو در برابر خود مشاور شاه را نمی‌بینی، بلکه دوست قدیمی‌ات را می‌بینی که نیاز به نصیحت تو دارد. چند شب پیش خوابی وحشتناک دیدم که روحم را دچار نگرانی کرد: دو ازدهای دهان بزرگ، آماده‌ی نبرد به سوی یکدیگر می‌رفتند. زمین می‌لرزید. هر یک از دو ازدها فریادهای رعدآسا می‌کشیدند. تاریکی بر جهان چیره شده بود، آذرخش آسمان را روشن می‌کرد. در پناه دو ازدها، سپاهیان بی‌شماری گرد آمده بودند. در این زمین سوخته که از هر سو شکاف برداشته بود، اشخاص نیکوکار که از شمار فراوان دشمنانشان وحشت زده شده بودند، سراپا می‌لرزیدند و خود را برای مرگ آماده می‌ساختند. دستهایشان را به سوی آسمان برده، به درگاه یهوه التماس و تضرع می‌کردند.

در این هنگام زمین شکافی بزرگ برداشت و از آن چشمه‌ای جاری شد که خیلی زود به رودی عظیم با آب فراوان بدل گردید که به سرعت دره را انباشت. آفتاب طلوع کرد و همراه آن روشنایی و گرمای مطبوعی چیره شد که روحها را نوازش می‌داد. نیکوکاران از جا برخاستند و به حاشیه‌ی رود کف‌آلود رفتند تا نابودی دشمنان خود را که در امواج سهمگین غرق

می شدند، تماشا کنند.»

هژه چنین اظهار نظر کرد: «خوابی عجیب و، در حقیقت، بسیار هشدار دهنده است.»

مردخای تصدیق کرد: «همین طور است. این خواب سخنان دانیال را به خاطرم می آورد؛ مرد نجیبی که در گذشته، هنگامی که در بابل تحصیل می کردم، با او آشنا شده بودم. او روزی، با دعاهايش، گله های شیر گرسنه را که آماده دریدن او و افراد خانواده اش بودند، منصرف کرده بود. کورش کبیر که تحت تأثیر خردمندی دانیال قرار گرفته بود، او را وزیر اعظم کرد و برای این کار به اطرافیانش چنین توضیح داد: «برای یک پادشاه، کسی که بتواند خوابهایش را تعبیر کند، سودمندتر از یک لشکر سرباز است.»

«پس تو نظر خاصی درباره خواب خودت داری؟»

«البته؛ ولی برای درک مفهوم آن به کمک تو نیاز دارم. در نظر من تندر، آذرخش و زمین لرزه از بدبختی بزرگی خبر می دهد...»

«ممکن است بگویی زیر و زیر شدن زمین و دو اژدها چه معنی می دهد؟»

«چه می دانم. شاید دو اژدها نماد دو گروه نیرومند، جاه طلب و وحشی باشند.»

مردخای پک کوچکی به قلیان زد. هژه به او خیره شده بود. آیا مردخای نابینا بود یا اینکه وانمود می کرد نابینا شده است؟ پس از چند لحظه اظهار داشت: «در هر صورت، خوابت نتیجه ای مطلوب دارد؛ زیرا سرانجام نیکوکاران پیروز می شوند.»

«به برکت جوی کوچکی که تبدیل به رودخانه ای بزرگ می شود.»

هژه به فکر فرو رفت. دو رفیق، تازمانی که سایه شب از پنجره داخل اتاق شد، خاموش ماندند. سپس دستور دادند برای شان نوشابه های خنک

بیاورند و خواجه، برای خندانیدن دوستش، به تعریف ناکامی هامان پرداخت که خواهرزاده‌اش را به عنوان زیباترین دختر شوش معرفی کرده بود. هژ ه امیدوار بود با کمک این داستان، مسیر گفت‌وگو را به موضوع مورد علاقه‌اش برگرداند.

مردخای خود را علاقه‌مند به شنیدن این داستان نشان نداد. کینه‌ای که او از هامان به دل داشت، شامل افراد خانوادهٔ وزیر نمی‌شد و بدبختی دختر جوان او را خوشحال نمی‌کرد. ولی از اینکه نفوذ دشمنش رو به فزونی نمی‌رفت، شادمان شد.

مردخای، اندیشناک، به نوشیدن جرعه‌های کوچک شربت سردی که برای او آورده بودند مشغول بود. به نظر نمی‌رسید هیچ فکری در مغزش شکل گرفته باشد. هژ تصمیم گرفت او را از این حال بی‌اعتنایی بیرون آورد؛ از این رو با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «واقعیت این است که هامان هنوز در موضع قدرت قرار دارد.»

مردخای، چنان که گویی حشره‌ای او را گزیده است، تکان خورد. «منظورت از این سخن چیست؟»

«منظورم این است که تو هم، مانند من، به ستاره می‌اندیشی.»
مردخای که به هیچ چیز نیندیشده بود، شانه‌هایش را بالا افکند و گفت: «فکرش را نکن. او هنوز خیلی جوان و بسیار محتاط است. وانگهی... او همان سنی را دارد که دختران دیگر دارند و به نظرم حتی زرنگ‌تر از برخی از آنان نیست.»

— ولی او یک یهودی با ایمان است. من به او آموخته‌ام که...
— تو آموزشی بی‌عیب و نقص به او داده‌ای و واقعاً حیف خواهد بود!
مردخای نیک نفس دربارهٔ ایمان دخترخوانده‌اش دچار وهم و خیال شده بود. می‌بایست بی‌درنگ او را مطمئن می‌ساخت. هژ اظهار داشت:

«بگذار من با او صحبت کنم. وقت می‌گذرد و از فردا دروس آموزشگاه آغاز می‌شود. سی داوطلبی که انتخاب شده‌اند، برای آموختن آنچه نمی‌دانند، تنها یک سال وقت دارند. در آن هنگام است که به شاه معرفی خواهند شد. تا آن زمان ستاره در کاخ ملکه اقامت خواهد داشت؛ زیرا کاخ به مدت یک سال خالی خواهد بود. اگر بتوانم موافقت او را جلب کنم، فردا به بیست و نه دختر باکره خواهد پیوست و مکان سی‌ام را اشغال خواهد کرد و هیچ‌کس نخواهد توانست ملتفت این موضوع شود.»

مردخای مردد و بی‌تصمیم باقی مانده بود. هژ هلدس زد که مبارزه‌ای خاموش در درون دوستش درگرفته است. از این‌رو به سخنانش ادامه داد: «البته، خشیارشا یهودی نیست؛ ولی هرگاه ستاره موفق شود، اقبال بی‌نظیری به یهودیان روی خواهد کرد.»

به نظر می‌رسید که استدلال اخیر مردخای را قانع کرده است؛ زیرا سرانجام زیر لب گفت: «شاید حق با تو باشد. باید به این موضوع فکر کنم... همچنین، باید فهمید خود ستاره چه نظری دارد. اگر موافق باشد، از زناشویی با یک نجیب‌زاده به کلی خودداری خواهد کرد.»

هژ که هیچ نگرانی‌ای درباره این نقشه نداشت، گفت: «در صورتی که موافق باشد، باید مسئله نامش را هم حل کنیم. همه داوطلبان نامهای خود را به نام دیگری که مناسب ملکه باشد تغییر داده‌اند. ستاره یک واژه زیبای پارسی است که معنی اختران آسمانی را می‌دهد. قوم شما آن را به نام گلی که نماد پاکی است، هدسه می‌خوانند. ولی هیچ یک از این دو نام مناسب ملکه نیست. من پیش از این به این موضوع اندیشیده‌ام و اِستر را پیشنهاد می‌کنم که نامی اسرارآمیز است و اِشتار رب‌النوع باروری را به یاد ایرانیان می‌آورد.»



چگونه ملکه می سازند



ستاره، دور از آن محل، و بی خبر از نقشه‌هایی که برای او می‌کشیدند، غمگین به سرنوشت خویش می‌اندیشید.

هنگامی که در کاخ ملکه کتابون پذیرفته شده بود، می‌پنداشت زندگی تازه‌ای را آغاز کرده است. اما فساد و شهوت‌رانی حاکم بر آن کاخ، او را به سرعت دستخوش نگرانی ساخته بود. ستاره که قادر نبود در بازیهای هرزه ملکه و ندیمه‌هایش شرکت کند، در ورطه ناامیدی غرق شده بود. بدون هیچ دوست و همدمی نشاط خود را از دست داده بود. در خوابهای آشفته‌اش، هیولاهای عظیم و غمگین را می‌دید. هیچ آینده‌ای برای خود پیش‌بینی نمی‌کرد. هیچ علاقه‌ای به غذا خوردن و آرایش کردن نداشت. گذاشته بود قوایش تحلیل برود. روزها را به بطالت می‌گذراند و با نزدیک

شدن شب، برای شرکت در مجلس عیش و نوش، ناچار بود پیراهن نیم برهنه بپوشد. هربار خودش را در سایه پنهان می‌کرد تا از ناز و نوازشهایی که از آنها وحشت داشت، در امان بماند. تنها چیزی که قلبش را گرم می‌کرد، محبت اردشیر کوچک بود. ستاره، رفته رفته، طراوتش را از دست می‌داد. در حال پژمرده شدن بود که خبر بازگشت خشایارشا به او رسید و این خوشحالی را یافت که در چُغازنبیل با او روبه‌رو شود. از آن هنگام، تغییرات فراوانی در کاخ صورت گرفت. مجالس عیاشی شبانه تعطیل شد. چند روز بعد که گاردهای مسلح برای بیرون کردن ملکه در کاخ حضور یافتند، ستاره به جز شگفتی توأم با دلتنگی و نگرانی از اینکه نمی‌دانست به کجا برود، هیچ احساسی نداشت. در کاخی که از آن پس خالی از هر ساکنی بود، تنها تسلاهی او رهایی از معاشرت با همشینیان سابق و اجبار به شرکت در مجالس شبانه بود.

هنگامی که هژ به دیدارش آمد، او به تنهایی در کنار جوی آبی روان نشسته بود. هژ در چند کلمه توضیح داد که چه انتظاری از او دارد. ستاره که از این همه خوشبختی شگفت‌زده شده بود، چند لحظه مبهوت و خاموش ماند و پیش از دادن هر پاسخی پرسید: «پس تکلیف اردشیر کوچک چه می‌شود؟»

هژ به او خبر داد که ملکه مادر قصد دارد نوه‌اش را که اکنون بی‌مادر شده است، شخصاً زیر چتر حمایت خود بگیرد. شاهزاده کوچک زیر نظر مادر بزرگ مهربان، و در عین حال، سختگیر خود ناز و نوازش خواهد شد؛ ولی لوس به بار نخواهد آمد. ستاره موافقت کرد. سپس با نگرانی پرسید: «و مردخای؟»

«او این بلندپروازی را در سر دارد که دست تو را در دست شاه بگذارد.»
زبان ستاره از فرط خوشحالی بند آمد.

هژه، با قیافه‌ای مشکوک، تصریح کرد: «اما می ترسد تو مخالفت کنی.» ستاره به قهقهه خندید و گفت: «مگر پدر عزیزم نمی داند که هر بار من شاه را می بینم قلبم لبریز از شادی می شود؟ او تنها مردی است که من می توانم دوست داشته باشم.» سپس، چنان که گویی ملتفت ناشیگری خود شده باشد، افزود: «نه؛ زیرا تو را هم بی اندازه دوست می دارم.»

ستاره که اثر اندوهی زودگذر را در چهره دوستش دید، با لحنی سرد گفت: «من از مدت‌ها پیش می دانم که در میان ما هیچ چیز امکان پذیر نیست.» — چرا، امکان دوستی وجود دارد؛ دوستی عمیقی که هرگز هیچ عاملی نخواهد توانست آن را آلوده کند.

— متشکرم ستاره. داشتم می گفتم مردخای می ترسد که تو مخالفت کنی؛ زیرا تو یهودی مؤمنی هستی.

— البته که من یهودی هستم و همیشه این را به یاد خواهم داشت. ولی شاه، مانند قاطبه ایرانیان، اهورامزدا را می پرستد. ولی خواه یهودی باشد یا زرتشتی و زئوس، مردوخ و هر خدایی را که می خواهد پرستد، اگر دوستم داشته باشد، برای من مهم نیست. این تنها چیزی است که می خواهم. بی درنگ برو و به پدرم بگو که من پیشنهادش را می پذیرم.

فردای آن روز، هنگامی که ستاره در صف داوطلبان قرار گرفت، دیدگانش برق خود را باز یافته بود. همه با شگفتی او را برانداز می کردند. هیچ کس او را ندیده بود و از هم اکنون خطرناک ترین رقیب به نظر می رسید.

در ساحل رود شاپور، خانه‌ای بزرگ در اختیار سی دختر جوان و خدمتکارانشان نهاده بودند. قرار بر این بود که آنان، تا فرار سیدن فصل بهار، در آنجا بمانند. سپس، با نخستین امواج گرما، به سفری دور و دراز به اکباتان، در سرزمین مادها، بروند که یکی از اقامتگاههای تابستانی دربار

بود. این عادت پادشاهان هخامنشی که سالی چند بار به مسافرتی طولانی در سراسر کشور پیردازند به این سبب بود که در کنار عشایر باشند و این احساس را به مادها ندهند که آنان را به نفع پارسها یا عیلامی‌ها ترک کرده‌اند.^۱

در نخستین روزی که دختران جوان در این خانه بزرگ مستقر شدند، آشفته‌گی بزرگی حکمفرمایی می‌کرد. هژ، در استقبال سی دختری که از هم‌اکنون خود را ملکه می‌دیدند، شتاب ورزید. به آنان «شاهزاده خانم» خطاب کرد و، در عین حال، برای آنان توضیح داد که این عنوان موقت است. یک سال دیگر یکی از آنان ملکه خواهد شد و دیگران هیچ.

با وجود این، در مدت اقامت در اکباتان، به شیوه‌ای شاهانه با آنان رفتار خواهد شد. به هر کدام یک اتاق اختصاصی داده می‌شود؛ ولی غذای خود را باید دسته‌جمعی صرف کنند.

هر کس از حق داشتن یک خدمتکار برخوردار خواهد بود؛ ولی ستاره این لطف استثنایی را یافت که هفت دختر اشرافزاده جوان را به عنوان ندیمه داشته باشد. هژ که به بلندی اقبال ستاره واقف بود، در کمک به او، به حد افراط، تردیدی به خود راه نمی‌داد. دستور داد برای ستاره خوراکیهای خوشمزه و باب طبعش به اقامتگاه وی ببرند. چند اتاق به او اختصاص داد که با هیچ‌کس تقسیم نمی‌کرد. همچنین، دستور داد دندان پزشکی برای ستاره بیاورند. او که مانند همه ایرانیان خرافاتی بود، اعتقاد داشت هرگاه دندانهای فوقانی ستاره از هم جدا باشند، بخت به او روی

۱. عیلامی‌ها در جنوب میان رودان و در منطقه شوش می‌زیستند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر کوچ می‌کردند. پارسها فلات مرتفع پیرامون تخت جمشید و بازارگاد را اشغال می‌کردند. در حالی که مادها در مناطق شمالی‌تر در ناحیه‌ای کوهستانی که باکردستان امروزی تطبیق می‌کند، اقامت داشتند و پایتخت قدیمی آنان اکباتان بود.

خواهد کرد. از این رو، به پزشک مأموریت داد خدایان را فریب دهد. او با یک ساقه نی و سپس با تراشه‌های چوب و استخوان شتر، شکافی در میان دندانهای پیشین ستاره به وجود آورد. پس از چند هفته، هنگامی که لبخند می‌زد، مینای درخشان دندانهایش، نوید سرنوشت آینده او را به هرکس می‌داد.

بدین سان، زیبایی ستاره یک‌بار دیگر شکوفا شد. وی در سراسر روز آواز می‌خواند، بازتاب هیکلش را در آب استخر تحسین می‌کرد و به منظور جلوگیری از آویزان شدن پستانهایش، سینه‌بند می‌پست. دختران همخانه، با اینکه از او بیم داشتند، از احترام و ستایش او فروگذار نمی‌کردند.

هژه وظیفه خود دانست به ستاره هشدار دهد: «تو فروتنی‌ات را از دست داده‌ای و این کار می‌تواند خطرناک باشد. هیچ‌کس از آینده خود مطمئن نیست. به عنوان مثال، مرا نگاه کن که جوان و خوش قیافه بودم و می‌توانستم دل هر دختر جوانی را ببرم. مگر خودت در آن زمان در قلبت مرا با شاهزاده خشیارشا در دو کفه ترازو قرار نمی‌دادی؟ هر آرزویی برای من امکان‌پذیر بود؛ ولی بین به چه شکلی درآمده‌ام؟ آرزوهایم برای همیشه بر باد رفته است. ولی تو چند ماه دیگر شریک زندگی خشیارشا خواهی شد و قلب او را تسخیر خواهی کرد. شاید روزی ملکه شوی؛ ولی اجازه بده به تو بگویم...»

ستاره، از چند لحظه پیش، به سخنان معلم اندوهگین خود گوش نمی‌داد. لبانش را به حالت قهر ورچیده بود. با خود می‌اندیشید او به من حسادت می‌ورزد و تلخی‌اش را به من منتقل می‌کند. با ملایمت از هژه پرسید: «چرا می‌خواهی خوشبختی‌ام را به هدر دهی؟ بیش از این چیزی نگو. مگر نمی‌بینی که من بی‌اندازه خوشبختم؟»

هژه نگاهش را با اندوه به زیر افکند. خشمش رفته رفته فروکش کرد و سکوتی دراز در میان آن دو برقرار شد. ستاره دستش را با ملایمت روی بازوی هژه نهاد و گفت: «مرا عفو کن. من خودخواهم و قادر نیستم خود را به جای دیگران بگذارم.»

قطره اشکی بر گونه گرد ستاره لغزید و خطی درخشان باقی گذاشت. از موضوع قطع عضو دوستش بی اطلاع نبود. عشق نوپای آنان انتقام و حشtnاک هامن را برانگیخته و هژه بی گناه را قربانی ساخته بود. از آن روز هولناک که هژه را اخته کرده بودند، با خودش عهده کرده بود او را برای همیشه، با وجود همه چیز، دوست بدارد. ستاره سرش را بر روی زانوی هژه نهاد و شروع به گریستن کرد. هنگامی که هیچانش آرام گرفت، سرش را بلند کرد و با لحنی رسمی اظهار داشت:

«حق با توست هژه. من دختری بی مغز هستم! کاری نخواهم کرد که شاه مرا برگزیند؛ با وجود این، اگر مرا به دیگران ترجیح دهد، یقین داشته باش که من نقشی در آن نخواهم داشت! و اگر مرا انتخاب نکند، سوگند می خورم که تا آخر عمر خدمتکارت خواهم شد.»

هژه آهی از دل برکشید و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد: «تو بی مغز نیستی؛ ولی پی در پی کارهای خلاف قاعده می کنی. شاه به دختری مانند تو در کنارش نیاز دارد. شاید عشق شما را به یکدیگر نزدیک کند. از این پس، محبت تو برای من کفایت می کند.»

یک سال طول کشید تا هژه و دستیارانش توانستند ملکه ای بسازند که برای شاه پذیرفتنی باشد. هژه سه خواجه و چند زن باهوش را زیر دست خود داشت که در طول این ماهها می کوشیدند گروه «شاهزاده خانمها» را کاهش دهند. بسیاری از آن دختران خود را نالایق نشان دادند. به عنوان

مثال، یک دختر حبشی موفق نشد زبان پارسی را بدون لهجه تکلم کند. چند تن دیگر در به کار بردن کلمات مستهجن و دشنامهای زشت پافشاری می‌کردند. هژر حاضر به هیچ‌گونه چشمپوشی نبود. در نتیجه، شمار داوطلبان روز به روز کمتر می‌شد.

شبی ستاره، پیرمردی را که به دیدارش آمده بود، با شگفتی شناخت. او دموکدس پزشک ویژه ملکه آتوسا و دوست صمیمی مردخای بود. دموکدس در گذشته پزشک داریوش شاه و مأمور مخفی او بود. وی اکنون که دوران سالخورده‌گی را سپری می‌کرد، دیگر به طبابت نمی‌پرداخت و با بهره پولهایی که از دو شغل سابقش به دست آورده بود، به راحتی روزگار می‌گذراند. دموکدس، به محض ورود، گفت او به عنوان پزشک ویژه ملکه آتوسا آمده است - که اهورامزاد او را حفظ کند! ملکه قصد دارد شخصاً از سلامت داوطلبان زناشویی با پسرش مطمئن شود. او همه داوطلبان را با دقت فراوان معاینه کرد و دستور حذف چند نفر را داد. برخی سرفه می‌کردند و احتمالاً مبتلا به بیماری سل بودند، چند تن عادت ماهیانه نداشتند و حتی یک دختر ارمنی در آستانه زاییدن بود.

دموکدس در انتظار عمومی وانمود می‌کرد که دختری به نام استر را نمی‌شناسد؛ ولی همین که آخرین دختر را از اتاق بیرون کرد، به ستاره نزدیک شد و پرسید آیا او واقعاً دختر مردخای است؟ در برابر تصدیق ستاره گفت: «حدس زده بودم؛ ولی دیگر به چشمانم اطمینان ندارم. برعکس، طنین صدایت را شناختم و اگر فرصت داشتیم از تو می‌خواستم آوازی بخوانی...»

پزشک سالخورده، با وجود سن زیادش، چرب‌زبان مانده بود و هیچ فرصتی را برای لاس زدن با زنان جوان از دست نمی‌داد. با لحن با نزاکتی

که سبب توفیق او در مأموریت‌های سیاسی شده بود، زیر لب گفت: «ملکه آتوسا به من مأموریت داده است به تو بگویم به درگاه اهورامزدا دعا می‌کند که تو را غرق در خوشبختی سازد.»

استر از اینکه مورد توجه ملکه مادر قرار گرفته است، خوشحال شد. پس آتوسا محبت فراوان خود را نسبت به او هنوز حفظ کرده بود. بی شک بانوی سالخورده می‌ترسید پسرش با یک وشتی دیگر زناشویی کند. استر با خود عهد کرد در صورتی که اهورامزدا و یهوه آرزوهایش را برآورده سازند، هر کاری از دستش ساخته باشد برای نزدیک کردن شاه با مادرش انجام دهد و از دموکدس خواست که در بازگشت سلام او را به آتوسا برساند.

پزشک یونانی سخنانش را از سر گرفت: «پدرت از من خواهش کرده است که پیام هشدار او را به تو برسانم. حتماً هامان دشمن دیرینه پدرت را به یاد می‌آوری. در اینجا اقدامی گسترده بر ضد یهودیان در شرف انجام گرفتن است. هامان قصد دارد مسئولیت شکستهای شاه را به گردن آنان بیندازد.»

— ولی شاه با یونانیان می‌جنگید نه با یهودیان!

— چه اهمیتی دارد. یونانیان در جهانی دیگر زندگی می‌کنند، در حالی که یهودیان در میان ما هستند. حتی شایع کرده‌اند که مردخای در کاخ مورد اتهام قرار گرفته است. خلاصه اینکه، هامان در صدد نابودی یهودیان است و بدین منظور شاه را بر ضد آنان تحریک می‌کند. بنابراین، تو باید بسیار محتاط باشی.

پس از آنکه دموکدس نظر‌ها و سفارشهای خود را بیان کرد، با احتیاط از اتاق بیرون رفت و استر را اندیشناک بر جا گذاشت. از دوران کودکی، دروغ و پنهانکاری زندگی او را زهرآلود کرده بود. آرزو داشت روزی

بتواند مذهب خود را آشکارا، آزادانه و بدون هیچ مانعی بروز دهد. با این همه، مجبور بود هنوز و هنوز به این منخره‌بازی ادامه دهد. پس از ملاقات پزشک، شمار داوطلبان به دوازده نفر کاهش یافت. نقصهای هر دختری سبب این محدودیت شده بود. استر خیلی زود دریافت که باید از دختران زود خشم، حسود و مغرور بپرهیزد. در عوض، احساس کرد توجهش به یک دختر جوان اهل لیدی که زیبایی بی‌نظیرش با ذوق و هنر آرایش آمیخته بود، جلب شده است. ماندانا و استر روحیهٔ همدیگر را به خوبی درک می‌کردند. هر دو فهمیده بودند که هنوز زود است وارد مرحلهٔ رقابت شوند و اجازه دادند دوستی‌شان استحکام یابد تا بتوانند محیط خفقان‌آور حرمسرا را تحمل کنند.

بدین سان بود که نخستین سال سپری شد. هنگامی که سالروز تولد شاه فرا رسید، دربار به شوش بازگشته بود. هژده به حضور شاه فراخوانده شد. خشایارشا گفت: «من جشن برپا نخواهم کرد؛ ولی قصد دارم به این یک سال غم‌انگیز پایان دهم. اکنون تو باید کسی را که ملکهٔ من خواهد شد، معرفی کنی.»

هژده رژه بزرگی ترتیب داد که در آن هر یک از شاهزاده خانمها، با نشان دادن زیباییهای خود، از برابر شاه عبور می‌کردند. پس از پایان این مراسم، شاه شش دختر را برگزید و تصمیم گرفت با هر کدام، یک روز، یک شب، یک هفته یا شاید سر تا سر عمرش را بگذراند.

دو شاهزاده خانم نخست، هر کدام یک هفتهٔ کامل را با شاه گذراندند. هنگامی که به اقامتگاه برگشتند راضی به نظر می‌رسیدند؛ ولی چشمان پف کرده و خطوط درهم رفتهٔ چهرهٔ آشفتهٔ آنان از بی‌خوابیهای مکرر خبر می‌داد. دو شاهزاده خانم کوشیده بودند شاه یک سال محرومیت و دشنامهای وشتی را فراموش کند. شاه به مدت پانزده روز به دژهایی

حمله‌ور شده بود که آماده تسلیم بودند. رفتار خشایارشا دلیرانه بود، ولی آشکار بود که تکرار حمله‌ها، سرانجام چابک‌ترین مهاجمان را خسته می‌کرد. سومین شاهزاده خانم تشخیص داد که شرکت در این گونه تفریحات دشوار است. او ماندانا، دختر زیبایی بود.

ماندانا، به مدت یک هفته، تردید داشت که دعوت شاه را بپذیرد یا اینکه انصراف خود را اعلام کند. شاه نیاز به استراحت داشت تا به تجدید قوا بپردازد. با وجود این، ماندانا می‌ترسید شاهزاده خانم بعدی جای او را بگیرد. از این رو، وظیفه خود دانست که شاه را اندکی بیشتر خسته کند. چند ساعت به آرایش و تکمیل زیبایی خود پرداخت. با شیر خر حمام گرفت، خوشبوترین عطرها را به سر و روی خود پاشید و زیباترین پیراهنش را پوشید و خود را به شاه معرفی کرد.

خشایارشا چند «مین»^۱ وزن کم کرده، دور چشمانش حلقه‌های سیاه افتاده و گونه‌هایش فرو رفته بود. او ماندانا را با مهربانی پذیرفت؛ ولی همین‌که در کنار دختر جوان دراز کشید، رویش را به سوی دیگر کرد و به خواب رفت. این وضع در درسهای هژه پیش‌بینی شده و ماندانا آن را از یاد نبرده بود. ماندانا، در طول این شب دراز، به بهترین ترفند اندیشید: فردا صبح، صبحانه کاملی برای شاه تهیه خواهد کرد، او را به گردش در باغ خواهد برد تا از طراوت چشمه‌سارها بهره‌مند شود و شب پیشنهاد خواهد کرد برای او کتاب بخواند و همراه با آن آواز خوانی خواهد کرد. این ترفند مؤثر واقع شد و در شب سوم دیدگان کدر خشایارشا درخشندگی خود را باز یافت.

ماندانا با خود اندیشید هنوز چند روز باقی مانده است. آن شب رضایت داد زیباییهای پنهانی بدنش را آشکار کند، بی آنکه اجازه دست زدن به شاه

۱. هر مین برابر با ۴۳۰ گرم بود.

بدهد. در سه روز بعدی ماندانا هزار فوت و قن به کار برد تا عشقبازی دختری باکره را بدون برداشتن پردهٔ بکارت به شاه بیاموزد. و سرانجام، در آخرین روز، به شاه اجازه داد به دژی داخل شود که پیش از او هیچ‌کس به آن رخنه نکرده بود.

خود ماندانا هم از همخوابگی با شاه لذت برده بود و او را تشویق به تکرار آن می‌کرد. احتیاط‌های لازم را به عمل می‌آورد که در رقابت با سه دختر دیگر، به ویژه استر، پیروز شود.

نقشهٔ ماندانا کامل و قرین موفقیت به نظر می‌رسید. ولی هنگامی که شاه، در پایان هفته‌ای که با او گذرانده بود، اعلام کرد قصد دارد ده روز به خود استراحت بدهد، آثار شکست آن پدیدار شد. پس از سپری شدن این مهلت، خشیارشا دوباره خود را سر حال و آمادهٔ از سر گرفتن حمله‌هایش یافت. او به هریک از دختران جواهرات گرانبها و قطعه‌ای پوست پلنگ هدیه داد و سپس اعلام کرد چهارمین و پنجمین شاهزاده خانم را یکجا به حضور خواهد پذیرفت و هر سه نفر به گردش با قایق در دجله خواهند پرداخت.

این کار نوعی بی‌وفایی بود. ماندانا هیچ نشانهٔ امیدوارکننده‌ای ندیده و روحیه‌اش بی‌اندازه خراب شده بود. حدس می‌زد توطئه‌ای در جریان است که او را از نظر شاه بیندازند. از این رو، تصمیم داشت با استر در دل کند.

«عزیز من، شاه از هر یک ما تا سر حد مرگ دلتنگ شده است. اگر دو دختر را با هم به گردش با قایق دعوت کرده به این علت است که هرچه زودتر این مسابقه را پایان دهد. من اطمینان دارم که او پیشتر گزینش خود را به عمل آورده و در انتظار تو به سر می‌برد. اما من می‌روم اثاث خود را جمع‌آوری کنم و پس از این توهین، حتی یک دقیقه در اینجا نخواهم ماند.»

استر از هر جهت آماده بود سخنان ماندانا را باور کند. او هفته‌های اخیر را بسیار طولانی یافته بود و حسادت خود را به دشواری پنهان می‌کرد. با این همه، وظیفه خود می‌دانست که به دوستش دل‌داری دهد:

«اگر آنچه به من گفتی درست بوده و شاه مرا ترجیح داده باشد، از تو خواهش خواهم کرد در اینجا بمانی و ندیمه من باشی.»

«فکرش را هم نکن. شاه پیشتر با من هم‌خوابگی کرده است.»

«به این موضوع اهمیت نمی‌دهم. او هنوز با من چنین کاری نکرده است.»

قایق سواری بر روی دجله، سه روز بیشتر به دوازا نکشید و خشایارشا هرگز به کسی فاش نکرد که بادشاهزاده خانم چه کرده است. اکنون نوبت به استر رسیده بود.

آخرین نامزد



خشایارشا پانزده روز به خود مهلت داد تا فعالیت‌های عاشقانه‌اش را از سر بگیرد. اعلام کرد وقتی آخرین نامزد را به حضور خواهد پذیرفت که قرص ماه کامل باشد. این کار به ماندانا که اکنون خودش ناکام شده بود، فرصتی داد که به سود دوستش استر فعالیت کند. به او گفت: «پانزده روز برای تهیه اکسیر عشق زیاد نیست.»

ولی استر به تندی پاسخ داد: «اگر روزی من ملکه شوم، تو ندیمه من خواهی بود؛ ولی از حالا تا آن وقت من و تو هیچ هستیم و مایلم این پانزده روز را به اندیشیدن بپردازم.»

ماههایی که استر در آموزشگاه دلبری سپری کرده بود، آتش عشقش را تندتر کرده بود و می‌بایست پیش از دیدار با خشایارشا، درسهای

عالمانه‌ای که عشق را با تمرین بدنی درهم می‌آمیخت فراموش کند. وقتی تمایل درونی‌اش پریدن در آغوش محبوبش بود، آرایش کردن، عطر زدن و رعایت آداب معاشرت چه اهمیتی داشت؟

می‌بایست به ویژه خاطره پنج شاهزاده خانمی را که پیش از او به بستر شاه راه یافته بودند فراموش کند. استر خودش را بهتر از دیگران نمی‌دانست؛ اما آگاه بود که با آنان تفاوت دارد. دیگر داوطلبان، ازدواج را تضمینی برای آینده خود می‌دانستند، درحالی که او در جست‌وجوی قدرت، افتخار و بی‌شک چاپلوسی مردم و تجمل و ثروت بود. گمان می‌کرد می‌داند عشق از چه چیز ساخته شده است. هنگامی که ماندانا آثار خوشبختی را که خودش احساس نکرده بود در چهره استر دید، حقیقت را دریافت. آیا دوست او نظر کرده ایشتر! الهه عشق و باروری است؟ ماندانا ناراحت نشد و هر روز در معبد الهه عشق به راز و نیاز پرداخت تا دوستش ملکه ایران و خودش محرم راز او شود.

استر نیز لازم داشت به اندیشیدن پردازد. خشایارشا با دادن تاج خود به اردشیر کوچک برای بازی کردن، قلب او را از شادی لبریز کرده بود. چه شهامتی به خرج داده بود که در آن لحظه از خوشحالی به گریه نیفتاده بود و چه شادمانی‌ای وقتی شنیده بود که شاه او را «ستاره» خطاب می‌کند! او عاشق شده بود و این را از هیجانی که گه‌گاه سراسر وجودش را فرا می‌گرفت و بدنش را می‌لرزاند، شبهای درازی که در بسترش دراز می‌کشید و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت، فهمیده بود. مگر شب تا صبح بیدار ماندن و اندیشیدن بی‌وقفه به دیگری، نامی به جز عشق دارد؟

مسئله‌ای که از ماهها پیش سبب ناراحتی او می‌شد این بود که از مکنونات قلبی محبوبش خبر نداشت. آیا خشایارشا هم عاشق او شده بود؟ یا اینکه مانند ستاره‌ای در پهنه آسمان سیاه و یخ‌زده، مدتی می‌درخشید و

سپس ناپدید می‌شد؟ ستاره مدت زیادی تنها زیسته بود و این تنهایی نیاز فراوان به اینکه مورد علاقه کسی قرار گیرد، در او به وجود آورده بود. اگرچه عشق او به شاه کاملاً پاک بود، از سوی دیگر می‌دانست که بر سر راه آن هزاران مانع پنهانی وجود دارد. در مرحله نخست هژ که یقین پیدا کرده بود او، بر اثر خشم و کینه، عاشق خشایارشا شده است. در این مورد، مردخای فکر شیطنت‌آمیزی داشت. او، با تسهیل عشق استر، یک مهره مهم را در صفحه شطرنج سیاسی پیش می‌برد. دیگران نیز، به منظور کسب مزایایی که حتی قادر نبود تصور کند، به ازدواج او با شاه امیدوار بودند.

ستاره به یاد نخستین دیدارش با خشایارشا در سالها پیش در کرانه فرات افتاد. شاهزاده چشم خاکستری، خوش سیم، خشن، در پشت سر داریوش شاه ایستاده بود. در آن هنگام خودش کودکی گمنام در میان انبوه جمعیت بیش نبود. آن دو نخستین نگاه را با یکدیگر ردوبدل کرده بودند که ستاره هیچ‌گاه از یاد نبرده بود. یک روز دیگر، هنگامی که در حال فرار از پردیس خرده ساتراپ خداباد بود، به دکان یک چرم فروش نزدیک شده بود که دو مرد ناشناس مشغول بازی شطرنج بودند و او، بی‌آنکه هرگز آن بازی را کرده باشد، شاه طرف مقابل را، با جابه‌جا کردن فیل، مات کرده بود. زرتشت مغ که به داشتن قدرت پیشگویی آینده مباهات می‌کرد، به او گفته بود: «تو ملکه خواهی شد یا شاه‌کش!» استر که هیچ‌گرایشی به کشتن نداشت، به خود قبولاند که روزی ملکه خواهد شد. سرانجام به یاد یک فالگیر افتاد. در دالانهای کثیف یک کاروانسرا، پیرزنی به بهانه تحسین کردن جواهراتش، دست وی را در دست گرفته و برای او سرنوشتی افسانه‌ای پیش‌بینی کرده بود. ستاره، بیشتر شبها که دچار بی‌خوابی می‌شد، چنگ در دست می‌گرفت و این شعر عاشقانه را که یادگار دوران کودکی‌اش بود، زمزمه می‌کرد:

صدای پای محبوبم را می شنوم،
 که از دور می آید.
 از کوهها بالا می رود،
 بر فراز تپه ها جست و خیز می کند،
 محبوب من به غزال می ماند،
 و به بچه آهوئی شبیه است.
 آن شب، ستاره، با زرمه کردن آخرین مصرع پایانی شعر، به آرامی
 به خواب رفت.

ستاره تنها کسی نبود که در این روزهای انتظار بر تعداد دعاهايش افزوده
 بود. زرتشت نیز از افکار دخترخوانده اش غافل نبود و آتش مقدس را،
 بدون افکندن چند شاخه باریک به نشانه شعله ور کردن عشق شاه به استر،
 روشن نمی کرد. و سرانجام، مردخای احساس کرد که معجزه ای در شرف
 وقوع است. او تا آخرین لحظه بیم داشت که یهوه با نقشه هایش مخالفت
 کند؛ زیرا با پیش راندن استر به سوی تاج و تخت، مرتکب گناهی بزرگ
 می شد و شبها، در حین نیایش، به گفت و گوی مستقیم با خدای خود
 می پرداخت.

«می دانم او با مردی نجیب زناشویی خواهد کرد؛ ولی باید مرا درک
 کنی. من مسئول قومی هستم که در معرض خطری بزرگ قرار دارد. استر
 هیچ تقصیری ندارد. من او را به گناهکاری رانده ام. به او سفارش کرده ام
 به هیچ کس نگوید یهودی است. امیدوارم این پنهانکاری رازی میان من و
 تو باقی بماند.»

از سوی دیگر، خشیارشا هم در روزهای انتظار هیچان کمتری
 نداشت. پس از یک سال پرهیزکاری، در ماههای اخیر معاشرت با شاهزاده

خانمها، او را سیراب کرده بود. احساس می‌کرد زندگی دوباره یافته است. با وجود غرطه‌ور شدن در عیاشی، حتی یک لحظه نتوانسته بود دختر جوان چغازنبیل را فراموش کند.

در این میان، کاهن بزرگ معبد آناهیتا نقش عمده‌ای بر عهده داشت. خشیارشا پیش از تعیین تکلیف کتایون، محرمانه از زرتشت نظرخواهی کرده و دلباختگی خود را به مربی جوان کودک خردسالش ابراز داشته و زرتشت با این کلمات به او هشدار داده بود:

«اگر مایل باشی، همین حالا می‌توانی او را معشوقه‌ات کنی؛ ولی نخواهی توانست او را بر تخت بنشانی. درباریان، مغان و حسودان بسیار خوشحال خواهند شد که تو را به زیر پا گذاشتن قوانین اجدادی‌ات متهم سازند.»

زرتشت شاه را متقاعد ساخته بود به رسوم اجدادی گردن نهد و بگذارد خواجهگان بهترین شاهزاده خانم را برای او برگزینند. چانه‌زدنی طولانی، به شاه و مغان اجازه داده بود خواسته‌های خود را با هم تطبیق دهند. زرتشت مهلت یک سال پرهیزکاری به دست آورده و خشیارشا توانسته بود نام ستارهٔ زیبا را در گزینش نهایی بگنجاند. اما یک ماه پیش از معرفی داوطلبان، هنگامی که مشاهده کرد نام ستاره در فهرست نهایی وجود ندارد، دستخوش خشمی هولناک شد. در این هنگام، زرتشت با نوک قلم خود نام کسی را که قرار بود به عنوان آخرین نامزد بپذیرد، در فهرست اضافه کرد. او استر نام داشت.

سرانجام شبی فرا رسید که خشیارشا تقاضای دیدار ستاره را کرد. دربارهٔ این شب روایات گوناگونی در میان ایرانیان و یهودیان وجود دارد. درباریان شایعه‌ای پراکندند که استر، در هنگام معرفی به شاه مدهوش شده

است. شایعه‌ای ناگوارتر حاکی از آن بود که او وانمود به بیهوش شدن کرده است تا شاه را به در آغوش گرفتنش وادارد. همهٔ اینها دروغ بود. هنگامی که هژ به سراغ استر آمد و گفت شاه در انتظار اوست، او با زدن کمی عطر به خود، حاضر و آماده بود. از حمام شیر خر خارج شده، گیسوان سیاهش را با بی‌قیدی بر روی شانه‌هایش ریخته و پوششی به جز یک پیراهن کتان ساده در بر نداشت.

هژ که از این سادگی شگفت زده شده بود، پرسید: «جواهرات کجاست؟ مگر در سهای مرا فراموش کرده‌ای؟»

«و تو نیز مگر سوگندم را فراموش کرده‌ای که برای جلب نظر شاه متوسل به هیچ زینتی نشوم؟»

هژ سر فرود آورد. وقت بحث و جدل و دستور تغییر لباس به دختر خوانده‌اش نبود. نباید شاه را منتظر می‌گذاشتند. وقتی به حجله رسیدند، ستاره نفس خود را حبس و احساس کرد زانوانش می‌لرزد. فرشی ضخیم کف اتاق را پوشانده بود. در میان اتاق، سبدهای پر از میوه و نوشابه‌های سرد، در کنار بستری سایبان‌دار نهاده بودند. هنگامی که خشیارشا با اشارهٔ دست از هژ خواست بیرون رود، ستاره احساس کرد قلبش در سینه می‌کوبد. برای نخستین بار، خود را با کسی که دوست می‌داشت تنها می‌دید. مدتی دراز را صرف نگرستن به یکدیگر کردند و از تماشای همدیگر لذت بردند. سرانجام شاه استر ظریف، خواستنی و زیباتر از آنچه را در خاطر داشت، در آغوش کشید.

خشیارشا دیدگانش را به آرامی بر هم نهاد تا لبخندی را که استر در آخرین دیدارشان بر لب آورده بود، به یاد آورد. آن‌گاه، با گشودن پلکها، به تماشای اندام زیبای او پرداخت. آیا لازم بود به او بگوید از ماهها پیش فکری به جز او در سر نداشته است؟ او که میلیونها ایرانی آرزوی سجده

کردن در برابرش را داشتند آن شب، بی آنکه کسی شاهد باشد، در برابر کسی که می‌پرستید زانو زد، دستهایش را بوسید و عشق خود را اعلام کرد: «از سالها پیش در جست‌وجویت بودم، ملکه من.»

«از یک سال پیش در انتظارت بودم، پادشاه من.»

شاه در پایین پاهای استر نشسته بود و او موهایش را نوازش می‌کرد. هنگامی که خشیارشا سرش را بالا آورد، استر او را به سوی خود کشید و لبانش را غرق در بوسه ساخت. آن دو از چند لحظه پیش با هم تنها مانده بودند؛ ولی در حالی که با چشم همدیگر را می‌بلعیدند، از هم اکنون می‌دانستند که مدتی دراز لازم است تا یکدیگر را بشناسند و مدتی بیشتر برای آنکه عشق خود را سیراب کنند.

آن شب ستاره لذت‌ناز و نوازش را کشف کرد. شاه در تعریف از زیبایی کسی که از آن پس در سرنوشت و تخت و تاجش شریک بود، واژه‌هایی زیبا به کار می‌برد. از بدن استر بوی عطر لطیفی برمی‌خاست که در مقایسه با آن، عطر کتایون بوی شتر فحل را به یاد می‌آورد. همین که شب فرا رسید، نور ماه و بوی سنگهای داغ که بر روی آنها گلاب پاشیده بودند، آن دو را به شعرخوانی واداشت. سپس تاریکی آن دو را در بر گرفت.

خشیارشا و استر هفت شبانه‌روزی پی‌درپی در تنهایی به سر بردند که هیچ خبری از آن به بیرون درز نکرد. ماندانا و پنج شاهزاده خانم دیگر، با بی‌صبری، این انتظار طولانی را تحمل می‌کردند. آشکار بود که دلایلی برای نگرانی دارند.



زهر در تاج



سرانجام روزی که برای تاجگذاری پیش‌بینی شده بود، فرا رسید. استر فروتن مایل به مراسمی خصوصی بود؛ ولی خشایارشا اصرار داشت که زناشویی‌شان را با جلال و شکوه جشن بگیرند. او همسر خود را با عقل و دوست‌داشتن یافته و از این رو مایل بود عامهٔ مردم در این شادمانی شرکت کنند و آرزوی خوشبختی که درباریان عنوان خواهند کرد و نیز هدایا را بپذیرد و سرودهای ویژهٔ زناشویی را بشنود. اکنون او پادشاهی کامیاب بود و می‌خواست آن را به همه نشان دهد. و سرانجام اینکه، خاطرهٔ ننگین طلاق وشتی را از اذهان بزداید.

هنگامی که خشایارشا قصد خود را مبنی بر برپا کردن ضیافتی بزرگ و دعوت از همهٔ ساکنان شوش به استر اعلام کرد، او با گفتن این جمله که این

کار بهترین وسیله برای خوشحال کردن رعایای امپراتوری نیست، شاه را شگفت زده ساخت.

«هرگاه اشخاص بی چیز را دعوت کنی، آنان را ناگزیر خواهی کرد میان هزینه‌های زیاد و شرمساری بزرگ یکی را برگزینند؛ زیرا شمار اندکی از آنان استطاعت تهیه لباسهای فاخر درباری را دارند.»

این اظهار نظر نه تنها ناشی از خردمندی بود، بلکه از خوش قلبی استر و شناخت او از وضع بینوایان حکایت می‌کرد. خشایارشا به کسی که به زودی همسرش می‌شد نگاهی تحسین‌آمیز افکند و موافقت کرد مردم را آزاد بگذارد تاجگذاری را، با شرکت در شادمانی همگانی در خیابانها، جشن بگیرند. وانگهی، فکر برپا کردن یک میهمانی بزرگ مورد پسند خودش نیز نبود: هر دو خاطره بدی از آخرین میهمانی داشتند. شاه به یاد می‌آورد که نزدیک بود در حال مستی و شتی را با دست خودش خفه کند. استر نیز چندان تمایلی به برگزاری جشن زناشویی و پذیرفتن همسران ساتراپها نداشت که شوهرانشان، با استفاده از فرصت، به میگساری پردازند. سرانجام استر موفق شد شاه را به برپایی جشنی خصوصی متقاعد سازد که در آن چند تن از نزدیکان عروس و داماد شرکت می‌کردند.

هیچ عاملی شاه را واهی داشت که در آغاز پادشاهی مالیاتها را ببخشد؛ ولی مایل بود رعایایش پادشاه جدید را دوست بدارند. پیش از آنکه اطرافیانش را غرق در سکه‌های طلا سازد، خزانه‌دار کل را فراخواند. افرائیم صرافی معتبر بود که مردخای امور مالی کشور را به او سپرده بود و هنگامی که قصد پادشاهش را شنید، دستهایش را رو به آسمان بلند کرد. خزانه، به سبب هزینه‌های هنگفت جنگ با یونانیان، خالی شده بود. افرائیم که برای اداره کردن هزاران تالان طلای شاه ایران این شغل را پذیرفته بود،

هنگام ورود به زیرزمینهای وسیع و خالی، به جز چند کیسه در یک چیزی نیافته بود که حتی برای پرداخت حقوق عقب افتاده و مواجب سربازان از جنگ برگشته کفایت نمی کرد، چه رسد به مستمری بگيران، بیوه گان و یتیمان کسانی که در جنگ به هلاکت رسیده بودند.

افرائیم، با دیدن زیرزمینهای خالی، طغیان کرد: «بخشیدن مالیاتها! فکرش را هم نکن. خزانه خالی است و برای تأمین هزینه جشن ناچار خواهم شد جواهرات سلطنتی را به گرو بگذارم.»

اما مصلحت کشور با نظرهای فردی صراف یکی نیست. خشیارشا خود را ثروتمند می پنداشت و فکر اینکه در آستانه ورشکستگی است برای او بیگانه بود و ترجیح می داد خزانه دار را عوض کند تا اینکه از مراسم زیبای زناشویی چشم پيوشد.

سرانجام، پس از مدتی اندیشیدن، به افرائیم گفت: «در صورتی که ضرورت داشته باشد، وام بگیر.» و سپس به توضیح مراسمی که در نظر داشت پرداخت. افرائیم، شگفت زده از اینکه هنوز سرش بر روی شانه هایش قرار دارد، پس از شنیدن دستورهای دقیق درباره شیوه هزینه پولی که هنوز در اختیار نداشت، عقب عقب از اتاق بیرون رفت.

به مناسبت میهمانی خصوصی، هر یک از شاهزاده خانمهای بداقبال، با دریافت هدایای بی شمار و احترامات فراوان، همراه با موکبی با شکوه به ایالاتشان گسیل شدند. آنان کوشیده بودند احساسات شهوانی پادشاهی را تحریک کنند که به جز عشق استر به چیزی نمی اندیشید؛ و در این کار موفق نشده بودند. خشیارشا، بدون تأسف، شاهد دور شدن چهار نامزد مرخص شده به سوی جزیره لسبوس، مصر و هند بود که استر یک بار دیگر او را غافلگیر کرد: به او خبر داد که قصد دارد ماندانا را به عنوان ندیمه نزد خود نگه دارد.

شاه، با چهره‌ای حاکی از ناباوری و ترس ساختگی، از جا پرید و گفت: «ماندانا! هرزه‌ترین نامزد!» سپس بر خودش مسلط شد و افزود: «در هر حال، اگر تو مایل باشی، مانعی نخواهد داشت؛ ولی من باید هرچه زودتر شوهر پولداری برای او پیدا کنم.»

در روز تاجگذاری، خشایارشا نیمتاجی را که بهترین زرگران کشور ساخته بود، به دست خود بر سر استر نهاد. نیمتاج یاد شده، با دانه‌های درشت زمرد و یاقوت نصب شده بر آن، مظهر همه ثروتهای امپراتوری بود. تنها افرائیم می‌دانست که این سنگهای گرانها پیشتر نزد ده رباخوار به گرو گذاشته شده است.

استر پیراهنی زریفت پوشیده بود که سینه‌های کوچک، شانه‌های لاغر و گیوان بلندش را که با تارهای زرین درآمیخته بود، به خوبی نشان می‌داد. او گردنش را پیش برد تا شوهرش نیمتاج شاهی را که در نور آفتاب می‌درخشید، بر سرش گذارد. در میان جمعیت، تنها هژمه متوجه شد که استر، چنان‌که گویی تاج بر سرش سنگینی می‌کند، بی‌درنگ سرش را خم کرد. هنگامی که ملکه جدید از جا برخاست و چهره دوست‌داشتنی و زیبای خود را به جمعیت نشان داد، همه، به استثنای یک نفر، از ته دل فریاد شادی برکشیدند. همام تازه متوجه شده بود که ملکه تازه‌ای که خشایارشا برگزیده، چه کسی است... او، خاموش و با چشمانی غضب‌آلود و مشتهای گره کرده، به استر می‌نگریست و حالتی کاملاً متفاوت با هژمه داشت که از موقعیت دوست دخترش لذت می‌برد. موجودی که بیش از هرکس دوست می‌داشت، از آن پس ملکه ایران شده بود و دیگر هیچ کسی، حتی همام، جرئت نمی‌کرد دستش را به روی او بلند کند.

در تالار صد ستون، نوای چنگ و دف و سرودهای مذهبی طنین

همه خوشبختی و ترقی در بر داشت. اردشیر کوچک که دقایقی از آغوش پرستارش گریخته بود، سعی می‌کرد بلندتر از مهمانان حرف بزند و به پوشش دیواری ابریشمین عسل می‌مالید.

زکریای سفالگر انگشتان کلفت خود را در کاسه‌های گوناگون خورش فرو می‌کرد و در میان میهمانان دیگری که از سوی استر دعوت شده بودند، زرتشت، هژ و ماندانا، ندیمه تازه ملکه، دیده می‌شدند. شاه نیز هامان و مردخای را دعوت کرده بود که از گوشه چشم یکدیگر را می‌پاییدند.

شام با صرف میوه، شیرینیهای عسلی، جوجه سرخ کرده و گوشت پخته آغاز شد. سپس خدمتکاران دیگهایی را که بر روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند و محتوی ماهیهای خلیج فارس یا چاشنی نعنا و پسته و میگوی سرخ کرده بود، آوردند. دست آخر یک ماهی بزرگ را که از رود دجله صید کرده و شکمش را با سبزیهای خوشبو انباشته بودند بر روی میز گذاشتند. به احترام دو ملکه‌ای که در سر میز حضور داشتند، نه آبجو و نه شراب خرما صرف شد و کوزه‌ها به جز شراب انگور که از شیراز یا نیشابور آورده بودند، محتوی چیزی نبود.

همه مهمانان خوشحال به نظر می‌رسیدند. آن‌سوا از دور به پسر و عروس تازه‌اش لبخند می‌زد. درباریان دسته‌جمعی جامهای خود را بلند می‌کردند و اشعار عروسی می‌خواندند. حتی هامان نیز قیافه خوبی از خود نشان می‌داد؛ ولی نگاهش را از استر و مردخای برنمی‌داشت. او، پیش از شام، به خشیارشانزدیک شده و بر طبق مرسوم ازدواج او را تبریک گفته و برای او آرزوی خوشبختی کرده بود و سپس پیش از آنکه به نیمکت خود برگردد، در گوش شاه زمزمه کرده بود: «آیا می‌شود دانست این دختر زیبا که تو ملکه ایران کرده‌ای اهل کدام ایالت است. نیاکانش کیستند و چه خدایی را می‌پرستد؟»

خشایارشای غرقه در عشق، هیچ یک از این پرسشها را از خود نکرده بود. و چون نمی دانست چه پاسخی دهد، دستخوش خشمی شدید شد. سبکسری باور نکردنی ای که در ازدواج پیشین به خرج داده بود، ناگهان این فکر را در مغزش به وجود آورد که احترام رو به زوال او یکبار دیگر مورد تمسخر قرار گرفته است. متوجه شمار اندک مهمانانی شد که همسرش دعوت کرده بود. مگر او خانواده نداشت؟ چه چیز را به دلایل نامعلوم از او پنهان می کرد؟ همه متوجه شدند که شاه به فکر فرو رفته است.

هامان، لبخند زنان، شاهد فتنه انگیزی اش بود. زهر وجود شاه را آلوده و اکنون باید منتظر بود تا اثر ببخشد.

با این همه، چنین به نظر می رسید که هریک از میهمانان بی دغدغه در جشن تاجگذاری و عروسی شرکت کرده است. ماندانا از برهم زدن جام خود با جام مردخای واقعاً لذت می برد. خشایارشا بر خود تسلط یافت. در حالی که پیرامون او را نزدیکانش گرفته بودند که به همه آنان اعتماد کامل داشت، هیچ دلیلی برای نگرانی احساس نمی کرد. در مورد استر نیز، اگر کوچک ترین بدگمانی به فتنه گری یا خیانت او داشت، دیوانگی محض بود. شاه سرش را تکان داد. حاضر نبود در شب زفاف خود را با مسائل بیهوده دچار رنج سازد. تمایل نداشت هیچ یک از این لحظه ها را به هدر دهد. تا پایان شام به هیچ کس، به جز ملکه، توجه نداشت و در حالی که به درباریان لبخند می زد و به تبریکهای آنان با لحنی دوستانه پاسخ می داد، در واقع در یک کار شتاب داشت و آن نیز تنها ماندن با همسر زیبایش بود.

خشایارشا از دیدن این همه زیبایی، لحظه‌ای شگفت‌زده ماند. او در عمرش هرگز این همه زیبایی و ملاححت را که در زنی تنها جمع شده باشد، ندیده بود. نه دختر لیدیایی، نه دو دختر اهل لبوس، و نه هیچ کدام از شاهزاده خانمها توانسته بودند مانند استر در آن شب حس مردانگی او را بیدار کنند. حتی خاطره کتابون، با گیسوان طلایی و پوست شیری رنگش، با پاهای کوچک همسرش مقایسه کردنی نبود. خشایارشا کمربندش را گشود، شلوارش را به زیر افکند و شیتون^۱ را از سرش درآورد. سپس مدتی به نگرستن اندام زیبای استر که به پیکره‌های یونانی می‌مانست، پرداخت و در کنار همسرش دراز کشید و سرانجام به بوسیدن و بوییدن بدنی که به او عرضه شده بود مشغول شد. خشایارشا یک عمر سرمستی از لذت را به خودش وعده می‌داد. پس از آنکه لحظه‌های فراموش‌نشدنی را سپری کردند، هر دو خسته و درمانده در کنار یکدیگر بر روی بستر افتادند. استر مدتی بدن نیرومندی را که در کنارش آرمیده بود در مغز خود می‌ستود و نفس کشیدنهای طولانی و آرام شوهرش را می‌شنید. هنگامی که خشایارشا به سوی او غلت زد، گمان کرد قصد از سرگیری هماغوشی با او را دارد؛ ولی خشایارشا که پس از سرمستی عشق، دستخوش خلق‌تنگی و حشتناکی شده بود، چنین آغاز سخن کرد: «ملکه عزیزم، هرچه تو را بیشتر می‌شناسم، بیشتر دوست می‌دارم. از لذتی که به من ارزانی داشتی سپاسگزارم.»

استر سرشار از خوشبختی بود. چهره‌اش روشن شد و گیسوان شوهرش را به آرامی نوازش کرد. خشایارشا سخنانش را از سر گرفت: «با وجود این، به خود زحمت ندادم که تو را، چنان‌که باید، بشناسم. بنابراین، چند پرسش هست که مایلم با تو مطرح کنم.»

سایه‌ای گریزان نگاه عروس جوان را پوشاند که از چشم خشایار شا دور نماند. شاه شروع به پرسش دربارهٔ خانواده و ایل و تبارش کرد. البته، او خبر داشت که استر به اندرونی و ملکه آتوسا تعلق داشته است. همچنین، می‌دانست که از اردشیر کوچک مواظبت می‌کند. از نخستین دیدار، استر به گونه‌ای شگفت‌انگیز به نظرش آشنا آمده بود؛ ولی اکنون تشخیص می‌داد که دربارهٔ او هیچ چیز نمی‌داند.

استر، بدون عهدشکنی، نمی‌توانست به هیچ یک از این پرسشها پاسخ گوید. از این رو، با کلمات جویده و مبهم، اظهار داشت که یتیم بوده و ملکهٔ مادر با لطف خود او را در زیر چتر حمایت خویش قرار داده و به نخستین اندرونی فرستاده است. خشایار شا نگاه محکوم‌کنندهٔ خود را به او دوخته بود و استر، رفته رفته، وقارش را از دست می‌داد. آشکار بود که توضیحاتش ناکافی به نظر می‌رسید و شاه را راضی نمی‌کرد. خشایار شا پرسشهایش را چندبار تکرار کرد و هربار استر از پاسخ دادن طفره رفت. از دورگویی نفرت داشت؛ ولی به عهدش وفادار مانده بود. به تدریج که شب پیش می‌رفت، قلب استر فشرده‌تر می‌شد. سرانجام در بستر دراز کشید و پشتش را به شاه کرد تا از نگاهش بگریزد و با وانمود کردن به اینکه به خواب رفته است، امیدوار بود او از پرسشهایش دست بکشد. در این هنگام شاه او را در میان بازوانش گرفت، سرش را بر پشت او نهاد و در این وضع بودند که صبح دمید.

دانه‌های درشت باران باریدن آغاز کرد؛ بارانی استثنایی در سرزمین خشک شوش. صدای برخورد رگبار با سقف هیاهویی برپا کرده بود و زوج شاهی به نظارهٔ دایره‌هایی مشغول بودند که هزاران قطرهٔ باران بر سطح آب استخر به وجود می‌آورد. زن و شوهر، با افکندن نگاهی عاشقانه به یکدیگر،

«به مصلحت امپراتوری است که همین امروز فرمان تبعید و سرکوب یهودیان را صادر کنی. یک امضای ساده تو کافی است هرکس که به یهودیان شبیه و هر مالی که به آنان تعلق داشته باشد، در اقصی نقاط کشور نابود شود. بسیاری از ایرانیان شریف، از رقابت این افراد رنج می‌برند و همین‌که از شر این فرومایگان خلاص شوند، خواهند توانست پیشه خود را از سر بگیرند و آن‌گاه از سند تا مدیترانه خوشبختی حکمفرما خواهد شد.»

هامان که از نقاط ضعف شاه به خوبی آگاه بود، می‌دانست خزانه تقریباً تهی است و حدس می‌زد که خشایارشا چندان تمایلی به صرف آخرین منابع مالی خود برای تدارک کشتار یهودیان ندارد. از این رو به سخنانش چنین ادامه داد: «البته، این‌گونه کارها پرهزینه است؛ ولی بسیاری از یهودیان ثروتمندند و تو حق داری بر ثروت آنان دست بیندازی. من مقداری پول پس انداز کرده‌ام و حاضرم آن را در اختیار بگذارم. تو این پول را بعداً با بهره‌اش به من خواهی پرداخت. خزانه‌داری دربارهٔ پنجاه تالان^۱ نقره که می‌تواند فردا وارد صندوق‌هایت شود چه خواهد گفت؟»

شاه عرق پیشانی‌اش را سترد. هنگامی که به جای داریوش بر تخت نشسته بود، میل داشت به سبب عدالت و ملایمت خود محبوب مردم واقع شود؛ ولی خیلی زود فهمیده بود که ادارهٔ امور کشور به قدرت‌نمایی و حتی گاهی خشونت نیاز دارد. هرچند شخصاً حتی یک فرد یهودی را نمی‌شناخت، به آنان احترام می‌گذاشت و از آسیب‌هایی که صدور فرمان سرکوب به آنان وارد می‌آورد، در درونش صمیمانه اشک می‌ریخت؛ همچنان که از قتل عام کودکان بابل متأسف بود. اما اگر یهودیان بر ضد شاه توطئه می‌کردند، وظیفهٔ خود می‌دانست که حساب آنان را برسد و این

۱. هر تالان برابر با ۴۰۰ کیلوگرم بوده است - م.

بهایبی بود که برای عظمت امپراتوری باید می پرداخت.

خشایارشا، در حالی که اخمهایش را در هم کشیده بود، با اشاره دست به هامان گفت: «برو و فردا بیا. من باید به این موضوع بیندیشم. نمی توانم چنین تصمیم مهمی را با بی فکری بگیرم.»

درواقع، قصد خشایارشا این بود که با مادرش و چند مشاور دیگر، و حتی همسرش، که برای قضاوت او ارزش قایل بود، مشورت کند. هامان سرش را به نشانه سرزنش تکان داد و در دل گفت این پادشاه چقدر ست عنصر است.

«هر دقیقه ای حساب می شود. شمار مشاورانت هر قدر کمتر باشد، خبر کمتر پراکنده خواهد شد و تو بیشتر خواهی توانست بر اموال یهودیان دست بیندازی.»

خشایارشا آهی کشید. گرما تحمل ناپذیر بود و او شتاب داشت ملاقاتهای صبحگاهی هر چه زودتر خاتمه یابد. انگشترش را از انگشت خود بیرون آورد، به سوی هامان دراز کرد و گفت: «برو هر کاری دلت می خواهد با یهودیان بکن و گزارش آن را به من بده.»

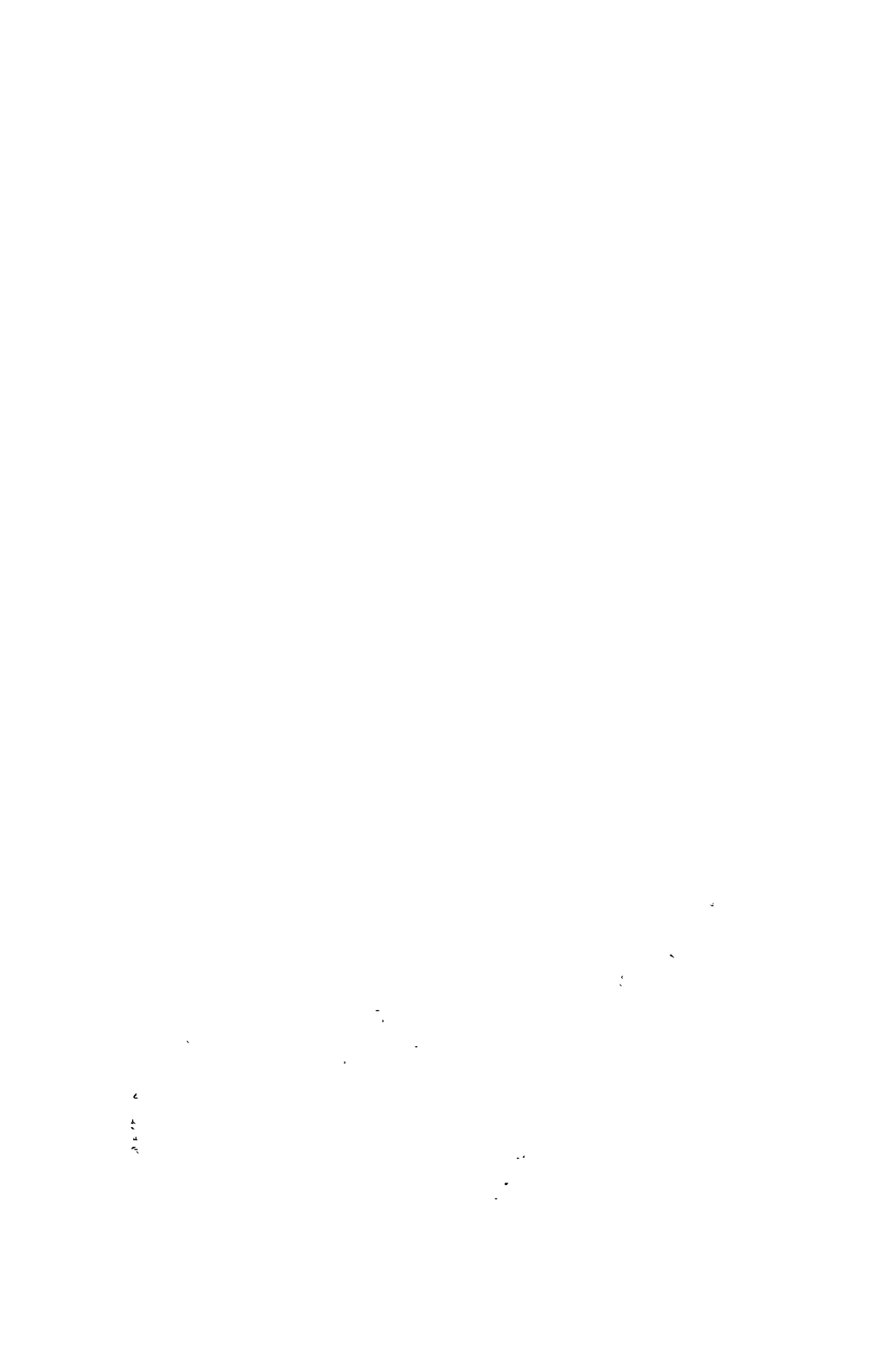
هامان سرش را تا زمین خم کرد و با لبخندی تابناک گوش گفت: «او امرت اطاعت خواهد شد، پادشاه من!»

و با شتاب تالار تخت را ترک گفت، در حالی که خشایارشا به خواجه ای که او را باد می زد، دستور داد حرکت دستهایش را سریع تر کند.

اهدای انگشتر به معنای تفویض اختیارات کامل بود. دارنده آن را به مقام وزارت ارتقا می داد و هامان از ترس اینکه مبادا خشایارشا از تصمیمش برگردد، در آماده کردن فرمانها شتاب ورزید. برای هر ساتراپ فرمانی تهیه کرد که هر کدام به زبان پارسی و زبان محلی نوشته شده بود و در آنها از

تعیین کرده بود، به هر کس فرصت سازماندهی می داد؛ ولی او می خواست بیشتر روحیه ها را آماده سازد. ساکنان هر ایالت باید آماده می شدند در گشتار شرکت کنند. آشوبگران مجهز به پول و آموزش دیده، برای برافروختن اختلافات قومی، بیدار کردن احساس پول دوستی بعضیها و کینه های دیرینه برخی دیگر، چند ماه فرصت داشتند.

از آن پس، مردم شریف ایران، می توانستند یهودیان را عاری از حقوق قانونی و شهروندی بدانند. هر یهودی باید می دانست که اموالش، از آن پس، در حمایت قانون قرار ندارد. مردم می توانستند نفرت انگیزترین احساسات ضد یهودی را از خود نشان دهند. طبقات پست جامعه باید خود را آماده شکار آدم می کردند. در اینجا و آنجا به استخدام آدمکشان پرداختند.



سر نوشت استر



تدارک کشتار یهودیان با پنهانکاری نسبی صورت گرفت؛ ولی مانع از پخش شایعات نگران‌کننده در شوش نشد. از مصادرهٔ اموال سخن به میان آمد؛ اما پاره‌ای احتمال بدتر از آن را می‌دادند.

هنگامی که این شایعات هراس‌انگیز به گوش مردخای رسید، احساس کرد زمین زیر پاهایش به حرکت درآمده است و از ترس بدنش به لرزه افتاد. در همان روزی که فرمان به امضای شاه رسید، از جزئیاتی دربارهٔ مبلغ هنگفتی که هامان، وزیر جدید، به خزانه واریز کرده بود، آگاهی یافت. با وحشت به خاطر آورد که همین هامان پانزده روز پیش، وامی برابر با ده هزار شمش طلا، از جامعهٔ یهودیان دریافت کرده بوده است. بدین سان، یهودیان پول خود را به دستی که می‌خواست نابودشان سازد، پرداخته بودند!



روز پیش، چاپارهای شاهی تاخت‌کنان در هر جهت به اسب سواری پرداخته بودند. مردخای فهمیده بود که دیگر خیلی دیر شده است و نمی‌توان کاری کرد. او سوگووار شد. لباسهایش را درید، خاکستر بر سرش ریخت، پیراهنی از گونی بر تن کرد و گریان و نالان در کوچه‌های شهر به راه افتاد. مردم در پیرامون او جمع شدند و مسخره‌اش کردند. کودکان رقص‌کنان به دنبال او می‌دویدند و ناسزا می‌گفتند. ولی چندی بعد، کسانی او را شناختند که ناظر امور داخلی دربار است و برای شنیدن سخنان وی پیرامونش گرد آمدند.

«ای قوم ابراهیم، ای قوم برگزیده خدا، بدان که بدبختی بر تو نازل شده است. هامن و شاه برای نابودی‌ات توطئه کرده‌اند. آنان سوگند خورده‌اند که تو را به کشتارگاه ببرند و خودت و بچه‌هایت را تا آخرین نفر بکشند!» بیشتر تماشاچیان از سخنان این پیامبر بدبختی چیزی نمی‌فهمیدند. وانگهی، سرنوشت قوم یهود برای‌شان تفاوتی نداشت و همین که دریافتند سوگواری مربوط به خاندان شاهی نیست، راه خود را در پیش گرفتند.

با وجود این، چند یهودی آشنا با دربار، در وجود این ولگرد ژنده‌پوش مردخای را شناختند. ولی نفرینهای او به نظرشان نامفهوم می‌رسید و از وی توضیح خواستند. وقتی از ابعاد خطر آگاه شدند، به او توصیه کردند جامه مناسب بپوشد و از شاه اجازه شرفیابی بخواهد و را بر سر عقل آورد. متأسفانه، مردخای که در غم و شادی راه افراط می‌پیمود، با رها ساختن لباس عزا مخالفت کرد و حتی به کسانی که چنین توصیه‌ای کرده بودند، ناسزا گفت.

مردخای جمعیت را به عقب راند و تا دروازه کاخ پیش رفت. هیچ یک از نگهبانان این شخص ژنده‌پوش را با گیسوان آشفته و پوشیده از خاکستر

نشناختند. به او گفتند راه خود را در پیش گیرد و دور شود. ولی او به جز چند گام به عقب نرفت، بر روی سکویی نشست و با خراشیدن سر و صورتش با ناخن، نفرینهایش را از سر گرفت.

سرانجام دو سرباز به او نزدیک شدند، زیر بازوانش را گرفتند و با خشونت به کوچه باریک مجاور پرتابش کردند.

یکی از دختران خدمتکار کاخ که با کوزه آب از چشمه برمی‌گشت، این صحنه را دیده و از خشونت سربازان متقلب شده بود. او، به محض ورود به کاخ، کوزه را در برابر پنجره‌ای مشبک نهاد و موضوع این ولگرد بدبخت را که مردم بر سرش فریاد می‌کشیدند و او دشنام می‌داد، برای کسانی که در آنجا بودند شرح داد. استر نیز در میان آن جمع بود و با شنیدن داستان این مرد که برای قوم یهود می‌گریست و خواستار ملاقات با شاه بود، متقلب شد.

ناگهان به ذهنش خطور کرد که ممکن است این شخص پدرخوانده‌اش مردخای باشد. دلش می‌خواست از این موضوع اطمینان یابد؛ ولی ملکه ایران نمی‌توانست به کوچه برود و خود را در این جنجال درگیر کند. از این رو، هژره را فرا خواند و یک دست جامه مناسب به او سپرد که به پیرمرد بدهد. اگر این شخص مردخای بود، میل داشت او را ببیند.

هژره نیز که شایعه صدور فرمان تبعید و کشتار یهودیان را شنیده بود، متوجه وضع ملکه شد. چهره استر، از فرط هیجان، از شکل عادی خارج شده بود و انگشتانش را در هم می‌پیچید. آشکار بود که سرنوشت پدرش، هزار بار بیش از سرنوشت قوم یهود، برای او اهمیت دارد.

«هژره چه کاری از ما ساخته است؟»

— عزیزم، بگذار من اقدام کنم. همین حالا این جامه را برای او می‌برم و بی‌درنگ برمی‌گردم. منتظر باش و مخصوصاً هیچ اقدامی نکن. ما باید با

هم صحبت کنیم.»

خواجه بزرگ در پیدا کردن مردخای که با قیافه‌ای شناختنی تازه از جا برخاسته و در کوچه‌های مجاور کاخ سرگردان بود، هیچ دشواری‌ای نداشت. دست او را گرفت و به میکده‌ای برد، بر سر میزی پایه کوتاه نشاند و برای او یک جام بزرگ آبجو سفارش داد. هژه نیز کوشید او را بر سر عقل آورد.

«گمان می‌کنی با این وضع به تو اجازه ورود به کاخ را خواهند داد؟ اگر قصد داری نظر شاه را تغییر دهی، باید تدبیر به کار ببری.»

هژه در قانع کردن مخاطب خود استاد بود. نقشه‌ای برای اقدامات دوستش کشید و به او توضیح داد که باید چهره واقعی هامان را نشان دهد و به شاه ثابت کند که این شخص او را فریب داده است. سرانجام موفق شد مردخای را آرام کند؛ ولی نتوانست او را به اقدام وادارد.

«اقداماتت را با شست‌وشوی گیسوانت آغاز کن و این جامه تمیز را که ستاره برای تو فرستاده است، بپوش.»

با شنیدن نام ستاره، خشم مردخای فروکش کرد. لحظه کوتاهی خاموش ماند و وقتی به خودش آمد، پاسخ او هژه را هاج و واج ساخت: «من به جز دعا کردن و روزه گرفتن کاری از دستم ساخته نیست. امروز وظیفه اوست که خود را قربانی رستگاری قوم خودش سازد.»

— استر؟ تو واقعاً مایلی که استر خودش را قربانی کند؟

— قربانی نه؛ ولی قهرمان آزادی آری! در هر حال، شاه کشف خواهد کرد او یهودی است. اگر خودش این موضوع را کشف نکند، یقیناً هامان به او خواهد گفت. در این باره می‌توانی صد درصد اطمینان داشته باشی.

بدین سان، پسر مرد خودخواه در نایبانی خود پای فشرد. آیا به خطرهایی که دخترش را تهدید می‌کرد، واقعاً می‌اندیشید؟

هژء از گفت و گوى بيهوده با مردخاى دست كشيد و تشخيص داد بهتر است هرچه زودتر به استر پيوند. بنا بر اين، با انبوهى خبرهاى بد به كاخ بازگشت. گفت و گو با مردخاى او را از اهميت و گستره فاجعه آگاه كرده بود. مردخاى در وضعى نبود كه بتواند درباره موضوعى چنين دشوار به مذاكره با شاه پردازد؛ ولى آيا دخترش براى اين كار بايد خوشبختى اش را فدا مى كرد؟

استر اشك ريزان انتظار او را مى كشيد.

«به نظر مى رسد كه پدرت هرگونه تسلط بر خويشتن را از دست داده است. آيا شدت درد و رنج او را سرگردان كرده يا اينكه براى اقدام كردن خيلى پير شده است؟ از خودم مى پرسم آيا او هنوز مى تواند با هامان كه اين چنين خونسرد، مصمم و بى رحم است روياروىي كند؟»

استر به خاطر آورد: «پدرم روزى نزد من اعتراف كرد كه خودش را همان قدر يهودى مى داند كه ايرانى است؛ ولى همواره براى دفاع از قومش آماده خواهد بود.»

هژء خود را بدبين نشان مى داد. به جز اينكه ثابت مى كرد هامان به يهوديان تهمت زده و با خدعه و نيرنگ فرمان تبعيد و كشتار آنان را گرفته است، نمى توانست خشايارش را به انكار امضاى خودش وادارد. در نظر او آينده يهوديان ايران بى اندازه در خطر بود. از اين رو، همراه با استر، به بررسى احتمالات بد مشغول شدند: خيلى زود حكومت وحشت برقرار مى شد؛ در هر محله اى خانه هاى يهوديان را با نشانه اى كه همه آدمكشان مى شناختند، علامت گذارى مى كردند؛ يهوديان، براى نجات كودكانشان، مى كوشيدند آنان را به فرزندخواندگى همسايگان خود درآورند؛ خودشان را براى بردگى به خانواده هاى ايرانى عرضه مى كردند و آنان، از ترس

تلافی، زیر بار نمی‌رفتند؛ هنگامی که ناگزیر به ترک روستاهایشان می‌شدند؛ سعی می‌کردند با عشایر چادر نشین دامنه‌های البرز مخلوط شوند...

ایرانیان و یهودیان همیشه با روابط خوب با یکدیگر همزیستی کرده بودند و می‌شد انتظار داشت که در این هنگام به کمک آنان بشتابند؛ ولی پلیس هامان آن‌چنان ترسناک بود که جسورترین افراد را منصرف می‌کرد. همچنین، می‌بایست از لگام‌گیختگی پست‌ترین غریزه‌ها وحشت داشت. از هم‌اکنون اراذل و اوباش چند دکان متعلق به یهودیان را غارت کرده، چند خانه را آتش زده و پول یهودیانی را که در کوچه و خیابان به آنان برخورده بودند، به زور گرفته بودند.

هژه، پس از سکوتی دراز، زیر لب گفت: «گمان می‌کنم هنوز یک فرصت نهایی برای قوم یهود وجود داشته باشد.»

ملکه جوان، با شنیدن این سخنان، چهره‌اش را در دستانش پنهان کرد. او آنچه را هژه در گفتنش تردید داشت، حدس زده و از دورنمای آینده دچار وحشت شده بود. احساس می‌کرد جَنَم یک قهرمان را ندارد. آرزوهایش به زندگی خوشبخت در کنار بزرگ‌ترین پادشاه روی زمین محدود می‌شود و هیچ‌گاه در سطح وظیفه خردکننده‌ای که بر دوشش سنگینی می‌کرد، نخواهد بود.

در حالی که استر آینده را، با ترس و لرز، ارزیابی می‌کرد، خواجه در سکوت به او می‌نگریست. می‌دانست که خوشبختی کنونی او خالی از ابهام نیست و روابطش با خشایارشا از دروغی که با سماجت تکرار کرده، آسیب دیده است. شاه هنوز عاشقِ دلباخته استر بود؛ ولی پس از عقب‌بازی

عشقبازی این گونه مسائل را مطرح می کرد. هر شب می کوشید بفهمد آیا او چیزی را از وی پنهان کرده است. از استر پرسشهای دقیق می کرد و او را وامی داشت آنچه را درباره خانواده و زندگی گذشته اش بارها گفته بود، تکرار کند. در وجود شاه بدگمانی ژرفی جوانه زده بود که انکارهای استر موفق به ریشه کن کردن آن نمی شد. استر نمی توانست بیش از آنچه در نخستین شب گفته بود، پاسخی بدهد. هر شب با التماس از شاه می خواست او را راحت بگذارد؛ ولی خشایارشا دوباره حمله می کرد. تحمل این وضع برای ملکه بسیار دشوار بود. هر وقت به او فشار می آوردند که به نام قوم یهود با شاه سخن بگویند، دستخوش تردید می شد. آیا واقعاً می بایست خوشبختی نوپای خود را در معرض خطر قرار دهد؟ شاه، با آگاهی از اینکه همسرش یهودی است، و پیوسته به او دروغ گفته است، چه واکنشی نشان خواهد داد؟

هژه سکوت را شکست و به شاگرد سابقش با ملایمت اظهار داشت: «تو مجبور به هیچ اقدامی نیستی. هیچ کس به جز هامان نمی داند که تو یهودی هستی. و او، از ترس خشمگین کردن شاه، جرئت نخواهد داشت تو را لو بدهد. ملکه استر، تو مصون از تعرض هستی.»

ملکه با گریه در گلو پاسخ داد: «و من، بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورم، باید شاهد کشتار قومم باشم.»

هژه آماده پاسخگویی می شد که صدای گفت و گو در اتاق پهلویی سخنانش را قطع کرد. چند لحظه بعد خواجه هتاک با جثه ضعیف و در حالی که پی در پی سرفه می کرد، از پس پرده بیرون آمد. این خواجه سالخورده و وضع مزاجی ناسالم او، نظم اندرونی را تا اندازه ای به هم می زد؛ ولی او بلند بود چگونه خودش را ضروری نشان دهد و خدمتگزاری کند. در حالی که پیامی برای ملکه در دست داشت، کاغذ

چروکیده را به او داد، کرنشی کرد و ناپدید شد.

هنگامی که استر پیام را خواند، لبخندی تلخ بر لبانش پدیدار شد و خرد و درمانده به نظر رسید. پیام از مردخای بود. نوشته بود: «استر مکلف است امروز وابستگی تزلزل ناپذیری را که به پدرش و قومش دارد، نشان دهد. آن روز فرا رسیده است که نزد شوهر پادشاهش پادر میانی کند.»

نامه با تشویقی پر حرارت خاتمه می‌یافت. ملکه بدبخت، در عالم خیال، پدرش را می‌دید که انگشت اتهام به سوی او دراز کرده است و می‌گوید: «گمان مبر که تو در میان یهودیان تنها کسی خواهی بود که نجات خواهد یافت! روابط تو با شاه کم‌ترین سودی نخواهد داشت. سرنوشت تو بسته به سرنوشت قوم ماست و یهوه، با قرار دادن تو در چنین مقام شامخی، به یقین نقشه‌ای پنهانی در سر داشته است.»

مردخای در میان نجات قوم یهود و خوشبختی دخترش موازنه برقرار نکرده بود. هنگامی که استر سرش را بالا آورد، هژه در چهره آشفته‌اش تصمیمی دردناک مشاهده کرد. با لحنی آرام اعلام کرد: «می‌روم با شاه گفت‌وگو کنم.»

فرمانبرداری، همبستگی قومی و احساس وظیفه پیروز شده بود. استر قصد داشت به دیدار شاه برود، خود را روی پاهایش بیفکند و اعتراف کند از زمانی که او را شناخته به او دروغ گفته است. تقاضای ترحم به قوم یهود و خودش به این بها بود.

هژه کوشید از این کار جلوگیری کند و خودش را حایل قرار دهد: «می‌خواهی چه کار بکنی؟ آنچه در نظر داری ناممکن است. درسهای مرا به یاد آور. حضور در برابر شاه، بدون آنکه دعوت شده باشی، دیوانگی محض است... او از دو روز پیش تو را فرا نخوانده است. منتظر بمان که از تو دعوت کند. این لحظه به درازا نخواهد کشید؛ ولی تو از اینکه شاه ایران

را تحقیر کنی، به پیشواز خطری بزرگ خواهی رفت...»

استر با برقی از مبارزه جویی در دیدگانش پرسید: «چه خطری می‌کنم؟»
هژره خود را در برابر این تصمیم قاطع خلع سلاح شده یافت. او برای دوستش سرنوشت ناگواری پیش‌بینی می‌کرد و از اینکه نمی‌توانست او را بر سر عقل آورد خشمگین بود.

«در وهله نخست به سخنان تو گوش نخواهد داد. سپس مشاورانش او را مجبور خواهند کرد که طلاق بدهد. در این کاخ شمار کسانی که به خوشبختی تو حسادت می‌ورزند و قصد نابودی‌ات را دارند، فراوان است. آنان پیش از این هم تلاش خود را به خرج داده‌اند و در تکرار آن تردید نخواهند کرد. وشتی را به یاد می‌آوری؟ یاد تو بود که ما در ایران زندگی می‌کنیم. کشوری مردسالار که هیچ‌گاه برای زنان ارزش قایل نبوده است.»

استر سر تکان داد. او اخمو، ولی مصمم بود: «ولی شاه مرا دوست می‌دارد.»

— اگر واقعاً تو را دوست بدارد، هنوز می‌تواند نجات دهد. هرگاه، پیش از آنکه افراد گارد جاویدان بازداشت کنند، عصای سلطنت را به سوی تو دراز کند، بدان معناست که گستاخی‌ات را در ورود بی‌اجازه به تالار تخت بخشیده است. امیدوارم که این کار را بکنند.»

استر اندیشناک زیر لب زمزمه کرد: «من به مردخای بسیار مدیونم؛ ولی هرگز تصور نمی‌کردم دینی که به او دارم این چنین سنگین باشد.»

سپس، بدون لحظه‌ای درنگ، شالی بر روی شانه‌هایش افکند و نیم‌تاج شاهی را بر سر نهاد. با دشواری و غرق در اضطراب، با تکیه دادن به بازوی هژره، به سوی تالاری روانه شد که شاه انتظارش را نداشت.

استر با خود می‌اندیشید: اگر خشیارشا حاضر به شنیدن سخنانم شود،

به دروغی که مرا به وحشت می‌اندازد پایان داده خواهد شد. من بدون
ملاحظه و به هر بهایی که تمام شود، همه چیز را به او اقرار خواهم کرد. اگر
مرا ببخشد، آن وقت خواهم توانست از قوم یهود دفاع کنم.»

توصیه مهتاب



هامان از کاخ بیرون آمد و با گامهای مطمئن به سوی خانه اش رفت که مهتاب، دختر خرده ساتراپ خداباد، که چند سال پیش با او ازدواج کرده بود، انتظارش را می کشید. گذشت سالها کوچک ترین اثری بر مهتاب نگذاشته بود. اندامش همچنان باریک مانده و دستبدها و گردنبندهایش را با همان ظرافت به خود می آویخت. همانند گذشته دوست داشت هر وقت لباس می پوشد پوست سفید و نرم و به ویژه خال سیاه روی شکمش را که نزدیک بود به بهای بر هم خوردن عروسی اش تمام شود، تماشا و لمس کند. مهتاب، با گذشت سالها، جای خود را به عنوان مشاوره روشن بین و خوشفکر نزد شوهرش باز کرده بود. هر بار که هامان می خواست تصمیم مهمی اتخاذ کند، به مشورت با او نیاز پیدا می کرد. هامان از اینکه توانسته

بود به این زودی فرمان تبعید و کشتار یهودیان را از شاه بگیرد، احساس غرور می‌کرد و قصد داشت هرچه زودتر آن را به موقع اجرا بگذارد؛ ولی هنوز می‌ترسید نقشه‌هایش با موانعی روبه‌رو شود.

هنگامی که از دروازه کاخ شاهی بیرون می‌رفت، با تکان دادن سر به گروهی از کارمندان دربار که طبق آیین مرسوم در برابرش سجده کرده بودند، پاسخ گفت و با اشاره دست به آنان اجازه برخاستن داد و آماده ادامه دادن راه می‌شد که از دور مردی را دید که در برابرش ایستاده بود و پا گستاخی او را برانداز می‌کرد.

مرد لباسی ژنده بر تن و چهره‌ای نفرت‌انگیز داشت. بنابراین، هامان در وهله نخست او را ولگردی خیابانی پنداشت و کوشید گستاخی‌اش را نادیده بگیرد. ولی مرد که از احترام نگذاشتن به او راضی نشده بود، انگشتی را که در انگشت دست چپ داشت بیرون آورد و آن را با اصرار به سوی هامان دراز کرد. هامان، در پس این لباس ژنده و چرک و کثافت، مردخای را شناخت. در این هنگام یهودی سالخورده، در برابر کارمندان شگفت‌زده دربار، سه بار عصای خود را به سوی وزیر گرفت و لعنت و نفرین نثار او کرد. سخنانش درهم و برهم بود؛ ولی در میان آنها به خوبی می‌شد دشنامهایی از قبیل «جنایتکار» و «خائن» را تشخیص داد.

این سخنان، از زبان مردی که به نظر می‌رسید در اوج بی‌عقلی است، بی‌ضرر می‌نمود و هامان تصمیم گرفت آنها را نادیده انگارد. با اشاره دست به نگهبانان دستور داد او را دور سازند. حادثه به پایان رسیده، ولی خاطره‌ای تلخ در ذهن هامان برجا گذاشته بود. مسلم بود که خبر به زودی پخش خواهد شد و اکنون باید به واکنش یهودیان می‌اندیشید. مهم‌تر از هر چیز، دینی که به مردخای داشت احساسات مردم را جریحه‌دار می‌ساخت. اگر این شخص در زمان جنگ با سکاها به یاری او نشتافته بود، اکنون در

قید حیات نبود؛ ولی آیا می‌بایست توهینهایش را تا ابد تحمل کند؟ هامان از اینکه تاریخ اجرای فرمان را این قدر دیر تعیین کرده بود، احساس پشیمانی می‌کرد.

مهتاب عطر دان را بر زمین نهاد و در برابر شوهرش کرنش کرد. پیراهنی نازک پوشیده بود که کمر بند آن سینه‌های زیبایش را برجسته‌تر نشان می‌داد. گیسوانش را نیز با شیوه‌ای برازنده به عقب برده و با مرواریدهای هدیه گرفته از شوهرش، آراسته بود.

مهتاب در برابر شوهرش زانو زد و پاهایش را شست. سپس به مشیت و مال دادن شانه‌های هامان پرداخت و، در همین حال، سخنانش را شنید. هنگامی که هامان برخورد با مردخای سالخورده را تعریف کرد، مهتاب آن‌چنان به قهقهه خندید که هامان را شگفت زده کرد.

مهتاب گفت: «او نیز، هر چند ناظر امور مالی دربار است، مانند همه یهودیان، تا چند ماه دیگر نابود خواهد شد. پس منتظر چه هستی؟ این پیرمرد یهودی سزاوار مهلتی نیست که برای قومش قایل شده‌ای، به ویژه که به نظر می‌رسد عقلش را از دست داده است. دستور بده در حیاط خانه‌مان داری به بلندی پنجاه ذرع برپا کنند که از خارج دیوارها دیده شود. و نظر به اینکه در انتظار عمومی به تو توهین کرده است، همین امشب دستور بازداشتش را صادر کن. از کاخ شاهی خواهند توانست او را ببینند که بر بالای چوبه دار دست و پا می‌زند. مجازات او دیگران را به فکر خواهد انداخت.»

هامان سرش را با تأسف تکان داد. این پیشنهاد هر چند وسوسه‌انگیز بود، به نظرش غیر عملی می‌رسید.

«مگر نمی‌دانی او پدر این زن توطئه‌گری است که همسر شاه شده

است؟ اگر او را اعدام کنم، خودم را محکوم کرده‌ام.»

مهتاب در برابر نبود روشن بینی شوهر، شانه‌هایش را بالا افکند و گفت: «چون گمان می‌کنی ملکه نزد شاه خواهد رفت و اقرار خواهد کرد که به این قوم محکوم تعلق دارد؟ گمان می‌کنی که او با حمایت از این پیرمرد دیوانه موقعیت خودش را به خطر خواهد انداخت؟ خوب بیندیش، این کار امکان‌پذیر نیست.»

هامان با شگفتی به همسرش خیره شد. زنان گاهی استعداد حل کردن پیچیده‌ترین مسئله‌ها را دارند و مهتاب همواره لبریز از افکار بیار پسندیده بود.

هنگامی که استر به آستانه تالار تخت رسید، رفتار سربازان گارد جاویدان بدترین بدگمانی‌هایش را تأیید کرد. آنان حاضر نشدند از برابر او به کنار روند و برعکس در موضع دفاعی قرار گرفتند: شاه کسی را احضار نکرده بود و ستاره اجازه ورود نداشت. ملکه به خود جرئت داد و با فشار دست دو سرباز گارد جاویدان را به عقب راند، پرده را کنار زد و ناگهان در برابر شاه پدیدار شد. درحالی که از زیبایی می‌درخشید، با قامت استوار وارد تالار شد، و با این کار، همه حضار را شگفت‌زده کرد. مشاوران شاه، با دیدن او، نگاه‌هایشان را به زیر افکندند. سکوت در تالار حکمفرما شد. ورود استر حضاران را مانند سنگ منجمد کرده بود. حتی آتوسا که سی سال همسر و سوگلی داریوش بود، هرگز جرئت نکرده بود شاه ایران را تحقیر کند. مشاوران شگفت‌زده، خود را آماده دیدن بدترین صحنه‌ها می‌کردند و منتظر نخستین واکنش شاه بودند. هرگاه خشایارشا عصای شاهی را، به نشانه بخشش، رو به سوی استر نمی‌گرفت، گاردها ملکه را بازداشت می‌کردند و در این صورت هیچ‌گونه تقاضای عفو و بخشش سودی

نداشت. قانون به خاطر پادشاهی عاشق‌پیشه وضع نشده بود. استر خود را به پای همسرش افکند. در حالی که در برابر او به سجده درآمده بود، چهره‌اش را به زمین چسباند و به شمارش ضربان دیوانه‌وار قلبش پرداخت. خشایارشا که عصا در دست نداشت، به سوی او خم شد و با کلمات شمرده، چنان‌که همگان بتوانند بشنوند، گفت: «برخیز ملکه. در اینجا و در همه جا قدمت مبارک است. از من چه می‌خواهی؟ می‌توانی هر چیزی را تقاضا کنی؟ اگر چه نصف مملکت باشد به تو داده خواهد شد.» و بهتر از عصا، دست خود را برای برخاستن او دراز کرد. در نگاهی که ردوبدل کردند، ترس استر به مهربانی خشایارشا پاسخ می‌داد.

استر در عنوان کردن تقاضای خود در برابر این همه بزرگان و درباریان تردید کرد و تشخیص داد بهتر است در آن هنگام چیزی نخواهد و گفت: «آدم از تو تقاضا کنم امشب همراه با وزیرت هامان به من افتخار بدهید و برای صرف شام به اقامتگاهم بیاید.»

شاه ابروانش را بالا برد و از مطرح کردن هرگونه پرسشی چشم پوشید. تقاضای ملکه برآورده خواهد شد. او خوشوقت است که ملکه را به بهایی این چنین ناچیز راضی و خشنود کند. بی‌شک همین که شب فرود آید، از منظور ملکه بیشتر آگاه خواهد شد.

در خاتمه هامان، در چند قدمی کاخ شاهی، فواره‌ها قطره‌های درخشان آب را در زیر آفتاب سوزان به هر سو می‌پاشیدند. با وجود گرمای خفه‌کننده بعد از ظهر، یکی از زنان خدمتکار که گیسوانش را در زیر روسری کوتانی پنهان کرده بود، با قیافه عبوس به جارو کردن حیاط اشتغال داشت. او در وجود مردی که در برابر اربایش با احترام کرنش کرده بود، نریمان را شناخت که می‌گفت: «تا پیش از طلوع آفتاب دستورت اجرا خواهد شد.» و

سپس برگشت و به سرعت دور شد.

هامان سگ مورد علاقه‌اش را که بر روی بستری با دیوارهای مرمر دراز کشیده بود نوازش می‌کرد، در حالی که در حیاط، در آن سوی بوته‌های یاسمن، صدای رفت و آمدی بی‌وقفه به گوش می‌رسید. خدمتکاران و پیران هامان تخته و الوار و طناب و میخ در دست مشغول کار بودند.

صدایی از درون آشپزخانه فریاد زد: «مریم، در این گرمای طاقت‌فرسا جارو کردن برای چیست؟»

خدمتکار بر خود لرزید و با شتاب به سوی کسی که او را صدا زده بود رفت. در این گرم‌ترین ساعتهای روز، هامان مشغول اندیشیدن بود. پیک دربار دعوت‌نامه استر را برای شام آن شب آورده بود. آیا ملکه قصد داشت نظر لطف او را به خود جلب کند؟ آیا مایل بود با کسی که از نردبان قدرت بالا می‌رفت به توافقی ضمنی دست یابد؟ شاید امیدوار بود دشمنش گذشته را فراموش کرده باشد؟ با این فکر، لبخندی تا بناگوش بر چهره وزیر نقش بست. هامان هیچ احترامی برای زنان به طور کلی قایل نبود، تا چه رسد برای کسی که او را پیش از نیل به مقام شامخ ملکه ایران، پابره‌نه در کوچه‌های پرگرد و غبار خداباد دیده بود. او هرگز این تازه به دوران رسیده را دوست نمی‌داشت و دور نبود که وی را غاصب این مقام بداند. از فکر اینکه او را ترسان و لرزان در برابر خود ببیند که همه اسرارش را می‌داند، خوشحال می‌شد. هامان هر لحظه می‌توانست اسرار استر را به شاه فاش کند و او را لو بدهد. تشویش و اضطراب او را حدس می‌زد و در ذهن خود تصویری لذت‌بخش از این لحظه ترسیم می‌کرد. افزون بر آن، قصد داشت ملکه را، با خبری که او را از پای درمی‌آورد، غافلگیر کند: آن شب در حالی که بی‌شک ملکه به او التماس می‌کرد که تبار یهودی‌اش را فاش نکند، پدرش مشغول رقص بر فراز چوبه دار بود و هامان خودش

نقش قاضی و جلاد را ایفا می کرد. مردخای در برابر چند گواه به وی توهین کرده بود و او هیچ نیازی به تشکیل دادگاه برای محاکمه اش نداشت. سگ ناگهان شروع کرد به پارس کردن و، برای پناه بردن به درون خانه، از نوازشهای اربابش گریخت. در آن سوی خانه، در وسط حیاط، رفته رفته چوبه دار افراشته می شد. ساعت انتقام فرا رسیده بود. اکنون باید منتظر شخص محکوم به اعدام ماند.

در کوچه های باریک و خلوت که سایه اشخاص به خطی تیره بر روی دیوار کاهش می یافت، هیکلی لاغر مشغول دویدن بود. مریم خدمتکار، با شتاب به سوی کاخ شاهی می رفت.

از سوی دیگر، خشیارشا که بر روی نیمکتی با پوشش اطلس دراز کشیده بود، درباره معنا و مفهوم این دعوت شام که همسر و وزیرش را در زیر یک سقف گرد هم می آورد و نه صمیمانه بود و نه رسمی، از خود پرسش می کرد. از کاتبی که حضور داشت خواست چند بخش از گزارش سال را دوباره برای او بخواند. این گزارش عبارت از کاغذ لوله شده ای بود که رویدادهای مهم هر سال در آن ثبت می شد. کاتب، بر حسب تصادف، شروع به خواندن بخشی از گزارش کرد. این بخش مربوط به توطئه خواجهگان بود. هنگامی که به لورفتن این توطئه خطرناک به وسیله یکی از افراد دلیر گارد جاویدان رسید، شاه به یاد شخصی افتاد که از این توطئه بو برده و تحت و تاج او را نجات داده بود. لبخندی رضایت بخش بر لبانش نقش بست و در حالی که خمیازه خود را خفه می کرد، پرسید: «این سرباز دلیر چه شد؟ آیا به اندازه خدمتی که کرده بود پاداش گرفت؟»

کاتب پاسخ داد: «او ناظر امور مالی دربار شد و وظایف خود را در سال گذشته با شایستگی انجام داده است.»

خشیارشا، در حالی که دستها و چهره‌اش را در ظرفی از گلاب که
خواجه‌ای به منظور انجام دادن مراسم نیایش آورده بود فرو می‌کرد، با
خود اندیشید: او بی شک سزاوار پاداش بزرگ‌تری بوده است.

ملکه را خفه می‌کنند



همین‌که شب فرا رسید، هامان در میهمانی شامی که تنها برای دو نفر تهیه دیده شده بود، حضور یافت. شام در ایوانی ساکت و خنک از نسیم شبانه‌ای، در جناحی از کاخ که به ندرت از آن رفت و آمد می‌شد، صرف شد. ایوان در سمت شرقی کاخ، مشرف به باغی بود که از آن بوهای مست‌کننده شب به مشام می‌رسید. در سمت جنوب، از دور شهر به خواب رفته دیده می‌شد. دو تخت سیمین بر کف مرمر سیاه ایوان نهاده بودند و پرده‌های سفید و آبی پیرامون ایوان فضایی صمیمانه ایجاد می‌کرد.

هرچند استر ملکه بود، رسوم تشریفاتی را مراعات کرده، در پشت پرده ایستاده و منتظر میهمانان بود. مراقب بود چیزی کم و کسر نباشد. بدین‌سان، بی‌آنکه در صرف شام شرکت داشته باشد، می‌توانست

گفت وگوهای دو مردی را که تا ساعاتی دیگر بر اثر افراط در میگزاسری حضور او را فراموش می کردند، بشنود.

پس از آنکه خشایارشا و هامان وارد ایوان شدند و بر روی تختها دراز کشیدند، به گفت وگو پیرامون مسائل جاری پرداختند تا آنکه مطلبی به ذهن شاه خطور کرد و از وزیرش پرسید: «اگر به جای من بودی برای پاداش دادن به مردی که خدمت برجسته ای به من کرده است و اکنون مقام مهمی دارد، چه می کردی؟»

هامان که از میگزاسری اندکی مست شده و از اینکه ملکه ایران ساقیگری کرده و برای او شراب ریخته مغرور شده بود، پنداشت شاه می خواهد از خدمات او قدردانی کند و به وی پاداش دهد. آیا باید مبلغی کلان را پیشنهاد می کرد؟ از دواج با یک شاهزاده خانم را عنوان می کرد؟ ولی او هم اکنون ثروتمند بود و شاه هم به جز پیری خردسال فرزندی نداشت. سرانجام ترجیح داد خوابی را که برای خودش دیده بود تعریف کند:

«برای پاداش دادن به چنین مردی، بهترین جامه هایم را به عنوان خلعت به او خواهم داد، اسب روز تاجگذاری ام را در اختیارش خواهم گذاشت، و در حالی که بزرگان کشور در پیشاپیش او راه می پیمایند، اجازه خواهم داد یک روز تمام در کوچه های شهر گردش کند و مردم برای او هلهله بکشند. پیش از اجرای این مراسم، سربازان گارد جاویدان و جارچیان شاهی در سراسر شهر اعلام خواهند کرد که او از جانب شاه به این افتخار نایل شده است.»

پیشنهاد هامان از غروری کودکانه ناشی می شد؛ ولی خشایارشا به این نتیجه رسید که فکری زیرکانه است، زیرا بدین سان، آن مرد مفتخر می شد، بی آنکه او دیناری خرج کرده باشد. از این رو پاسخ داد: «پیشنهاد بسیار خوبی است که مردی را که به من خدمت کرده است، یک روز تمام به این

فکر بیندازیم که با من برابر است، مردم را واداریم برای او هلهله بکشند و درباریان خودم وی را ستایش کنند. نشانه‌ای از قدرشناسی که به هیچ وجه مرا درگیر نخواهد کرد؛ ولی بی‌شک او را خوشحال خواهد ساخت.»

هامان از فکر اینکه پیروزمندانه در شهر گردش کند، به اوج خوشحالی رسیده بود. خودش را آماده می‌کرد که در برابر شاه به سجده درآید و پاهایش را ببوسد که سخنان شاه او را در جایش خشک کرد: «بگوئید اسب مورد علاقه‌ام را زین کنند و بهترین جامه‌هایم را بیاورند و بر تن مردی که میل دارم مفتخر سازم بپوشانند. تصمیم گرفته‌ام مأموریت گردش دادن او را در شهر به تو واگذار کنم. فردا صبح در طلوع آفتاب به اصطبل شاهی خواهی رفت و نشانه‌های قدردانی مرا با خود خواهی برد و به مردخای، ناظر امور مالی من، خواهی داد.»

هامان، بهت‌زده پرسید: «چه گفתי؟»

— مردی که مایلم مفتخر سازم مردخای است. او زندگی‌ام را نجات داده است.

— چنین افتخاری باید نصیب یک مرد بی‌عیب و نقص شود، نه یک آدم بی‌سروپا!

— او آدمی بی‌سروپا نیست، بلکه کارمند بلندپایه دربار است.

— ولی او یهودی است، سه روز پیش تو یهودیان را محکوم کرده‌ای.

— شاید او یهودی باشد؛ ولی به شخص من وابسته است و به این سبب از مصونیت بهره‌مند می‌شود.

هامان که دیگر هیچ دلیل و برهانی نداشت، احساس کرد که خشم به او هجوم می‌آورد. سرخوردگی‌اش بی‌اندازه بود و می‌دید که نقشه‌هایش در معرض تهدید قرار گرفته است. چنین به نظر می‌رسید که شاه او را دست انداخته است و از پاداش دادن و رهایی از مجازات مردی که هامان

آرزوی کشتش را در سر می‌پروراند، لذت می‌برد. افزون بر آن، هامان نمی‌توانست این تحقیر را بپذیرد که مانند جارچی پیشاپیش اسب دشمن غرق در افتخارش بدود، آن هم در همان لحظه‌ای که برای دار زدن او پیش‌بینی کرده بود!

هامان، در آخرین تلاش، با لکنت زبان گفت: «پادشاه، تو نمی‌توانی مرا به چنین کاری واداری. بهتر است یک شاهزاده خانم را به زنی به او بدهی، یا اینکه او را غرق در طلا بکنی. تو نخواهی توانست مرا وادار سازی که در برابر مردخای بدین‌سان مورد تحقیر قرار گیرم. من وزیر تو هستم.»
خشیارشا احساس کرد که وزیرش را زیاد آزار داده است. دستهایش را به هم کوبید و گفت: «دیگر بس است. اکنون به خوردن غذایی که ملکه آماده کرده است می‌پردازیم.»

غذا ساده بود و از هر یک از خوراکیها به مقدار کم بر سر سفره آورده می‌شد: بره بریان، مرغ سرخ کرده و ماهی آغشته به عل و به دنبال آن انواع شیرینیا و شراب انگور به مقدار فراوان. هامان دستخوش خشمی بی‌سابقه شده بود. باید هرچه زودتر دستورهایی را که در مورد مردخای به نریمان داده بود لغو می‌کرد و نیز برای گریز از تحقیری که صبح روز بعد انتظارش را می‌کشید، وسیله‌ای می‌یافت. در حالی که جامهای شراب را پی‌درپی می‌نوشید، به دشواری به خوراکیها لب می‌زد و به سخنانی که میان استر و همسر همایونی‌اش ردوبدل می‌شد، توجهی سرسری داشت.

پس از صرف شام، خشیارشا به ملکه رو کرد، با مهربانی دست او را در دست گرفت و دوباره از وی پرسید: «بگو چه تقاضایی از من داری، ملکه من؟ بدان اگر نصف مملکت هم باشد به تو داده خواهد شد.»

نسیم شبانگاهی پرده‌های سفید و آبی را متورم ساخته بود. از دور نوای

موسیقی غم‌انگیزی به گوش می‌رسید. استر نگاهی استرحام‌آمیز به آسمان پر ستاره افکند و در دل دعایی به درگاه یهوه کرد و با پرهیز از نگاه هامان، در برابر شاه زانو زد. با صدایی لرزان برای خودش طلب بخشش کرد. خشایارشا اخمهایش را در هم کشید: «بخشش برای تو، ملکه من؟ مگر چه کسی تو را تهدید می‌کند؟»

«خودت پادشاه من، و فرمان بی‌رحمانه‌ات درباره قوم یهود.»

استر در یک وهله فاش کرد که یهودی است و به دستور پدرخوانده‌اش دین خود را از شاه پنهان کرده بوده است. سپس، فاش ساخت که پدرش کسی به جز مردخای نیست. سرانجام از شاه تمنا کرد که یهودیان را از سرنوشت بی‌رحمانه‌ای که سزاوارش نیستند معاف سازد. خشایارشا که از این افشاگری‌های پی‌درپی گیج و مبهوت شده بود، مدتی بی‌پایان به درازا کشید تا افکارش را منظم کند و وقارش را بازیابد. هامان و استر مترصد واکنش شاه بودند. برای شاه اهمیتی نداشت که هم‌رشد یهودی باشد، یونانی باشد یا متعلق به قبیله آدمخواران؛ ولی اینکه او را بدین‌سان فریب داده بود از قوه ادراک و مرز تحمل او فراتر می‌رفت. در حالی که همچنان خاموش بود، دست استر را که به بازویش آویخته بود پس زد و از جا برخاست. بی‌آنکه به وزیر حیران و ملکه گریان نگاهی بیفکند، با گام‌های آهسته، به سوی باغ روانه شد.

در تاریکی شب، بوی گل‌های بهار نارنج با عطر تندتر اوکالیپتوس درهم می‌آمیخت. در اطراف حوض و فواره‌ای که آب خنک خود را به آبشاری می‌ریخت، چند قورباغه صدای کرکننده خود را سر داده بودند. طبیعت در همه جا از صلح، خوشبختی و عشق سخن می‌گفت. شاه بر روی تختی نشست و نفی عمیق کشید.

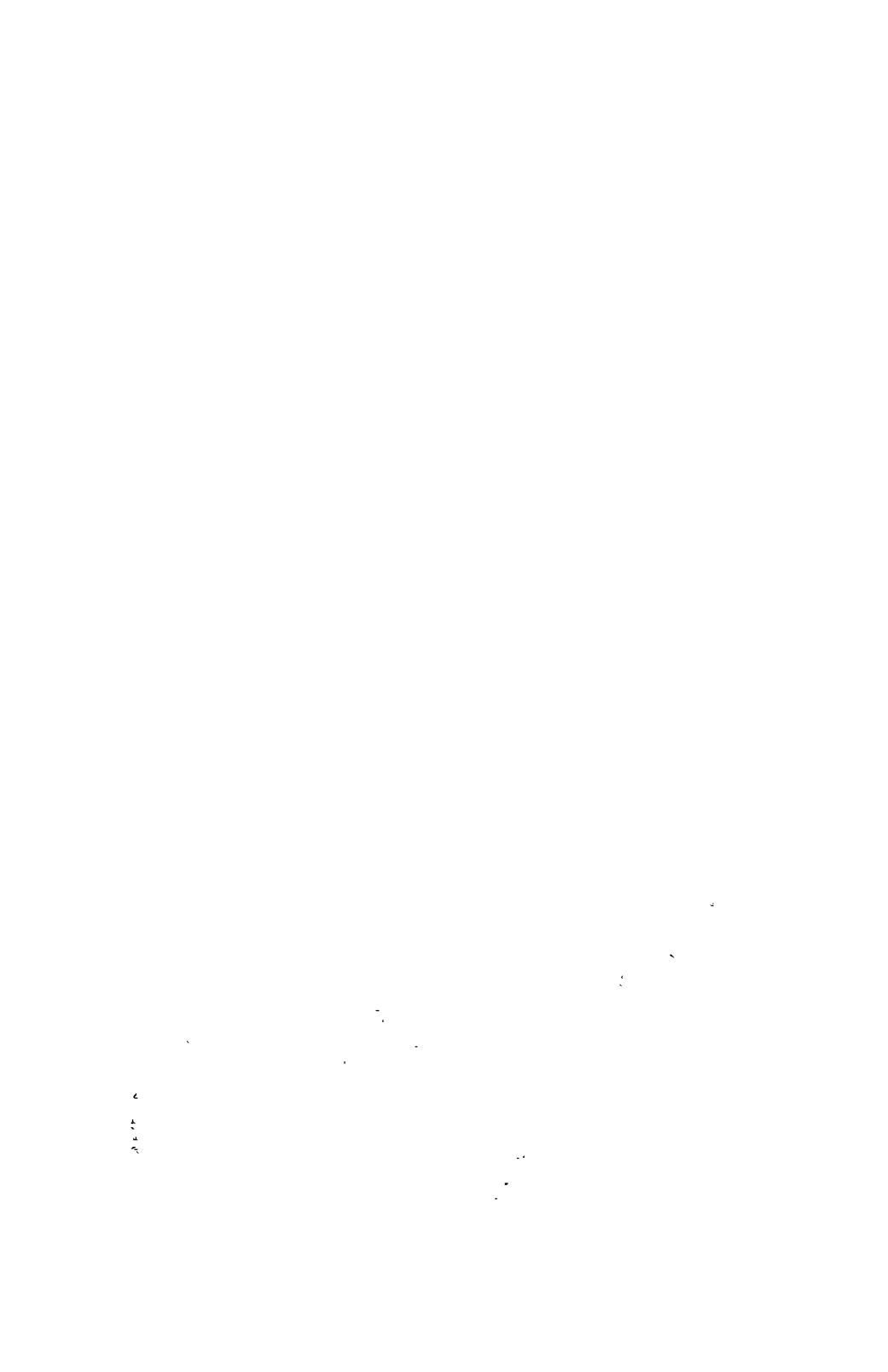
در ایوان، ملکه زانو زد و نگاهی پر از وحشت به هامان افکند. وی با چهره‌ای که از حال عادی خارج بود، و لبخندی بدخواهانه، به سوی استر خم شد و این کلمات از دهانش بیرون ریخت: «اگر خیال کرده‌ای که با این کار خواهی توانست خودت را نجات دهی، باید بگویم اشتباه می‌کنی. کار تو و قومت تمام شده است و این موضوع به همان اندازه حقیقت دارد که من وزیر اعظم شده‌ام.»

هامان، با دیدن واکنش شاه، اعتماد به نفس خود را باز یافته بود. ملکه، با اقرار همه چیز به شوهرش، جسارت به خرج داده، ولی این جسارت هنوز به نتیجه دلخواه نرسیده بود. شاه می‌توانست فرمان خود را تأیید کند.

استر با وحشت به سوی تختی که چند لحظه پیش خشیایار شاآن را ترک کرده بود، به عقب رفت، در حالی که هامان از جا برخاسته بود و به او نزدیک می‌شد. از دهانش بوی نامطبوع شراب به مشام می‌رسید و خشم شدید بر هرگونه احتیاط کاری‌اش چیره شده بود. او دیگر تردیدی نداشت که استر خدمات گذشتهٔ مردخای را به شاه یادآوری و دامی را که وی در آن افتاده، به او تلقین کرده و آن‌گردش ننگینی است که محکوم شده بود فردا صبح در آن شرکت جوید. استر از مدت‌ها پیش بر سر راه او قد برافراشته و از قوم لعنتی خود دفاع کرده بود. هامان قامت بلند خود را راست کرد و بی‌آنکه هنوز بداند چه نیتی در دل دارد، با چشمان شرربار به سوی ملکه رفت. در این هنگام بود که پای او به قالی گیر کرد، تعادلش را از دست داد و در حالی که می‌کوشید زمین نخورد، به ملکه چسبید و او را، در ضمن سقوط بر روی تخت، با خودش کشید.

درست در همین لحظه بود که شاه، آشفته از افشاگریهای استر، ولی مصمم به اینکه از همرش توضیح بخواهد، به ایوان بازگشت. بر روی تختی که

هنگام صرف شام نشسته بود، وزیرش دراز کشیده و ملکه که به عقب در غلتیده بود، به نظر می‌رسید مشغول دست و پا زدن است. خشایارشا منظره‌ای را که جلو چشمش می‌دید، در ابتدا باور نکرد. دیوانه‌وارترین خیالات از ذهنش گذشت. آیا در تجدید کابوسی که وشتی برای او فراهم کرده بود شرکت می‌جست؟ اما فریادهای استریه ناله‌های ناشی از لذت مشابهتی نداشت. هاما نداشت ملکه را خفه می‌کرد. خشایارشا با شگفتی صدای خودش را شنید که با تمام نیرو و بدون کمترین تردید فریاد می‌زد: «نگهبانان بیایید! نگهبانان بیایید!»



رقص بالای دار



هنگامی که سربازان گارد جاویدان هامان را بازداشت کردند، وزیر اعظم هیچ مقاومتی نکرد. او خودش را از دست رفته می‌دانست. با یک اشاره شاه دست و پای او را بستند و سرپوش محکومان را بر سرش نهادند. این کار بدان معنی بود که مقصر چهره قاضی را نبیند و برابر با محکومیت به مرگ بود. شاه، با وجود ترحمی که نسبت به مقصر داشت، با اشاره سر حکم را تأیید کرد. هامان در میان نگهبانان از تالار بیرون رفت.

آن‌گاه خشیارشا در کنار ملکه نشست و به فکر فرو رفت. سیر حوادث ناگهان شتاب گرفته بود. او خودش را گیج و عمیقاً اندوهگین می‌یافت. هامان از مدتها پیش به تاج و تخت نزدیک بود. در دوران جوانی یکی از سوگلیهای پدرش به شمار می‌رفت. آنان در دشتهای یخ‌زده کشور سکاها

دوش به دوش اسب رانده بودند. چندی پیش نیز هامان بابل را آرام ساخته بود. همو بود که برای حفظ تاج و تخت، پیشنهاد صدور فرمان تبعید و سرکوب یهودیان را داده بود. از اینکه ناچار شده بود خود را از شخصیت بلندپایه‌ای مانند هامان، مردی جانشین‌ناپذیر و خدمتگزاری نمونه، جدا کند، متأسف بود. از سوی دیگر، امکان نداشت شدت عمل به خرج ندهد. هامان قصد داشت ملکه را خفه کند! صبح روز بعد سرنوشت او تعیین خواهد شد.

استر نیز آرام آرام بر هیجانانش چیره می‌شد. خودش را خرد و درمانده احساس می‌کرد و بدنش بی‌وقفه می‌لرزید. مانند این بود که حلقه‌ای گردنش را می‌فشارد. هنگامی که شاه به او دست زد، سرانجام آهی کشید و به گریه افتاد.

خشایارشا، متأثر از ناراحتی همسرش، در کنار او مانده بود. استر بر روی تخت نشسته، پاهایش را در بغل گرفته، سرش را در میان دو دست نهاده بود و تاله و زاری می‌کرد. خشایارشا در عمرش با چنین منظره‌ای روبه‌رو نشده و آموزشهایی که دیده بود، او را برای رویارویی با چنین وضع هولناکی آماده نکرده بود. بنابراین، نمی‌دانست چه بکند. به استر نزدیک شد، دستش را بر روی شانه او نهاد و چند کلمه آرام‌بخش بر زبان راند. استر همسر سوگلی و محبوبش بود و نمی‌بایست بیش از این خودش را رنج بدهد. از آن پس هامان در وضعی نبود که بتواند به او آسیب برساند. در مورد فرمان سرکوب یهودیان نیز خشایارشا تصمیم گرفت از روز بعد در صدد یافتن راه حلی برآید.

استر رفته رفته آرام می‌شد. نفس کشیدنش دوباره به حالت عادی برمی‌گشت. و تنها گواه آشفتگی حال او گسیوان پریشان و اشکهایی بود

که بر روی گونه‌های سرخ رنگش خشک می‌شد. خشایارشا مایل بود از او پوزش بخواهد؛ ولی نمی‌دانست از چه چیز. در مورد فرمانی که بر ضد یهودیان صادر کرده بود، خود را واقعاً گناهکار نمی‌دانست و اعتقاد داشت که اگر استر مذهب خود را از او پنهان نکرده بود، مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد. وانگهی، اکنون دیگر چه اهمیتی داشت؟ وقتی دریافت که حال استر بهتر شده است، دستش را رها کرد و چهره‌ او را به سینه‌اش چسباند و در گوشش زمزمه کرد: «به پشتیبانی از من ادامه بده. دوست می‌دارم.»

استر از شاه خواهش کرد شب را نزد او بگذرانند. وانمود می‌کرد از بازگشت هامان وحشت دارد. به هیچ بهایی حاضر نبود در کاخ تنها بماند؛ نه آن شب و نه شبهای دیگر...

استر در کنار خشایارشا که به خوابی ژرف فرو رفته بود، دراز کشیده بود و با خوشحالی می‌اندیشید که برخلاف هرگونه انتظار، توانسته است عشق او را به خودش حفظ کند.

بر اثر وزش باد، از برگهای درختان نخل صدایی مبهم بر می‌خاست. در این هنگام استر متوجه شد کسی به آهستگی در اتاق را می‌خراشد. چند تکه ابر از برابر هلال ماه گذشت و خراشیدن در از سر گرفته شد. استر در را گشود و ماندانا را دید که مشعل به دست ایستاده است. استر انگشتش را بر روی لب نهاد، او را دعوت به سکوت کرد و به درون اتاق پهلویی کشید.

ماندانا آغاز به سخن کرد: «تو را دیروقت بیدار کردم ملکه من، چون موضوع مهم و درباره‌ مردخای است. امشب خدمتکارانش او را ندیده‌اند که این موضوع عجیب به نظر می‌رسید. خواستند به تو اطلاع بدهند؛ ولی نگهبانان اجازه ورود ندادند. مردخای معمولاً خیلی زود حتی پیش از غروب آفتاب، به منظور اجرای مراسم مذهبی قبل از شام به خانه‌اش

برمی‌گشت. اطمینان دارم که برای او حادثه‌ای روی داده است.»
در این هنگام خشیارشا، در حالی که شال کمرش را به دور بدن خود می‌پیچید، به آن دو نزدیک شد. سینه‌اش برهنه بود و از دیدن اینکه استر تنها نیست، گامی به عقب برداشت. ماندانا نیز که شاه را نیمه برهنه دید، چشمانش را به زیر افکند و به سخنانش ادامه داد:

«حرفهایم تمام نشد. از نیمه‌های شب آشوبی غیرعادی در خانهٔ ارباب هامان حکمفرماست. صدای فریادهایی شنیده می‌شود و دست‌کم بیست نفر در آنجا گرد آمده‌اند. من همه چیز را شنیدم، چون اتاق من در آن سوی دیوار خانهٔ آنان است.»

خشیارشا و استر که رفتن هامان را در میان یک جوخه سرباز به چشم دیده بودند، از شنیدن خبر آشوب کنجکاو شدند. آیا خبر بازداشت او به این زودی منتشر شده بود؟ آیا خانوادهٔ هامان مشغول بستن باروبنه شده بود؟

مهم‌تر از هر چیز، ناپدید شدن مردخای بود. خشیارشا دست اطمینان‌بخش خود را بر روی دست استر نهاد و به همسرش تأکید کرد: «دستور می‌دهم در سراسر شهر به جست‌وجوی او پردازند. خواهی دید که پیش از طلوع آفتاب او را خواهند یافت.»

ماندانا با لحنی تردیدآمیز دخالت کرد: «گویا امروز بعد از ظهر مشاجرهٔ شدیدی میان مردخای و هامان صورت گرفته است. چند تن از افراد گارد جاویدان در حال نگهبانی شاهد مشاجره بوده‌اند. مردخای که مانند ولگردان ژنده‌پوش بوده به هامان دشنام می‌داده و سرانجام افراد گارد جاویدان او را دور ساخته‌اند.»

از شنیدن این خبر بد، همگی خاموش شدند و به فکر پیامدهای شومی افتادند که این مشاجره ممکن بود در بر داشته باشد.

در خانهٔ هامان، سرور و شادی اندک اندک افزایش می‌یافت. از غروب آفتاب مشعلها را روشن کرده بودند که در سرتاسر شب می‌سوخت، کوزه‌های آبجو دست به دست می‌شد و شراب خرما زبانها را می‌گشود. برخی شعر می‌سرودند و چند تن آواز می‌خواندند. مهتاب و نه پسر هامان مشغول گرم کردن پوست تنبکها بودند، تارها را کوک می‌کردند و برای دعوت از دوستان به جشن، به شهر می‌رفتند. چوبهٔ دار بر فراز تختگاهی بلند افرشته شده بود. هیچ کس از غیبت هامان نگران نبود. در پاره‌ای از روزها، اشتغال او در کاخ امکان داشت تا دیروقت طول بکشد. مهتاب عادت کرده بود شاهد بازگشت او در نیمه‌های شب و حتی در نخستین ساعات روز باشد.

هنگامی که سر و صدای عبور یک گاری از کوچه شنیده شد، مهمانان حدس زدند محکوم رسیده است و بی‌درنگ خاموش شدند. چند دستور کوتاه صادر شد و اسب شیهه کشید. سربازان مسلح وارد حیاط شدند و مردی را که سرش در باشلق محکومان پوشیده بود به پیش راندند. نریمان همراه با فرمانده سربازان به میان حیاط رفت، نگاهی حرفه‌ای به چوبهٔ دار افکند و با کوبیدن پاشنه‌هایش به یکدیگر اعلام کرد: «زندانی!»

آماسیس، فرزند ارشد هامان که جوانی قوی هیکل و بسیار شبیه پدرش بود، به حضار شراب تعارف کرد و گفت: «پدرم هنوز بازنگشته است و ما برای اجرای مراسم اعدام منتظرش خواهیم ماند.»

سربازان که دستور خاصی به آنان داده نشده بود، از این توضیح کوتاه راضی شدند و پیاله‌های خود را دراز و لبریز از شرابی کردند که تا آن هنگام به آن گوارایی و حرارت بخشی ننوشیده بودند. پیرامون آنان سیل آبجو روان بود و چند لاشهٔ گوسفند بر روی آتش کباب می‌شد. آماسیس در

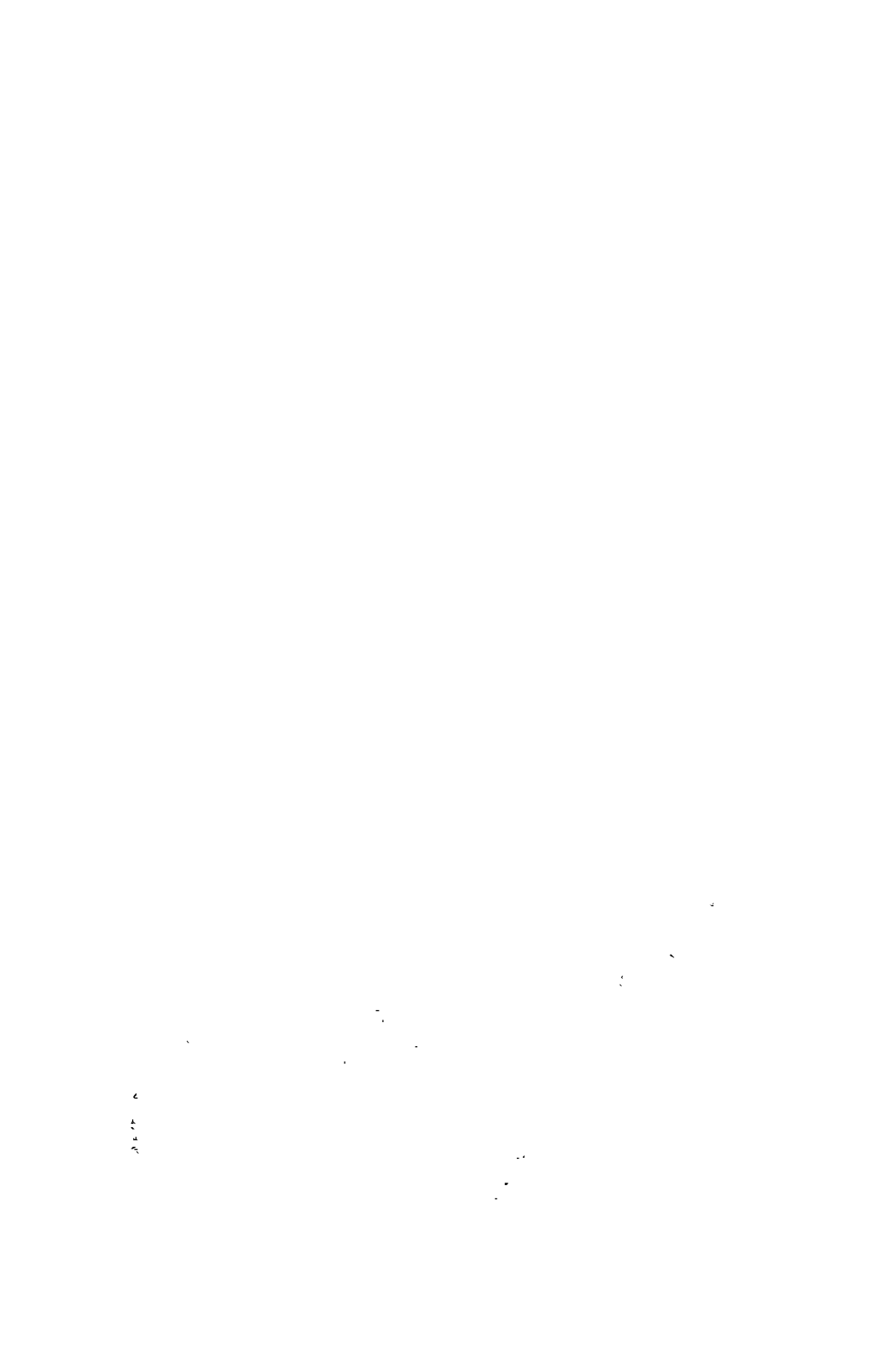
تعارف کردن آخرین جام به محکوم دچار تردید شد و سپس از این کار منصرف گردید؛ چون لازم بود سرپوش را از سر محکوم بردارند؛ و پس از لحظه‌ای اندیشیدن به این نتیجه رسید که شراب دادن به محکوم پیش از آنکه به دار آویخته شود، کار درستی نیست. وانگهی، پیرمرد یهودی است و با نوشیدن شراب مرتکب گناه خواهد شد.

هنوز هامان نرسیده بود و نه پسرش، یکی پس از دیگری، برای پیشواز او از خانه بیرون رفتند. پس از مدتی انتظار به درون خانه برگشتند و با مهتاب به مشورت پرداختند. مهتاب توضیح داد که پدرشان دستورهای صریحی به جای گذاشته است: همه چیز باید پیش از طلوع آفتاب پایان می‌یافت. وانگهی، محکوم تقلا می‌کرد دستانش را آزاد کند و اگر در دهانش اسفنج فرو نکرده بودند، امکان داشت داد و فریاد به راه اندازد و محله را به هم بریزد. و سرانجام اینکه، سربازان دیگر کاری نداشتند و باید آنان را مرخص می‌کردند. اگر بی‌درنگ محکوم را به دار نمی‌آویختند، احتمال داشت در معرض بدترین ناراحتیها قرار گیرند.

دو تن از پسران هامان بر روی تختگاه پریدند و محکوم را به زور بالا کشیدند، در حالی که سومی گره طناب را واری می‌کرد که بدون دشواری لیز بخورد و محکوم را به سرعت خفه کند. او حلقه طناب را به گردن محکوم بست و آن را محکم کرد. سپس از حرکت باز ایستاد تا از حاضران بپرسد آیا لازم است به محکوم دشنام بدهد؟ کسی که نقش جلاد را ایفا می‌کرد، بهمتاش کوچک‌ترین فرزند هامان بود. او تا آن هنگام کسی را اعدام نکرده و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که این کار اهمیت چندانی ندارد. هیچ کس خاطره این اعدام را به ذهن نخواهد سپرد؛ اما در عین حال متأسف بود که چرا این مراسم در روز روشن انجام نمی‌گیرد. تاریکی شب حاضران را از بخشی از نمایش محروم می‌کرد. پسر هامان طناب را با تمام

قدرت کشید، محکوم به بالای دار رفت و به رقصیدن پرداخت.
 سکوت بر حیاط حکمفرما شد. تنها صدای خنده دیوانه وار بهمتاش
 جلاد بر خُر خُر کردن محکوم به اعدام برتری داشت. پاهای محکوم چند
 لحظه تکان خورد و بدنش درهم پیچید. در این هنگام حاضران شروع
 به کف زدن کردند و فریاد شادی برکشیدند. در حالی که آخرین تکانها
 جسد مرد به دار کشیده شده را حرکت می داد، شوخی و خنده رواج داشت.
 آن گاه جسد از حرکت باز ماند. همه چیز تمام شده بود.

در این هنگام سه ضربه شدید در خانه را به لرزه درآورد. بی درنگ در را
 گشودند. کسی که در می زد هاما ن نبود، بلکه شخص شاه بود که همراه با
 چند تن از اطرافیان و سرایانش آمده بود. چنین دیداری چندان خلاف
 معمول نبود؛ زیرا در گذشته نیز خشیایارشا، بدون خبر قبلی، به خانه
 وزیرش آمده بود. با این همه، غیرعادی بودن وقت، مهتاب را شگفت زده
 کرد. با دستپاچگی توضیح داد که شوهرش هنوز به خانه بازنگشته و او
 بهتر خواهد توانست علت این دار زدن خصوصی را شرح دهد. با وجود
 این، از شاه دعوت کرد داخل خانه شود و این نمایش هولناک را تماشا کند.
 ولی هیچ کس به آداب دانی مهتاب توجه نمی کرد. هر یک از همراهان
 شاه پشت سر او چوبه دار را دیده بود. در وسط حیاط که با مشعلهای پر
 دود روشن می شد، هیكل عظیم و شوم چوبه دار افراشته بود. جد
 بی حرکت محکوم در هوا نوسان می کرد. تحمل این منظره برای استر
 مقدور نبود. ملکه فریادی از جگر برکشید و بر زمین درغلتید.



رقص چهار نفری



با یک اشاره دست خشایارشا، کوچک‌ترین فرزند هامان به سوی چوبه دار خیز برداشت. بهمتاش، مانند میمون چابک بود و پیشانی کوتاه و ابروان پهن او از وحشیگری اش حکایت می‌کرد. بادیدن شور و حرارتی که بروز می‌داد، گمان می‌رفت ترفند دیگری برای تشدید شکنجهٔ مرد دار زده در آستین دارد. در حالی که مشغول بریدن طناب دار بود، توجه همگان به در ورودی خانه جلب شد: کسی با سه ضربهٔ چکش در را می‌کوبید.

مهتاب با خوشحالی فریاد زد: «سرانجام هامان بازگشت!»
خشایارشا نگاهش را برگرداند. او می‌دانست که هامان دیگر باز نخواهد گشت. نه امروز و نه هرگز. او، در این ساعت، باید در قعر سیاهچال در انتظار سرنوشتش باشد. تاکنون بی‌شک سرش را تراشیده‌اند و جلاد برای

بریدن سر او منتظر فرمان خشایارشا است. شاه به خودش وعده می داد که اعدام وزیر سریع و بدون درد خواهد بود.

ولی به جای هامان، پنج شش نفر وارد حیاط شدند. شاه در میان آنان هژده، خواجه بزرگ را شناخت. نامبرده پس از آنکه نگاهی به چوبه دار افکند، به سوی ملکه بی هوش دوید. ماندانانیز کوشید او را به هوش آورد؛ ولی بیهوده بود. همه به جنب و جوش افتاده بودند. خشایارشا مجبور شد دستهایش را به هم بکوبد تا سکوت برقرار شود.

کوچک ترین پسر هامان طناب دار را برید و جسد با سنگینی بر روی زمین افتاد. بهمتاش سرپوش را از سر محکوم بیرون کشید و با دیدن چهره او فریادی وحشتناک از ته دل سر داد. در حالی که چهره اش دگرگون شده بود، سرپایش به لرزه افتاد. صدای ناله نمی توانست از گلویش به بیرون راه یابد. یک لحظه به نظر رسید که در حال خفه شدن است و چشمانش را به جسد مرده دراز کشیده در زیر پایش دوخته بود. چهره محکوم، به این دلیل که طناب در زیر چانه اش عمیقاً در گوشت فرو رفته بود، هولناک تر جلوه می کرد. چشمان از حدقه درآمده اش به او خیره شده و زبان کبودش از دهان بیرون آمده بود. قاتل جوان، ساکت و وحشت زده، به چهره ورم کرده، ولی قابل شناسایی محکوم می نگریست: او، به گمان اینکه مردخای راکشته است، پدرش را به دار آویخته بود!

در حالی که همه نگاهها به مرد دار زده دوخته شده بود، نریمان، با استفاده از فرصت، آهسته به انتهای حیاط رفت. در تاریکی نیمته اش را با لباس یک شاگرد آشپز عوض کرد، سرش را در میان شانه هایش فرو برد و خود را لابه لای خدمتکاران پنهان کرد. سپس، بی آنکه کسی ملتفت شود، در خیابانی پر درخت ناپدید شد.

مهتاب فریادی از جگر برکشید؛ فریادی بی‌پایان که گویی هرگز تمام نمی‌شد. دار و دسته جنایتکاران که دچار شگفتی و ترس شده بودند، به گوشه و کنار و آشپزخانه پناه بردند. گوسفندهای به سیخ کشید شده که کسی به آنها نمی‌پرداخت، زغال می‌شد و بوی نامطبوع گوشت سوخته فضا را پر کرده بود. در سوی دیگر حیاط، هژده ملکه را به هوش آورده بود و او را، مانند کودکی، تلی می‌داد. گیسوانش را نوازش می‌کرد و با تکرار اینکه همه چیز بر وفق مراد است و او نباید نگران باشد، استر را در آغوش گرفته تکان می‌داد.

خشایارشا، با انجمهای درهم کشیده و دستهای به کمر زده، می‌کوشید بفهمد چه حادثه‌ای روی داده است. با خشونت کوچک‌ترین پسر هامان را مورد بازجویی قرار داد، بی‌آنکه بتواند از ناله‌های دردناک و کلمات نامفهوم او چیزی درک کند. به نظر می‌رسید مرد جوان عقل خود را از دست داده است. پسر ارشد هامان دخالت کرد و به شاه توضیح داد که پدرشان صبح همان روز دستور دار زدن مردی یهودی را داده است که به او دشنام داده بود و آنان، با اطمینان خاطر، دستور را اجرا کرده‌اند. به جست‌وجوی نریمان که مسئول این کار بود پرداختند؛ ولی نریمان که از مجازات شاه می‌ترسید، از مدتها پیش ناپدید شده بود و نفس‌زنان می‌دوید تا فاصله خود را با اربابان سابقش هرچه بیشتر کند.

بدون آنکه اوضاع روشن شود، خشایارشا اندک اندک آرام گرفت. البته، زندگی هامان به شکلی هولناک پایان یافته بود؛ ولی چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که او دچار چنین کیفر اجتناب‌ناپذیری خواهد شد؟ در کنار او، استر و هژده به یکدیگر تیریک می‌گفتند.

استر گفت: «با از میان رفتن هامان، بخش ناگواری از زندگانی مان، پایان می‌یابد. دیگر هیچ‌گاه به خاطر دسیسه‌های نفرت‌انگیز این دشمن نابکار بر خود نخواهیم لرزید. خواهیم توانست با خوشبختی زندگی کنیم. ایرانیان، یهودیان، پرستندگان مردوخ و آمون حق خواهند داشت سهم خود را از خوشبختی دریافت کنند.»

هژه با سکوت موافقت کرد و گذاشت استر به سخنانش ادامه دهد: «تنها نگرانی من مربوط به نه فرزند این مرد دیوسیرت است. آیا گمان نمی‌کنی که آنان به فکر انتقام پدرشان بیفتند؟»

ملکه و خواجه بزرگ دور شدند. استر که آشکارا خرد و درمانده شده بود، با تکیه به شانه هژه راه می‌رفت، در حالی که هژه در گوش او سخنانی تسلا بخش زمزمه می‌کرد.

خشایارشا از اینکه سخنان همسرش را شنیده بود، به خود تبریک می‌گفت. سرانجام فرصت یافته بود خود را از شتابی که در امضای فرمان تبعید و کشتار یهودیان به خرج داده بود، ببخشد. بی‌شک نه فرزند هامان خطری بزرگ به شمار می‌رفتند. روح داریوش را به یاری طلید و، برای نخستین بار، تصمیم گرفت همانند پدرش قاطعیت نشان دهد. با اشاره دست فرمانده سربازان را فرا خواند. هنگامی که دستورهای خود را با صدای آهسته به او داد، نامبرده با گام‌های محکم به سوی خانه هامان رفت که دقایقی بعد از درون آن فریادهای بلندی به گوش رسید.

فردای آن روز، اهالی شهر با شگفتی آگاه شدند که وزیر اعظم به دست فرزندانش به دار آویخته شده است. سربازان مسلح خانه هامان را محاصره کرده بودند و هیجان تب‌آلودی بر شوش حکمفرمایی می‌کرد. مردخای، با تشویش فراوان، خود را به کاخ معرفی و تقاضا کرد به حضور شاه پذیرفته

شود. او را به تالار تخت راهنمایی کردند و همه از دیدنش دچار شگفتی شدند. مردخای لباسهای معمولی خود را بر تن داشت و دیگر سر و رویش غرق در خاکستر نبود. او سه بار در برابر شاه و ملکه کرنش کرد و سپس به توضیح دادن پرداخت:

«دیروز من شتاب داشتم به خانه‌ام برگردم و از یکی از گذرگاههایی که به پلکان بزرگ منتهی می‌شود می‌گذشتم که پایم به طنابی که در پهنای کوجه بسته بودند گیر کرد و تعادل خود را از دست دادم. ولی پیش از آنکه به زمین بیفتم، احساس کردم چند جفت بازو مرا گرفتند. تقلا کردم بیهوده بود. بی درنگ دست و پایم را بستند، سرپوشی بر سرم نهادند و با خودشان بردند. مسیری که عبور می‌کردیم به نظرم بی‌انتهای می‌رسید. پارچه‌ی کثیفی که در دهانم فرو کرده بودند، فریادهایم را خفه می‌کرد. چندبار گمان کردم بر اثر خفگی جان خواهم سپرد. هیچ چیز را نمی‌دیدم؛ ولی در عوض همه چیز را می‌شنیدم و خیلی زود صدای یکی از ربایندگان را شناختم که کسی به جز خواهرزاده‌ی هامان وزیر نبود که می‌گفت: «این اجاجی^۱ پست فطرت، بی‌شک قصد نابودی مرا داشت.» از آن لحظه فهمیدم که مرگ من حتمی است؛ ولی اندکی بعد بر اثر خفقان بی‌هوش شدم و امروز صبح که به هوش آمدم خود را آزاد یافتم، در حالی که در برابر خانه‌ام دراز کشیده بودم و خدمتکارانم فریاد معجزه می‌کشیدند. آنان به من اطلاع دادند که در آن شب شاه به جست‌وجوی من پرداخته بوده است. من قادر نیستم درباره‌ی آنچه بر سرم آمده و نه آنچه بر سر وزیرت آمده که می‌گویند در حیاط خانه‌اش به دار آویخته شده است، توضیحی بدهم.»

۱. یعنی از تبار اجاج. پادشاهی که در زمان داود بر صحرای نقب فرمانروایی می‌کرده است. تورات این صفت را به هامان می‌دهد و این فکر را القا می‌کند که او از تبار این دشمن ستی یهودیان بوده است.



هنگامی که مردخای به تعریف حوادث ناگواری که بر سرش آمده بود پایان داد، خشایارشا نتیجه این شب کابوس مانند را ارزیابی کرد. با خروج هامان از صحنه، کشور از وزیر اعظمی کاردان محروم شده و او را در برابر اوضاعی خطرناک تنها گذاشته بود. مسئله سرکوب یهودیان امری بسیار پیچیده بود و خشایارشا می دانست که سیاستمدار خوبی نیست. او جنگیدن را دوست می داشت؛ ولی در پیش بینی و خنثی کردن دسیسه های دشمنانش ناتوان بود. به استر قول داده بود از یهودیان پشتیبانی کند؛ ولی چگونگی به انجام رساندن این کار را بلد نبود. نه آتوسا و نه اردوان سالخورده در وضعی بودند که به او یاری رسانند. دنیا تغییر کرده بود و هر دوی آنان به گذشته تعلق داشتند.

خشایارشا حتی لحظه ای به این فکر نیفتاد که نمایش مسخره ای را که به هامان پیشنهاد کرده بود با ناظر امور مالی دربارش مطرح کند. پس از مرگ مشکوک وزیر، این نمایش نابجا و بی موقع به نظر می رسید و مردخای شایسته پادشاه بهتری از گردش با اسب در شهر بود. یهودی سالخورده تاکنون بارها دلبستگی و وفاداری خود را به شاه نشان داده و کارآیی خود را در اداره امور مالی دربار ثابت کرده بود. ولی او یهودی بود و فرمان سرکوب شامل حال او نیز می شد. رفته رفته در ذهن شاه فکری شکل می گرفت که لازم بود آن را از همه جهات بررسی کند تا مرتکب اقدامی شتاب زده نشود. خشایارشا، در حالی که سرش را به پشتی زربفت تخت تکیه داده بود، لبخندی کمرنگ زد و نگاهش را به دوردست دوخت.

رد پای گیو و هژیر



چند روز پیش، هنگامی که هژیر به تالار آپادانا فرا خوانده شد، بیش از سی چاپار را دید که آمادهٔ عزیمت بودند. زیباترین و تندروترین اسبان اصطبل شاهی در انتظار سواران خود به سر می‌بردند. آنان اسبان مادی مشهوری بودند که شش پاره سنگ مافیت را بدون خستگی در یک وهله می‌پیمودند. در کنار آنها چند نفر شتر هم دیده می‌شدند. به هژیر که مأمریت یافته بود رهپار غرب شود و فاصله‌های درازی را در صحرا بپیماید، یک شتر جمازه پیشنهاد کرده بودند؛ ولی او نپذیرفته و اظهار داشته بود تاکنون بر پشت حیوانی آن‌چنان عجیب ننشسته و از پاهای دراز او وحشت می‌کند و بیم دارد دچار دل‌آشوبی شود.

به هر یک از چاپارها کیسه‌ای سپردند که نمی‌بایست آن را هیچ‌گاه از

خودش جدا سازد یا به شخص دیگری واگذار کند؛ چون در غیر این صورت سرش بر باد می‌رفت. به تندرترین چاپارها وعده پاداش داده شده بود. در نتیجه، هیچ‌کدام وقت را تلف نکردند و ایوان آپادانا در چشم برهم زدن خالی شد. سواران که با وعده پاداش تشویق شده بودند، با شلاق زدن به مرکوبهایشان از نخستین دروازه کاخ عبور کردند، با مسابقه‌ای دیوانه‌وار از کوچه‌های پر پیچ و خم شهر گذشتند، بساط دست‌فروشان را واژگون کردند و ابری از گرد و غبار پست سرشان باقی گذاشتند. سپس پراکنده شدند: برخی در امتداد رود شاپور پایین رفتند و برخی دیگر رهسپار سرزمین پارس شدند. در حدود ده سوار دیگر که هژیر از جمله آنان بود، می‌رفتند که برعکس مسیر رود فرات را بیمایند و به شهرهای نینوا و بابل برسند. به بهترین چاپارها، مقصدهای دورتری مانند سارد، کیلیکیه، مصر و لیبی واگذار شده بود. مقصد هژیر شهر اورشلیم بود.

سرزمینی که از میان رودان آغاز و به فلسطین ختم می‌شد، سرسبز و حاصل‌خیز بود. هنگامی که رود فرات را پست سر می‌گذاشتند، جاده، به مدت چند روز، از میان کوه‌های سوریه می‌گذشت و به سوی دره اورونتس فرود می‌آمد، تا اینکه به شهر بزرگ دمشق می‌رسید. سپس از فلات جولان در دامنه کوه هرمون عبور می‌کرد و در امتداد رود اردن ادامه می‌یافت و سرانجام به اورشلیم منتهی می‌شد. سرتاسر این جاده را که در نزد کاروانها و جغرافی دانان شهرت داشت، حضرت ابراهیم و خانواده‌اش پیموده بودند.

اما هژیر، به جای آنکه وقت خود را در کوه‌های سوریه تلف کند، تصمیم گرفت بیایان را میان‌بر بزند. ناچار شد سه روز از استفاده از اسب

چشمپوشی کند و سوار شتر شود. این حیوانات کوه پیکر به سرعت اسب راه نمی پیمودند؛ ولی قادر بودند مدت زمان بیشتری راه بیمایند و بدون نوشیدن آب، واحه‌های بسیار دور را به هم متصل سازند.

چشمان شگفت‌زده هژیر، پس از چند روز سفر، بر فراز آخرین تپه به دریاچه جنه سارت^۱ افتاد و چند آبادی را دید که ساکنان آنها مشغول صید ماهی بودند. سفر به اورشلیم در آستانه پایان یافتن بود. او در عمرش هیچ‌گاه به این سرعت اسب سواری نکرده بود. هر شب بیش از سه ساعت استراحت نمی‌کرد و اگر در هر توقفگاه بدون تأخیر مرکوب خوبی به او می‌دادند، غروب فردا به مقصد می‌رسید.

هژیر وقت خود را به تماشای چشم‌اندازی تلف نکرد که از قرن‌ها پیش مسافرانی را که از پالمیر، دمشق یا همانند او از فراسوی فرات می‌آمدند، مسحور ساخته بود. او یکی از دو جاده‌ای که به سوی کرانه دریاچه می‌رفت برگزید. هوا خنک‌تر از میان رودان بود و سبزیکارها با آن منطقه به کلی فرق داشت. نخلستان‌ها جای خود را به درختان زیتون داده بودند و هژیر اسب خود را متوقف ساخت تا چند خوشه انگور شیرین و آب‌دار بچیند. ساقه‌های مو به تنه درختان بلوط و زیتون پیچیده بود.

از زمان عزیمت از دمشق، از سرزمینی آسیب دیده بر اثر جنگ و مورد تهاجم گروه‌های یاغی عبور کرده و در میان ستون‌هایی از مهاجران قرار گرفته بود که همگی در یک جهت به سوی اورشلیم می‌رفتند. با نزدیک شدن به دهکده ماهیگیران در ساحل رود اردن، نخستین چوبه‌های دار را دید که بر فراز آنها چند نفر تکان می‌خوردند. چندبار در کمینگاه گرفتار شده و توانسته بود با ضربه‌های محکم شلاق و لگدمال کردن مهاجمان راه خود را بگشاید. همه این‌ها خطر‌هایی بود که حرفه‌اش در بر داشت و هژیر،

۱. نامی که در تورات به دریاچه طبریه داده شده است - م.

از زمان برگزیدن این حرفه، بارها نظیر آن را دیده بود.

در کاروانسرای کنار رود، انواع ماهیهای سرخ شده به فروش می‌رسید. هژیر به سرعت غذا خورد، خودش را در پتویی پیچید و خواهش کرد او را پیش از نیمه شب بیدار کنند. در آن هنگام او سوار اسبی تازه نفس می‌شد و به راه می‌افتاد. هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای شدیدی او را از جا پراند. اتفاقی که حصیر خود را در آن گسترده بود، از دودی خفه کننده پر شده بود که از اصطبل می‌آمد. آتش حصیرها را می‌سوزاند و به هر سو جرقه پرتاب می‌کرد. آتش‌سوزی به خانه‌های همسایه نیز سرایت کرده بود.

دزدان اسب به سوی جنگل می‌گریختند و برای دنبال کردن آنان خیلی دیر شده بود. هژیر در سراسر شب در زنجیره اتسانهایی که سطهای آب را دست به دست می‌گرداندند، شرکت کرد. افوس که پس از دمیدن سپیده، چشم‌انداز مصیبتی واقعی روشن شد. چند رأس اسب سقط شده، همه خانه‌های همسایه تبدیل به زغال گردیده و سقفهای آهکی نتوانسته بود در برابر آتش مقاومت کند. فقط دیوارهای سنگی کاروانسرا پابرجا مانده بود. هژیر یک رأس خر قبرسی خرید و سوار بر پشت مرکوب جدیدش، با ناراحتی به راه افتاد. برای پیدا کردن اسبی که مناسب حالش باشد، می‌بایست تا توقفگاه بعدی برود. دیگر امیدی به زود رسیدن و دریافت پاداش نداشت. او که نامه‌رسانی خوب و چاپاری وفادار بود، نگران نامه موجود در کیسه آویخته به گردنش بود و مأموریت داشت آن را هرچه زودتر به مقصد برساند. ولی متأسفانه گیرنده نامه می‌بایست چند روز دیگر منتظر بماند.

هژیر غرق در این گونه افکار بود که حیوانی بزرگ در میان او و خورشید حایل شد. در حالی که دو پای خود را از دو سوی خر آویزان کرده

بود، چشمانش را برای شناسایی یکی از همکاران و دوستانش بلند کرد که با جلال و جبروت بر پشت شتری نشسته بود و شتر با گامهای بلند و سرعت بیشتر، در همان جهت هژیر، راه می‌پیمود. برخوردی شگفت‌انگیز بود و مدتی طول کشید تا دو چاپار توانستند درباره آن اظهار نظر کنند.

گیو آغاز سخن کرد و گفت: «من دقیقاً رد پای تو را دنبال می‌کنم.» و اطلاعات اندکی را که داشت در اختیار دوستش گذاشت: «دو روز پس از عزیمت چاپارها، انقلابی در کاخ شاهی روی داده و به قاصدانی که در دسترس بوده‌اند، مأموریت داده شده است که چاپارهای اعزامی را برگردانند. وزیر اعظم پیشین از کار برکنار و به دار آویخته شده و بی‌درنگ جانشینی برای او تعیین گردیده است. او شخصی است به نام مردخای که دستور گسیل قاصدان جدید را صادر کرده است.

«من نمی‌دانم در کیهات چه چیزی داری؛ چون تنها دو روز پس از تو شوش را ترک کردم. ولی تو معمولاً آن‌چنان تند می‌روی که نتوانستم زودتر به تو برسم. با این سرعتی که تو داری، گمان می‌کردم هیچ‌گاه به تو نخواهم پیوست. ولی رفیق، این مرکوب منخره چیست که سوار شده‌ای؟»

خر قبرسی، با همه نیرویی که در پاهای کوتاهش داشت، یورت‌مه می‌رفت و برای رسیدن به شتر، از همه توان خود بهره می‌گرفت. هژیر خشم خود را فرو خورد و دو دوست توافق کردند تلاشهای خود را برای رسیدن به مقصد و دریافت پاداش هماهنگ سازند. همین که به نخستین آبادی رسیدند، هژیر خر قبرسی را به یک سامری^۱ فروخت و خودش پشت سر گیو بر روی شتر نشست. بدین‌سان دو چاپار به توقفگاه بعدی

۱. اهل سامره، منطقه‌ای در فلسطین - م.

رسیدند و در آنجا هژیر از حق داشتن آسیبی تندر و بهره‌مند شد.

در نیمروز فردا، دو چاپار کرانه‌های رود اردن را ترگ گفتند و وارد کوه‌های یهودیه شدند. اورشلیم شهری نوساز بود. یهودیان، با پول کورش، معبد سلیمان را بازسازی کرده و پیرامون شهر حصار کشیده بودند و اکنون در حال ساختمان قناتی زیرزمینی به منظور آوردن آب گیون به درون شهر بودند. شهر از پنجاه سال پیش در دست ساختمان بود.

گیو از فراز شتر به سوی هژیر خم شد تا این اطلاعات را به او بدهد: «من چند سال در این شهر اقامت داشتم و با یک دختر بومی زناشویی کرده بودم. عبرانیان اورشلیم پس از بازگشت از بابل خود را یهودی می‌نامند، و این بدان معناست که ساکن یهودیه هستند.»

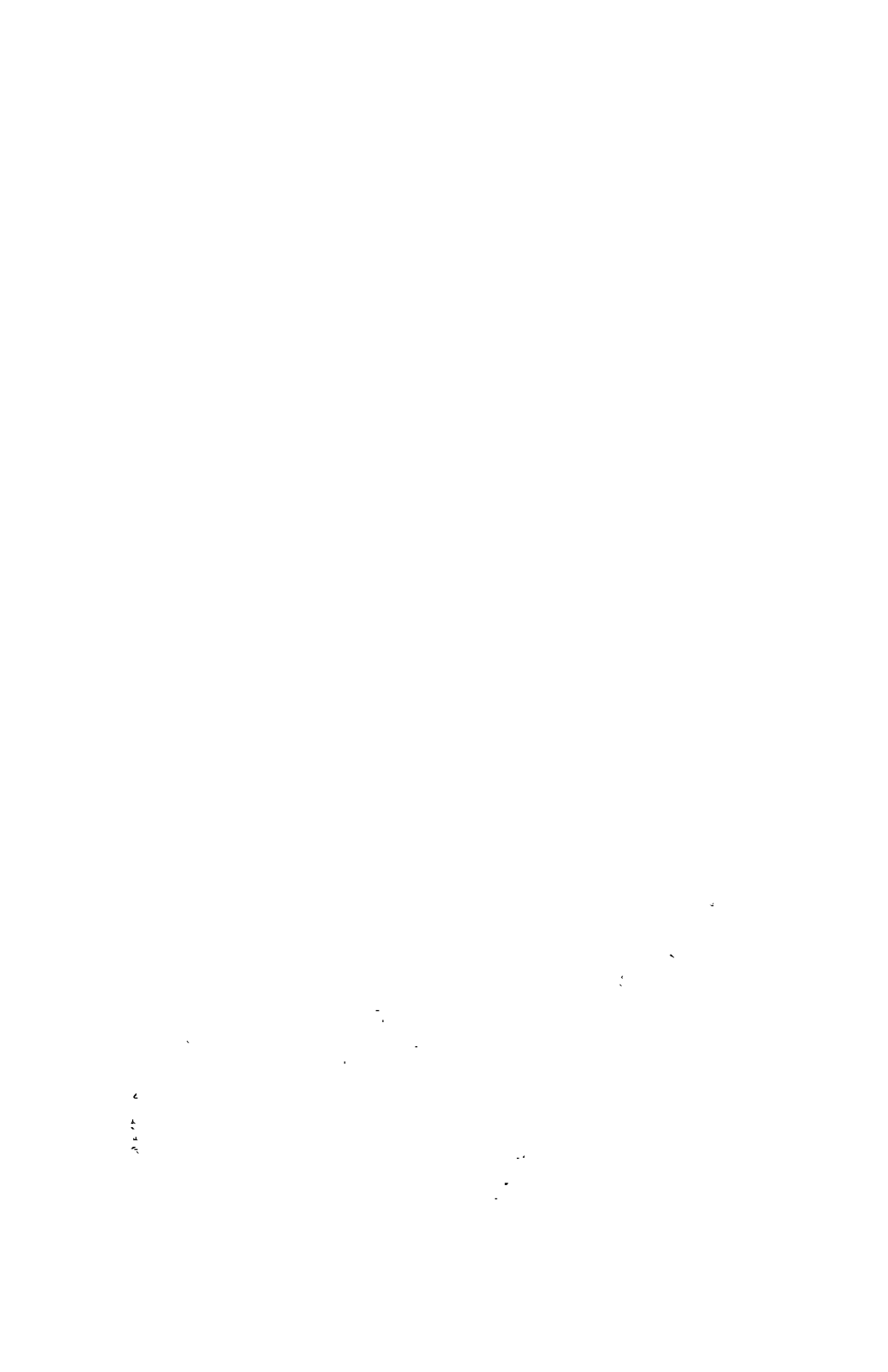
در حین عبور، گیو دروازه میثها و دروازه ماهیها را به هژیر نشان داد؛ ولی آن دو از دروازه ماهیها وارد شهر شدند. در کنار این دروازه جماعت بزرگی گرد آمده مشغول تقسیم اسلحه بودند. دو چاپار، به محض ورود به شهر، به ناچار از پشت شتر پیاده شدند؛ زیرا جمعیت در کوچه‌های باریک شهر متراکم بود.

گیو و هژیر به سوی سربازخانه‌ای که به گاریها و اسبها اختصاص داشت، روانه شدند. پیش از آنکه آبی به سر و روی خود بزنند، تقاضا کردند با حاکم ایرانی شهر ملاقات کنند. آنان، خواه در شب و خواه در روز، از اولویت کامل برخوردار بودند. با این همه، حاکم شهر که بی‌شک از برهم خوردن آسایش ناراضی بود، از آنان استقبالی سرد به عمل آورد و از اینکه هر دو نفر در یک روز رسیده بودند ابراز شگفتی کرد و هزاران پرسش درباره شرایط سفر آنان مطرح ساخت. حاکم ایرانی فلسطین دو نامه را با دقت فراوان و پی در پی خواند و سپس دیرزمانی گیو را در مورد

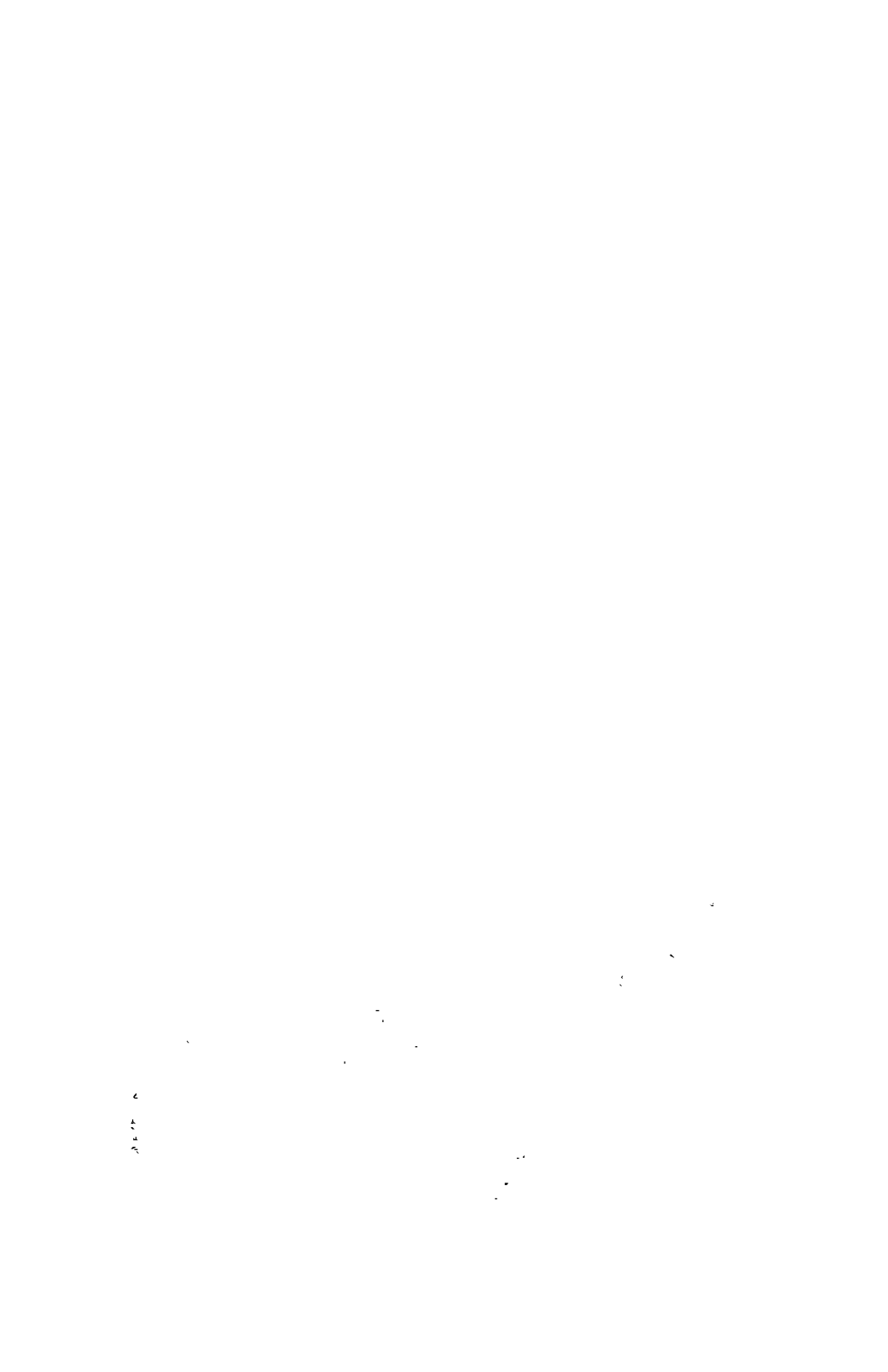
رویدادهای شوش مورد پرسش قرار داد. او ناراضی به نظر می‌رسید و مایل بود درباره چگونگی سقوط هامان اطلاعات بیشتری کسب کند و نیز درباره مردخای، وزیراعظم جدید، اطلاعات دقیق‌تری به او بدهند. ولی گیو چیز زیادی نمی‌دانست و دو چاپار پس از آنکه پاداش خود را دریافت کردند، مرخص شدند. آنان می‌توانستند در یکی از سربازخانه‌های ارتش ایران اقامت کنند و پس از چهار روز استراحت راه بازگشت را در پیش گیرند.

گیو و هژیر پاشنه‌هایشان را به هم کوبیدند، به نماینده ایران سلام نظامی دادند و از در خارج شدند. آنان ندیدند که حاکم دو پیام را از دست کاتب گرفت، مجاله کرد و در آتش بخاری انداخت. سپس با دلتنگی گفت:

«شوش و تخت‌جمشید هفته‌ها با اورشلیم فاصله دارند و من گاهی احساس می‌کنم در کره ماه به سر می‌برم. نه هامان و نه مردخای می‌توانند تصور کنند که در اینجا مردم هر روز با یکدیگر می‌جنگند. اعراب بدوی برای جنگ با یهودیان نیاز به اجازه ندارند و در اردوی مقابل اوضاع از این هم بدتر است. این سرزمین یکی از زیباترین نقاط جهان است. افسوس که انسانها بلد نیستند در این زیبایی با هماهنگی و صلح همزیستی کنند.»







انتقام هژره



من که هژره نام دارم و اکنون در آستانهٔ سالخوردگی قرار گرفته‌ام، در بیستمین سال سلطنت خشیارشا، بهترین پادشاهی که بر ایران فرمانروایی کرده بود، دیدگان او را بستم. مدتهاست همهٔ کسانی که سالهای جوانی‌ام را انباشته بودند به خدایان خود پیوسته‌اند: اهورامزدا برای گروهی و یهوه برای گروهی دیگر. ولی من تصمیم گرفته‌ام اهورامزدا را ستایش کنم؛ برای آفتابی که روزهایم را روشن می‌کند؛ برای بارانی که گلهایم را می‌رویاند؛ برای هوای پاکی که استنشاق می‌کنم و بدنم را زنده نگه می‌دارد.

در آغاز، این مطلب برای من آشکار نبود و در دو قدمی ستایش‌کنندگان یهوه قرار داشتم. در میان دوستانم یهودیان فراوانی وجود داشتند که این خدا را می‌پرستیدند و به نظرم بدتر از ایرانیان و دیگران نبودند. افزون بر

آن، پنهانی عاشق شاگردم ستاره بودم و بدون تأسف آمادگی داشتم خدای خود را با خدای او مبادله کنم. اما پس از بلای وحشتناکی که در بیست و چهار سالگی بر سرم آوردند و عضوی از بدنم را بریدند، بر بدبختی‌ام می‌گریستم و در واقع هیچ خدایی نمی‌شناختم که به درگاهش پناه ببرم. ایرانیان، هر خدایی را که ستایش کنند، همواره با هشیاری زیسته‌اند و حادثه غم‌انگیزی که در هفتمین سال سلطنت خشایارشا روی داد، باور نکردنی‌ترین حادثه‌ای بود که می‌شد تصور کرد. جنگ مذهبی به مدت ده سال امپراتوری را سوگوار کرد.

گاهی از خود پرسش می‌کنم و عظمت پادشاهان هخامنشی را زیر سؤال می‌برم. همه آنان نجیب و آن‌چنان نیرومند بودند که به نظر می‌رسید از فرّه ایزدی برخوردارند. داریوش مورد علاقه سید همسر رسمی و غیر رسمی قرار داشت، کورش بیست و نه کشور را مطیع ساخته بود؛ کمبوجیه را که با دو نفر دیگر قیاس کردنی نبود، مصریان به مقام خدایی می‌شناختند. هر یک از این پادشاهان فرّه ایزدی خودش را به شیوه‌ای بزرگ‌منشانه بروز می‌دادند؛ اطرافیان خود را با گشاده دستی سیر می‌کردند، وقتی بر آنان خشم می‌گرفتند، سر یا آلت مردانگی آنان را می‌بریدند و با زنان با شیوه‌ای رفتار می‌کردند که خدایان اولمپ به یونانیان سفارش کرده‌اند.

داریوش اصل خلل‌ناپذیر راستگویی را شعار خود قرار داده و به همه رعایایش دستور داه بود از دروغ‌گویی پرهیزند. خودش راستگو بود و دوست داشت دروغ‌گویان را در زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار دهد. حتی هیچ یک از فیلسوفانی که در دربار شاه شاهان زندگی می‌کردند، هیچ‌گاه جرئت نمی‌کردند به او بگویند راستی به جز جنبه‌ای از دروغهای بی‌پایان نیست و تشخیص آن برای انسانهای نگونبختی که از شعور و

احساساتشان سوءاستفاده می‌شود، بسیار دشوار است.

داریوش در ارتقا دادن راستگویی به سطح یکی از اصول دین تردیدی به خرج نداد؛ ولی مغان مراقب بودند. آنان از اینکه شاهد استقرار مذهبی باشند که از تصور ذهنی‌شان از خدا این چنین دور باشد، نگرانی چندانی نداشتند. ولی سرانجام موفق شدند پرستش اهورامزدا را ترویج دهند و آن را به دین رسمی هخامنشیان بدل سازند. بعدها معلوم شد که این گزینش بسیار عالی بوده است؛ زیرا در آن دوران پادشاهان ارتش خود را از یک پیروزی به پیروزی دیگر سوق می‌دادند. من بارها با دوستم، زرتشت مغ، که مردی بسیار شریف است، بحث کرده‌ام. او می‌گوید هخامنشیان هرگز هیچ قومی را به دست کشیدن از خدایان خود و انداخته‌اند، مشروط بر اینکه به پادشاه و قوانین ایران وفادار باشند. در میان این خدایان بی‌شمار، یهوه خدای یهودیان نیز وجود دارد.

در میان این ملت، شماری اندک متعصب و خرافاتی وجود دارد؛ ولی اکثریت آنان راضی به زندگی در صلح و صفا در کشوری هستند که این چنین آمادگی پذیرفتن هرگونه مذهب و فعالیت بازرگانی را دارد.

بنابراین، هیچ عاملی رویدادهای غم‌انگیزی را که بعداً درباره‌شان سخن خواهم گفت پیش‌بینی نمی‌کرد. پاره‌ای ادعا می‌کنند که تاریخ تکرار می‌شود. با وجود این، امیدوارم کشتار عظیمی که شاهنشاهی ایران و به ویژه سرزمین فلسطین را غرق در دریای خون کرد، هرگز تکرار نشود. در طول دو دهه، دو قومی که تا آن زمان با تفاهم کامل همزیستی کرده بودند، به شیوه‌ای هولناک به پاره پاره کردن یکدیگر پرداختند. رهبران آنها افراد هیچ‌انزده را به بدترین وحشیگریها تشویق می‌کردند و شمار زیادی افراد بی‌گناه به نام یهوه یا اهورامزدا قربانی شدند.

برای درک آنچه در این دو دهه روی داد، باید پنجاه سال به عقب

برگردیم؛ زمانی که کورش کبیر یهودیان را از تبعید دراز مدتی که قریب یک سده به درازا کشیده بود، رها ساخت. به دنبال کشتار و ویرانی اورشلیم به دست بُخت نصر، امپراتور جبار آشور، یهودیان از فلسطین اخراج شدند و بازماندگان را به بابل بردند.

اما همه این افراد بی برگ و نوا شده بودند، ولی برخی، مانند خانواده مردخای، توانسته بودند بخشی از ثروت خود را همراه ببرند و موقعیتی رشک آور ایجاد کنند. ولی صد سال تبعید کینه‌ها را به جوش آورده بود. بسیاری از یهودیان فکر بازگشت به فلسطین، بازسازی اورشلیم و احداث پرستشگاهی جدید بر روی خرابه‌های معبد سلیمان را در سر می‌پروراندند. آنان، به برکت پول کورش، توانستند به رؤیاهای خود تحقق بخشند. این کار بدون درگیری با قبایل بدوی عرب که این سرزمین حاصل خیز را به مدت چهار نسل نکاشته و پوشیده از علفهای هرز باقی گذاشته بودند، صورت نگرفت. با این همه، ایرانیان و یهودیان یاد گرفتند که یکدیگر را بشناسند و دوست بدارند. عموماً با همدیگر زناشویی نمی‌کردند؛ ولی همزیستی مسالمت‌آمیز داشتند. عبرانیان جوامعی صلح‌جو تشکیل داده و به همان حرفه‌هایی می‌پرداختند که ایرانیان اشتغال داشتند و مراسم مذهبی خود را پنهانی اجرا می‌کردند. به جز این مورد، هیچ چیزی آنان را متمایز نمی‌کرد و من خود به یاد دارم که چند دوست یهودی داشتم که از جمله بهترین دوستانم به شمار می‌رفتند.

بدون رقابت و دشمنی بی‌رحمانه میان هامان و مردخای، هیچ حادثه‌ای روی نمی‌داد. هامان که فرزند یکی از هفت خانواده سهم در قدرت بود، از یهودیان، و به ویژه از مردخای، نفرت داشت.

او که شخصی حيله‌گر و تيزهوش بود، طبقه روحانی را در کنار خود قرار داد و خشایارشاى جوان را متقاعد کرد که یهودیان، با پرستش یهوه،

سلاحی هولناک در اختیار دارند و خطری مهلک برای تاج و تخت به شمار می‌روند. شاه که در این زمان، به سبب تحمل شکست در سالامین، ضعیف شده و، افزون بر آن، به شدت سرگرم همسر جدیدش بود، به هامان اختیار کامل داد که دشمن داخلی را که تهدیدش می‌کرد، نابود سازد.

همه شرایط برای آغاز کثیف‌ترین جنگها فراهم شده بود؛ جنگی که اهورامزدا را در برابر یهوه قرار می‌داد. دو خدای بزرگ امپراتوری آماده رویارویی بودند و هزاران تن از پیروانشان خود را برای کشتن یکدیگر آماده می‌کردند. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که اگرچه خدایان جاودانی هستند، در روز مرگ، نفس‌انسانها متوقف می‌شود و در سالهای بعد شمار مردگان به دهها هزار خواهد رسید.

من گذاشته‌ام قلمم بر روی کاغذ پیش برود و تقریباً سر رشته رویدادها را گم کرده‌ام. پیش از شرح ماجرای سالهای سیاه، اجازه دهید زیباترین داستان زندگی‌ام را برای تان تعریف کنم. اوایل سلطنت خشایارشا بود و من اداره اقامتگاههای ملکه و همسران غیر رسمی را عهده‌دار بودم. استر، ستاره کوچک عزیز من، به تازگی به عنوان ملکه ایران تاجگذاری کرده و همسر شاه بزرگ شده بود. آن روز صبح که از خواب بیدار شدم، دریافتم که ملکه آن شب به کاخ بازنگشته است. برای همسری جوان بیار طبیعی بود که شب را تا صبح در بستر زناشویی بگذراند؛ ولی چه می‌توان کرد! با وجود نقص عضو بی‌رحمانه‌ام، حسود مانده بودم. از این‌رو، بی‌درنگ لباس پوشیدم و چند لحظه بعد از پلکان آپادانا بالا رفتم.

ایوان خالی و آفتاب هنوز کاملاً ندمیده بود. چند گربه در میان ستونها به گردش مشغول بودند و چند خدمتکار زمین را آب‌پاشی می‌کردند؛ ولی توجه من به دار بلندی که در بیرون از دیوارهای کاخ برافراشته بود جلب

شد. می‌دانستم آن خانه به چه کسی تعلق دارد و چوبه دار برای چه کسی برپا شده است.

در روزهای پیش که مشغول حل اختلافات جزئی در اندرونی بودم، مریم، خدمتکار جوانی که در خانه هامان گماشته بودم، به دیدارم آمده بود و در حالی که از دوییدن نفس نفس می‌زد و از ترس می‌لرزید، توانسته بود محل خدمتش را ترک گوید بی آنکه کسی متوجه شود. او در گوشی به من گفت که هامان به خواهرزاده اش نریمان دستور داده است مردخای را دستگیر کند و پیش از طلوع آفتاب به دار آویزد. من از فرط وحشت یخ کردم. پس از هامان، نریمان بزرگ‌ترین دشمن من بود. همو بود که چند سال پیش، به دستور اربابش، مرا اخته کرده و هرگونه امید خوشبخت ساختن ستاره را از من گرفته بود.

نریمان نیز، مانند دایی اش، از شکنجه دادن قربانیان خود لذت می‌برد و خشونت را با وحشیگری درهم می‌آمیخت. از آن لحظه به شدت نگران دوستم مردخای شدم. این دو هیولا قادر به انجام دادن هر کاری بودند و من در برابرشان ناتوان بودم.

من به ناتوانی خود آگاه بودم تا لحظه‌ای که فهمیدم سربازان نگهبان نسبت به صدای برهم خوردن سکه‌های طلا بی‌احساس نیستند. از این رو، مواظب نریمان بودم و موفق شدم به جوخه‌ای که مردخای را بازداشت کرده و در گوشه‌ای در انتظار فرارسیدن شب بود نزدیک شوم.

پس از آنکه فرمانده جوخه را به محل خلوتی کشاندم، برای او توضیح دادم ارزش یک زندانی که بر سرش سرپوش نهاده‌اند، برابر با یک زندانی دیگر است. مرد فهمید که موضوع مربوط به معامله‌ای مهم است و گفت در صورت ارتکاب چنین کاری، سرش را به باد خواهد داد. با وجود این، درستکاری او بی‌نقص نبود. سرانجام پذیرفت با فرود آمدن شب مردخای

را با زندانی دیگری که باید به دار آویخته شود عوض کند و او را در مقابل دریافت مبلغی پول به من تحویل بدهد.

کسی که معمولاً به من پول قرض می داد، هیچ مسئله‌ای ایجاد نکرد؛ ولی در عوض، پیدا کردن زندانی جانشین دشوار بود. از آنجا که من خواجه بزرگ و مدیر خانه زنان حرمسرا بودم، با بیشتر کارمندان دربار روابط خوبی داشتم. در این مورد نیز معامله با پرداخت چندین سکه در یک طلا انجام گرفت و سرانجام موفق شدم نخستین زندانی‌ای را که به بازداشتگاه آوردند تحویل بگیرم. جرئت نکردم سرپوش زندانی را بردارم و چهره‌اش را ببینم. برای آن مرد بیچاره فرقی نداشت که او را امروز به دار آویزند یا فردا، و من به شکرگزاری از خدایان پرداختم.

هنگامی که روز آغاز شد، من به تنهایی در ایوان آپادانا ایستاده بودم. چشم‌انداز شوم چوبه دار مرا غمگین کرد؛ ولی نگران نشدم. این مردی ناشناس بود که به جای دوستم به دار آویخته بودند. با این همه، نتوانستم مقاومت کنم و داخل خانه‌ای شدم که چوبه دار در آن برافراشته شده بود. در نهایت شگفتی دیدم که شاه در آنجاست و استر که گمان می‌کرد پدرخوانده‌اش را به انتهای طناب دار آویخته‌اند، همراه اوست. شاه به جلاد دستور داد محکوم را به زیر آورد.

هنگامی که چهره محکوم را دیدند، شگفتی کامل به همگان دست داد. من دشمن خود را، با قیافه تغییر یافته بر اثر دار زدن، در پیش چشم داشتم. در این منظره دخالت خدایان و نشانه کیفر بدکاران را مشاهده کردم.

لحظاتی را که امروز به نظرم بسیار گرانبها و کوتاه می‌رسد، صرف لذت بردن از انتقام خود کردم. من در حضور شاه و ملکه بودم و باید احساسات خود را پنهان می‌ساختم؛ ولی همین که به کاخ برگشتم، هیچ چیزی

نتوانست مانع از ابراز شادمانی ام شود. بی اختیار شروع به رقصیدن کردم و از آن روز تاکنون در درون خود مشغول رقص هستم. تنها تأسف من این است که گذاشتم نریمان فرار کند؛ ولی شکی ندارم که یهوه و اهورامزدا وی را به کیفری که شایسته اوست خواهند رساند.

مردخای نجات یافته بود و با نابود شدن هامان چنین به نظر می رسید که برای همه ما روزهای خوشبختی آغاز شده است. همان شب میان شاه و ملکه اختلاف شدیدی بروز کرد که پیامدهای پیش بینی نکردنی در بر داشت.

روز استر



هرچه بود، من از شر دشمنم و امپراتوری از شر جانی نابکاری خلاص شده بود. هنگامی که شاه اعلام کرد مردخای جای هامان را نزد او خواهد گرفت، غرق در خوشحالی شدم.

فردای آن روز که مردخای را دیدم، او نیز خوشحال و آسوده خیال بود. باریش باشکوهش از حضور شاه برمی گشت و نخستین پرسشی که از من کرد، این بود که آیا در شهر متوجه چیزی غیرعادی شده‌ام؟ پاسخ دادم که چون کمتر به شهر می‌روم، چیزی ندیده‌ام و اگر هم رفته بودم، نمی‌توانم میان عادی و غیرعادی تفاوت قایل شوم.

سپس او مسئله فرمان را مطرح کرد و گفت: «ضروری نمی‌بینم پستیها و رذالت‌هایی را که هامان برای اخذ این فرمان به کار برد برای تو بشمارم. شاه

که در نتیجه شکستهایش ضعیف شده بود، نیاز داشت کسی را مقصر بداند. یهودیان سپر بلای مناسبی بودند و او تردیدی در امضای فرمان نکرد.»

من برای یهودیان غمگین و برای مردخای متأسف بودم. ولی خشم و کینه او به نظرم نابجا می رسید. به او گفتم: «این داستان کهنه شده است. هابان دیگر وجود ندارد و لغو فرمان یک بازی کودکانه است. چه مدت فرصت داری؟»
 — تاریخ کشتار در سراسر امپراتوری، در نخستین روز سال نو تعیین شده است.
 — سال نو! ولی تا این تاریخ سیصد و چهل روز باقی است. امسال به تازگی آغاز شده است.

— درست است؛ ولی مضمون فرمان را پنهان نکرده اند و خبر مانند تیر شهاب پخش شده است. به عنوان مثال، از هم اکنون در شوش اراذل و اوباش شروع به کشتار یهودیان کرده اند. بسیاری از یهودیان مورد آزار قرار گرفته اند و دکانهایشان غارت شده است. وحشت بر افراد این قوم چیره شده است و نمی دانند به کجا پناه ببرند. اما بدتر از آن هم وجود دارد: هیچ فرد یهودی برای دفاع از خود اسلحه ندارد.

از او پرسیدم: «حال چه می خواهی بکنی؟»

با اندوه توضیح داد که در هر گونه اقدامی دچار تردید است. حتی شاه قادر نیست فرمانی را که هم اکنون چند نسخه آن در دست ساتراپهاست یکباره لغو کند. در نینوا، بابل، اور و تخت جمشید خبر بی شک پخش شده است و می توان تصور کرد که در همین لحظه چاهارها مشغول مهمیز زدن به اسبانشان هستند تا هر چه زودتر به شهرهای دور دست برسند.

— استر چه عقیده ای دارد؟

— او آخرین امید ماست. به نظر می رسد شاه او را بیش از هر چیزی دوست می دارد.

من با افکار پر پیچ و خم پیرمرد به خوبی آشنا بودم. او یک بار دیگر قصد داشت در جایی که قادر به اقدام نبود، از وجود دخترش استفاده کند. ولی مردخای کوچک‌ترین اعتنایی به اندرز خویشنداری من نکرد و به سخنانش ادامه داد: «همین دیروز، پس از اعدام هامان، شاه خانه این جنایتکار را به استر بخشید.»

در همان خانه بود که چند لحظه بعد استر را دیدم. هنگامی که داخل خانه شدم، پیشتر جنازه مردی را که به دار زده شده بود برداشته و جلو شغالهای بیابان انداخته بودند. استر برای مان نوشیدنیهای خنک آورد و سپس دسته جمعی به بازدید خانه پرداختیم. هامان ثروتی افسانه‌ای اندوخته بود: ظرفهای طلا و نقره، مجسمه‌های مرمر، قالیهای گرانبها که هر کدام یکی از اتاقها را می‌آراست. پرندگان کمیاب در قفسها مشغول نغمه‌سرایی بودند. در همه جا تجمل و ظرافت حکمفرمایی می‌کرد. اما دقایقی بعد استر شیئی را یافت که او را بی‌اندازه ناراحت ساخت. آن شیء یک صندوق مثبت‌کاری جواهرنشان بود که در ته یک قفسه کشف کرد. در درون آن دو لوله کاغذ پوست آهو در کنار یکدیگر قرار داشت. نخستین سند، رسیدی به امضای افرائیم، خزانه‌دار کل بود که بر اساس آن هامان پنجاه تالان نقره به او پرداخته بود. دومین سند حاکی از آن بود که بازرگانان و صرافان یهودی مقیم شوش نظیر همین مبلغ، یعنی پنجاه تالان، به هامان وام داده و حتی بهره آن را نیز محاسبه کرده بودند.

ما قادر نبودیم آنچه را می‌دیدیم باور کنیم: یهودیان شوش به شیوه‌ای نفرت‌انگیز مورد تمسخر هامان قرار گرفته و به دست خودشان به شخصی که قرار بود نابودشان کند کمک مالی کرده بودند!

معلوم نبود بتوان به آسانی چنین مبلغ کلانی را پس گرفت؛ زیرا بی‌شک

نقره فروش بزرگ گوش خواهد خواباند و تقاضای تضمین خواهد کرد. این گونه اشخاص ترجیح می دهند صندوقهایشان را پر ببینند تا خالی؛ و به هر ترفندی دست می زنند. ولی استر کوچک من دست بردار نبود و همان روز یکی از دختران خدمتکارش را نزد افرائیم فرستاد و اعلام کرد به زودی به دیدار وی خواهد رفت.

خدمتکار گفت: «ملکه ارباب من است و امشب مخفیانه به دیدارت خواهد آمد. بیش از این چیزی نمی توانم بگویم.»

دختر جوان، پیش از هر گونه پرسش افرائیم، ناپدید شد و اندکی پیش از غروب آفتاب، ملکه با لباسی بسیار ساده به خانه افرائیم رفت. پس از معرفی کردن خود، مهر هامان را نشان داد و در حالی که به آهستگی سخن می گفت و نقش توطئه گران را بازی می کرد، مغضوب شدن هامان را خاطر نشان ساخت و به افرائیم هشدار داد که از نظر زمامداران جدید، وام دادن به این جنایتکار جرم تلقی خواهد شد.

افرائیم که صرافی کهنه کار و از جمله یهودیانی بود که مردخای وی را به ثروت و قدرت رسانده بود، در عین حال مردی ترسو بود و استر در لرزه انداختن بر اندام او دشواری چندانی نداشت. بعدها فهمیدم که این مبلغ کلان برای خزانه خالی کشور، چه اهمیتی داشته و ترس قوی تر از هر گونه احساس دیگر صراف بوده است.

افرائیم دستور داد سه عدد گاری دو چرخ را که به قاطر بسته بودند، بیاورند و پنجاه تالان نقره را بار آنها کنند. در شبی تاریک و بدون ماه، گاریها روانه خانه سابق هامان گردید و هنگامی که در بزرگ خانه بر روی محموله گرانها بسته شد، از استر پرسیدم، قصد دارد این پنجاه تالان نقره را که ثروتی هنگفت به شمار می رفت به چه مصرفی برساند؟

او پاسخی به من نداد.

دومین اژدها



آن روز صبح، در نخستین ساعتها، به کاخ رفتم. خورشید سایهٔ عظیم دروازهٔ اژدها را بر روی ایوان گسترده بود. صبحانهٔ مختصری صرف شد و پس از آن مردخای را نزد زوج شاهی یافتم. خشایارشا بازوی خود را به دور کمر همسر جوانش افکنده و مشغول بازی با یک طوطی بود و سخن گفتن را به او می‌آموخت.

مردخای حضور مرا توجیه کرد و توضیح داد محرمانه بودن سخنانی که در این اتاق رد و بدل می‌شود، حضور یک کاتب رسمی را منع می‌کند. زن و شوهر چهره‌ای درهم رفته داشتند و من فهمیدم که شب را به مشاجره سپری کرده‌اند. شاه، پیش از آنکه به خواب رود، فاش کرده بود که برای خوشایند ملکه، دستور اعدام نه پسر هامان را صادر کرده است.

این افشاگری، برخلاف آنچه شاه انتظار داشت، در شاگرد سابق من احساس وحشت ایجاد کرده بود:

«تو دستور دار زدن نه پسر جوان را دادی؟! ولی آنان در جنایات پدرشان بی‌گناه‌اند و تقصیری ندارند!»

«آنان دیر یا زود در صدد انتقام گرفتن از تو برمی‌آمدند و تقصیر مغضوب شدن پدرشان را به گردن تو می‌انداختند. آنان خواهان مرگ تو بودند.»

«این کار غیر انسانی است! و افزون بر آن، یک خبط سیاسی توجیه نکردنی است. کشور در آستانه جنگ داخلی قرار دارد. تو با نابود کردن یک خانواده بزرگ از پشتیبانی نجبا که نیرومندترین تکیه‌گاه تاج و تخت هستند، محروم خواهی شد. تو نفرت را تشویق می‌کنی.»

«ولی مردخای به من گفت...»

«مایل نیستم بدانم تو با مردخای چه دسیسه‌ای می‌کنی! بهتر است بحث را در همین جا خاتمه دهیم. امشب ما بسیار هیجان‌زده‌ایم و نخواهیم توانست به آرامی در این باره گفت‌وگو کنیم.»

سرانجام زن و شوهر، با پیش‌بینیهای تیره و تار درباره گردهمایی سرنوشت‌ساز روز بعد، در خوابی آشفته فرو رفته بودند. به تحقیق، مرگ نه پسر هامان کارها را آسان نمی‌کرد.

بنابراین، من مأمور نوشتن صورت جلسه مذاکرات شدم. لوله کاغذ آه‌ورابر روی میز تحریر پهن کردم و قلم و چاقو و دوات را در کنار آن نهادم. از نخستین سخنانی که ردوبدل شد، دریافتم این شب سرنوشت‌ساز استر را بیش از سالها آزمونی که تحمل کرده بود، تغییر داده است. در این باره خودتان قضاوت خواهید کرد.

دفاع استر عاری از شهادت نبود؛ ولی سخنانش از روی خشم و

پرخاشگرانه بود و اثری از نرمش دیروزی نداشت. به شاه حمله کرده که با صدور فرمان تعقیب و کشتار یهودیان قصد اهانت به او را داشته است، و از او می‌پرسید آیا عشقشان را امری سرسری می‌دانند؟ و به او اخطار کرد یا باید فرمان را لغو کند، یا باید که خود را برای مرگ او آماده سوگواری سازد. «تو قادر نیستی زندگی را به فرزندان و وزیرت بازگردانی؛ ولی می‌توانی فرمان جنایتکارانه‌ای را که پدرشان با نیرنگ از تو گرفت، لغو کنی.»

«ولی استر، این فرمان به تو ربطی ندارد. ولو اینکه یهودی به دنیا آمده باشی، اکنون همسر من هستی و من قصد ندارم تو را در سرنوشت یهودیان سهیم بکنم. از این پس هامن وجود ندارد که آزارت دهد.»

فهمیدم که شوهر استر بیش از این تمکین نخواهد کرد. قلم را بر زمین نهادم و نگاه نومیدانه‌ای را که مردخای به او افکند، مشاهده کردم. استر به سوی شاه برگشت و گفت، در نظر او سرنوشت قومش به اندازه زندگی خودش ارزش دارد.

ارباب بیچاره‌ام می‌دید مسئله‌ای تازه مطرح شده که آمادگی رویارویی با آن را نداشته است. خشم بی‌اندازه همسرش او را غمگین می‌ساخت و حاضر بود هر کاری بکند تا لبخندی بر لبان استر بنشانند. در آن لحظه مطمئن بودم خشایارشا تأسف می‌خورد که چرا تعالیم زرتشت درباره ضدیت نیکی با بدی و راستی با دروغ را درک نکرده است.

از آنجا که شاه اکنون به ناچار می‌بایست از یهودیانی که سه روز پیش با خوشحالی قربانی کرده بود حمایت کند، سوگند خورد که فرمان لعنتی را لغو خواهد کرد. این کار ناشدنی و به منزله وعده دادن قرص ماه به یک کودک بود. از این رو، نه مردخای و نه استر فریب نخوردند و دیدم که نگاهی اندوهبار با یکدیگر رد و بدل کردند.

در میان زن و شوهر تفاهم برقرار نشده و عصبانیتی که برای من

ناشناس بود چهره زیبای شاگرد سابقم را تغییر داده بود. استر به شیوه‌ای شوهرش را مورد عتاب قرار می‌داد که گویی مردخای و من حضور نداریم. او را سرزنش می‌کرد که همیشه اندرز اشخاص زبان‌باز و دروغگو را گوش کرده است. چنین صفتی شایسته شاه شاهان نبود. آیا اکنون او وسیله حمایت از یهودیان را در دست داشت؟

مردخای با نهادن قدرت وزیر اعظم در کفه ترازو، به مشاجره پایان داد: «فرمان را همان امضا کرده است و لغو آن به دست من صورت خواهد گرفت. هر یک از ساتراپها به وسیله چاپار آگاه خواهد شد که از این پس همان وجود ندارد و یهودیان باید مورد حمایت قرار گیرند. تا چند ساعت دیگر چاپارها خواهند توانست عزیمت کنند؛ بهترین اسبان و بهترین شتران جمازه در اختیارشان قرار خواهد گرفت و خواهند توانست پیش از آنکه چاپارهای قبلی فرمان نفرت‌انگیز را تسلیم کنند، به آنان برسند.»

چنین به نظر می‌رسید که مناقشه شاه و ملکه پایان گرفته است؛ ولی این صورت ظاهر قضیه بود. هنگامی که استر خواست تقاضای دیگری را مطرح کند، شاه اظهار داشت آمادگی شنیدن آن را ندارد. در نظر او لغو فرمان برای آن روز کافی بود و با اشاره دست همسرش را مرخص کرد.

استر، با چهره‌ای درهم، پس از آنکه بوسه‌ای بر پیشانی شوهرش نهاد و خشیارشا با نگاهی غمگین از او تشکر کرد، از اتاق بیرون رفت. مردخای نیز پیش از آنکه پاشنه پاهایش را به هم بکوبد، در برابر شاه کرنش استادانه‌ای کرد. من نیز، به جای سجده کردن، بر روی قالی پهن شدم و زمان درازی سپری گشت تا کسی به فکر بلند کردنم بیفتد. هنگامی که جرئت به بالا نگرستن را یافتم، متوجه شدم که همه اتاق را ترک کرده‌اند.

شتاب داشتم به استر و مردخای که در اتاقی گرد آمده و به تفسیر درباره

تغییر عقیده دادن شاه مشغول بودند بیوندم: ملکه مایل بود هرچه زودتر به این مسئله پایان داده شود و از آن پس هیچ سخنی دربارهٔ هامان و جنگ نشنود. دلش می‌خواست چایارها بدون ائتلاف وقت رهسپار انجام دادن مأموریت خود شوند. مردخای، برعکس، در مورد حوادثی که مقدمات آن در ولایات فراهم می‌شد، نظری روشن و بدبینانه داشت. او همکیشان خود را بدون سلاح می‌دید و بیم از آن داشت که قتل عام شوند. یهودیان که تعدادشان در ایالات باختریان و حبشه ناچیز بود، بیشتر در شوش، بابل و طبعاً در اورشلیم می‌زیستند و احتمال می‌رفت بیشترین کشتار در فلسطین صورت گیرد. یهودیان، این سرزمین را ارض موعود می‌دانستند و به سبب معبدی که به تازگی بازسازی شده بود، از اقصی نقاط امپراتوری به اورشلیم هجوم می‌بردند. یهودیان با فلسطینیان، فینیقیان و اعراب بدوی که مانند خودشان فلسطین را وطن خود می‌دانستند، در حال جنگ ادواری بودند. فرمان هامان به آتش اختلافات دامن زده و چیزی نمانده بود که جنگ آغاز شود.

در واقع، یهودیان مقیم فلسطین در برابر این خطر، چندان هم بی‌وسيله نبودند. تعدادشان زیاد بود و مالک اراضی کشاورزی بودند. مردخای به ویژه به خطرهای مهلکی می‌اندیشید که متوجه جوامع کوچک یهودی بود؛ جوامعی که مشغول مسلح شدن برای دفاع از خویشان بودند. با خود می‌اندیشید: بهترین شیوهٔ دفاع، حمله کردن است؛ اما شاه در فرمان لغو فرمان پیشین در این باره سکوت کرده است. از نظر شاه مسئله حل شده است و او میل ندارد دوباره به دردمر یفتد.

نظر به اینکه هیچ کس به مردخای پاسخ نمی‌داد، سخنانش را از سر گرفت: «باید اجازهٔ شاه را نادیده گرفت و جنگ‌افزار تهیه کرد. چگونه می‌توان جنگ‌افزار تهیه کرد و با کدام پول بهای آن را پرداخت؟»

استر او را به سوی انباری برد که کیسه‌های سه گاری افرائیم در کنار یکدیگر چیده شده بود و گفت: «اینها متعلق به توست!»

دیدن چنین گنجی مردخای را دستخوش هیجان کرد، و من کاملاً مطمئنم که فریب نخورد. او پولی را که یهودیان شوش به هامان وام داده بودند و لاک و مهری را که خودش در روز معامله بر کیسه‌ها نهاده بود، شناخت. آیا استر از بی‌احتیاطی احمقانه او با اطلاع بود؟ چه اهمیتی داشت: او در وضعی نبود که چنین نعمت نامنتظری را رد کند. مردخای، بدون هیچ پریشی، به سوی دختر خوانده‌اش رفت، او را در آغوش گرفت و فریاد زد: «تو نیکوکار، قهرمان و شاید مسیحای موعود هستی! هزاران نسل نامت را به نیکی یاد خواهند کرد. با این پول خواهم توانست برای قومم اسلحه برای جنگ با اعراب و فلسطینیان تهیه کنم. من پدری خوشبخت هستم و برای تو کاری به جز این باقی نمانده است که از شوهرت بخواهی به ما اجازه کشتن دشمنانمان را بدهد.»

آن‌گاه به پایکوبی پرداخت. در آن روز صبح، مردخای به جای پدری مهربان، در نظرم سیاستمداری نفرت‌انگیز جلوه کرد. او، بدون هیچ قید اخلاقی، دخترش را به اعلام جنگی بی‌رحمانه تشویق می‌کرد.

آن شب خشیایارشا از استر نخواست که به خوابگاهش برود. استر سراسر شب را در خانه مرد به دار آویخته سپری کرد و دستخوش کابوسهای هولناک شد. من هم در آنجا ماندم و در آستانه اتاق خواب او، آماده حمله به کوچک‌ترین خطر، دراز کشیدم. ولی استر صدایم نزد. صبح روز بعد چنین به نظر می‌رسید که او ده سال پیر شده است. استر استحمام کرد، لباس پوشید و یکبار دیگر تقاضا کرد به حضور شاه پذیرفته شود. دیدار آنان بدون هیچ شاهدی صورت گرفت و من نتوانستم از میان جمله‌های

بریده‌ای که در هفته‌های بعد در هذیان گوییهایش می‌گفت، به آن پی ببرم. هر دوی آنان غمگین بودند: استر از آنچه باید از او می‌طلبید و خشیارشا از اینکه باید در برابر همسرش مقاومت نشان دهد. استر می‌گفت: «اکنون زهر هامان در سراسر ایران پخش شده است. هم‌اکنون بسیاری از یهودیان که بهترین افراد این قوم بودند، قربانی جلادان شده‌اند. تو ای شاه بزرگ، باید وسیلهٔ دفاع را به آنان بدهی.»

خشیارشا از سیر رویدادها عقب مانده بود. اگر داریوش به جای او بود راه حلی می‌یافت؛ ولی او چنین راه حلی را نمی‌دید. تنها چیزی که احساس می‌کرد، دل‌تنگی همسر محبوبش بود که تقاضای خود را به شکل ادعای تکرار می‌کرد:

«تو در محکوم کردن یهودیان مرتکب اشتباه شدی و اکنون باید دفاع از آنان را برعهده بگیری. به ساتراپ‌هایت بگو که به هر بهایی شده است نظم را برقرار کنند و اگر یک یهودی مورد آزار قرار گیرد ده ایرانی را به مجازات رسانند.»

این کار غیرعادلانه بود و استر می‌بایست از عنوان کردن چنین تقاضایی خودداری می‌ورزید؛ زیرا قبلاً ضعیف شدن نفوذ خود را در شوهرش آزمایش کرده بود. خشیارشا دچار تردید بود. هنوز نمی‌توانست قدرت خود را به نمایش گذارد؛ با اشاره‌ای تقاضای ملکه را رد کند و او را به اندرونی بفرستد. در تاریخ پادشاهان هخامنشی حتی با یک نمونه از چنین تقاضاهای خلاف عقلی موافقت نشده بود. با این همه، خشیارشا، پس از مدتی اندیشیدن، مَه‌ری را که در گذشته به هامان داده بود، از انگشتش بیرون آورد، به استر داد و گفت: «بسیار خوب، این مَه‌ر را نزد مردخای ببر و بگو هر کاری را که به مصلحت امپراتوری می‌داند، انجام دهد.»



من تاکنون به صحنه‌ای که شاهد بودم، بارها اندیشیده‌ام. خشیارشا با متوقف ساختن کشتار یهودیان، مانند پادشاهی بزرگ رفتار کرده بود. او پذیرفته بود که در نخستین بار فریب خورده است؛ کاری که داریوش شاه هرگز نمی‌کرد. در عوض، آن روز در قضاوت مرتکب دو اشتباه شد که آینده سلطنتش را تیره و تار ساخت.

او، با پرداخت بهایی گزاف برای خریدن لبخندی از همسر خشمگین خود، گستره ضعفش را نمایان ساخت. از سوی دیگر، با سپردن مهر خود به مردخای، همان اشتباهی را که در مورد هامان مرتکب شده بود، تکرار کرد. او، با این کار، قدرت سلطنت را به شخص دیگری واگذار کرده بود. هنگامی که فرمانهای ضد و نقیض به دست بیست و نه ساتراپ و شمار فراوانی خرده ساتراپ رسید، دریافتند که از آن پس امپراتوری ارباب و صاحب ندارد.

پیش‌بینی می‌کردم که رویدادهای روزهای اخیر اثر زخمهای ژرفی بر جای خواهد گذاشت و آرزو می‌کردم هزاران پاره سنگ از کاخ شاهی دور باشم. از آن رو که موفق به این کار نمی‌شدم، خود را در اندرونی پنهان ساختم و هر لحظه ترس داشتم مورد بازجویی گارد جاویدان قرار گیرم و بازداشت شوم. همین که به اقامتگاهم رسیدم، در اتاق را از داخل قفل کردم و از پذیرفتن هر کسی خودداری ورزیدم.

استر نیز چندین روز در دربار پدیدار نشد. به نظر می‌رسید که از موقعیت جدیدش آگاه است. از ندیمه‌اش ماندانا شنیدم که او سرتاسر روز را در خانه هامان با مردخای گذرانده است. خران، اسبان و شتران می‌آمدند، صندوقهای بزرگ را بر آنها بار می‌کردند، و می‌رفتند. در خانه بر روی

سوداگران اسلحه گشوده بود و فهمیدم پنجاه تالان نقره رفته رفته خرج شده است.

در شوش، بی آنکه حادثه‌ای روی دهد، چند ماه سپری شد. با این همه، هامانیان^۱ خلع سلاح نمی‌شدند. اکنون که از رهبران محروم شده بودند، نقشه آنان انتقامجویی مرگبار بود. آنان بسیار خطرناک بودند و خشم خود را با افراط در تعصب مذهبی درهم می‌آمیختند. با اینکه قادر نبودند بیش از ده دوازده آیه اوستا را بخوانند و معنی آن را بفهمند، کافی بود رهبرانشان وعده بهشت پس از مرگ را به آنان بدهند تا خودشان را در خطرناک‌ترین مأموریتها قربانی کنند.

هامانیان در کشتزارهای دورافتاده یا در اردوگاههایی در ژرفای دره‌های گمشده، محرمانه آموزش می‌دیدند. پلیس مخفی شاه موفق شده بود چند واحد مشکوک را کشف و نابود کند؛ ولی هیچ‌گونه هشدار صریح نتوانسته بود مانع از کوچ بزرگ دربار در آغاز تابستان شود. از شوش و گرمای جهنمی آن می‌گریختند تا به کوهستانها و هوای خنک آن پناه ببرند. طبق معمول هر سال، به سوی اکباتان در کشور مادها یا فلات پارس در نزدیکی تخت جمشید می‌رفتند. در آن سال تخت جمشید را برگزیدند. برای ملکه جوان که نشانه‌های افتخارآمیزی برای دودمان سلطنت را بشارت می‌داد، این مسافرت کوتاه‌تر و کمتر خسته‌کننده بود. پس از چند روز سفر در جاده‌ای که دو پایتخت را به یکدیگر وصل می‌کرد، در آستانه ورود به سرزمین پارس، کاروان شاهی دشت را ترک کرد و به گردنه‌های پیچ در پیچ در کوههای بایر داخل شد. کاروان در محلی توقف کرد که به نظر می‌رسید کوه با یک ضربه قوی شمشیر به دو نیم تقسیم شده است.

۱. در دربار شاه بزرگ، مدافعان سنت را به این نام می‌خواندند.

همه از گرمای طاقت فرسا ناراحت بودند. در حالی که خدمتکاران چادرها را برپا می کردند، آشپزها شروع به کندن پر مرغها کرده بودند. من چند لحظه فرصت داشتم و برای اندیشیدن به سوی رود گراز می رفتم. این رود آرام که در دو سوی آن دو ردیف درخت سپیدار و بید رویده است، با نزدیک شدن به گردنه، به سیلابی پر جوش و خروش تبدیل می شود. من شاخه ها را پس زدم و از دیدن منظره ای که در برابر چشم داشتم شگفت زده شدم. استر در ساحل رودخانه نشسته و اندوهگین، در یک برگ درخت بید که در برابر لبانش گرفته بود، می دمید. با نزدیک شدن من، از جا پرید و وقتی مرا شناخت، دعوت کرد بر روی سنگی مسطح در کنارش بنشینم.

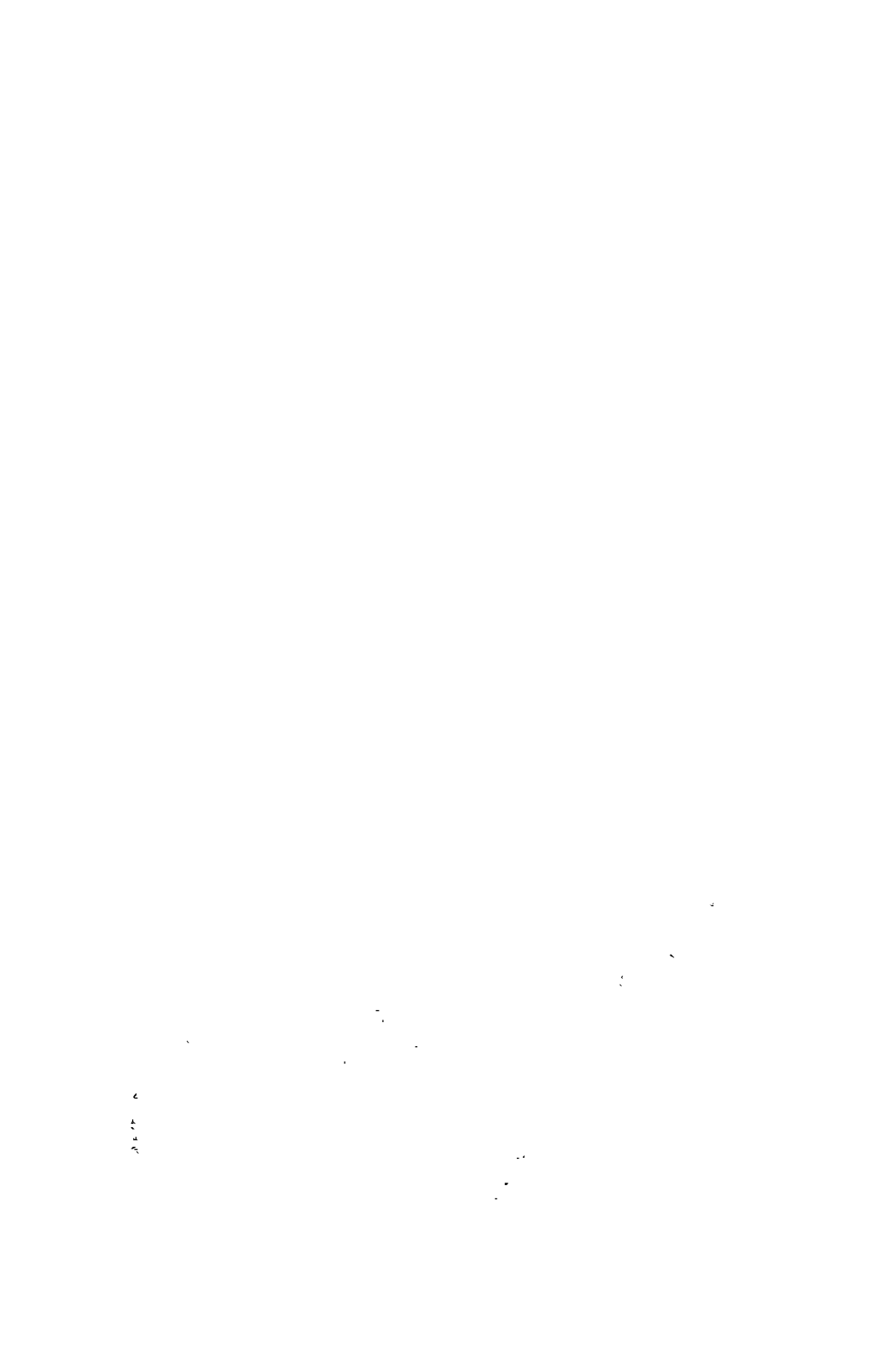
«به خاطر می آورم در همین جا بود که هامان کوشید به من تجاوز کند.»

سپس تعریف کرد که چند سال پیش در همان جا با روشنگر بوده و چه حادثه ای روی داده است. آثار اشک بر روی گونه هایش دیده می شد. کف دستش را بر روی زانویم نهاد. از مشاجره اش با شاه بی اندازه ناراحت و غمگین بود. شاه تسلیم شده، فرمان کشتار یهودیان را لغو کرده، ولی کینه او را به دل گرفته بود. استر در این باره یقین داشت و هنوز از مرگ نه پسر هامان وحشت زده به نظر می رسید.

من هم، مانند او، خود را گرفتار در دام می دیدم. ما شاهد مبارزه ای خطرناک بودیم و من این احساس قلبی را داشتم که این مبارزه زخمهای ژرفی بر روحمان باقی خواهد گذاشت. جرئت نمی کردم با گفته های دروغ استر را تسلی بدهم. ایرانیان و یهودیان خود را مهیای کشتن یکدیگر می ساختند. در همه جا، مردم احساس خطر می کردند؛ هر کس در صدد بود بر ضد دیگران قد برافرازد. مرگ با مرگ پاسخ داده می شد و من احساس می کردم که روز بخشایش بسیار دور است. مردخای نیز دچار ترس شده بود. چیزی نمانده بود که کشور زیبای ما سالیان دراز در جنگ

برادرکشی درگیر شود.

من نیز برگی از درخت بیدکندم و به شنیدن نوای غم‌انگیزی که استر از دمیدن برگ بیرون می‌داد، پرداختم. ماهیها در آب جست و خیز می‌کردند و مرغان ماهی‌خوار، بی‌خبر از بدبختیهای کشور، از کرانه‌ای به کرانه دیگر پر می‌کشیدند. دست در دست هم، با راهنمایی دود آشپزخانه، به اردوگاه برگشتیم.



روزِ هامان



در دربار، به نظر نمی‌رسید کسی به یاد تاریخ سرنوشت‌سازی باشد که هامان برای آغاز کشتار قوم یهود تعیین کرده بود؛ هیچ‌کس به جز مردخای، نه او و نه هامان، شخصیت‌هایی شایان توجه نبودند و امیدوارم روزی که از این جهان می‌روند، خاطرهٔ جنایاتشان از اذهان محو شود. هامان همیشه دشمن من بود و من قادر نیستم خاطرهٔ بدیهایش را فراموش کنم. دوستان سابقش ادعا می‌کنند که او هوش و ارادهٔ دولتمردی بزرگ را داشته است. شاید چنین باشد؛ ولی او، بی‌آنکه بتواند مرز تواناییهایش را نشان دهد، جهان را ترک گفت و نمی‌توان برای یک مرده اعتبار قایل شد که اگر زنده بود چنین و چنان می‌کرد. او با وضعی ناهنجار از جهان رفت؛ ولی بیشتر از مرگش، شیوه‌ای که به قتل رسید عطش انتقامجویی را به خاطر بلایی که بر

سرم آورد، سیراب می‌کند. مردخای، برعکس، دوست من بود، پدر ستاره کوچک من بود. با وجود این، باید بگویم که هیچ‌گاه مانند سیاستمداری مآل‌اندیش رفتار نکرد. با توجه به آخرین کارهایش، احساسی به جز بی‌اعتمادی نسبت به او ندارم.

این دو مرد، در سراسر عمرشان، درگیر مبارزه‌ای کینه‌توزانه بودند. هیجانهای مرگبار را به جوش آوردند، قومی را بر ضد قوم دیگر تحریک کردند و بزرگ‌ترین آسیها را به کشور وارد ساختند. بدتر از همه، از دختری جوان، بی‌دفاع، بی‌گناه و بسیار بدبخت برای مقاصد شوم خود استفاده کردند.

در بیشتر موارد، محبت و بدبختی استر و مرا به یکدیگر نزدیک می‌کرد. شما خواننده عزیز، سرگذشت او را به خوبی من می‌دانید و اطلاع دارید که کودک بیچاره چه رنجهایی کشید. مرا به خودستایی متهم خواهید کرد؛ ولی گمان می‌کنم در طول این سالهای سیاه، من تنها کسی بودم که استر در کنارش چند لحظه‌ای شادی را احساس کرد.

استر قربانی سرنوشت است و من امیدوار بودم افتخار ملکه بودن و مورد علاقه شاه قرار گرفتن او را خوشبخت کند. ولی اژدهاهایی که او را احاطه کرده بودند، از سوءاستفاده او هرگز باز نایستادند. پس از مرگ نخستین اژدها و پیروزی زودرس دومی، او هنوز می‌بایست جنایاتشان را جبران کند و بهای سنگدلی آنان را بپردازد.

هر شب مردخای او را با فهرستی تازه از دشمنان یهودیان که باید بازداشت می‌شدند نزد شاه می‌فرستاد و صبح دیرگاه شاه را ترک می‌کرد. در نخستین هفته شنیدم که تنها در شهر شوش پانصد نفر بازداشت شده‌اند و هفته بعد سیصد نفر. در هفته سوم شایع شد مردخای اجازه اعدام مردان، زنان و کودکان، یعنی در مجموع هفتاد و پنج هزار دشمن در ایالات را از

از شاه گرفته است.

من نیز، همانند شما، برای این ارقام اعتباری قایل نیستم. باور کردن آن بدان معناست که بپذیرم ملتی صلح دوست و باهوش ناگهان به بدترین نوع از آدمکشان بدل شده است. در حالی که من، در سراسر عمرم، هیچگاه افرادی ملایم تر و متعادل تر از دوستان یهودی ام ندیده‌ام.

واقعیت این است که بذر اختلاف و دشمنی در شاهنشاهی ایران از سالها پیش پراکنده شده بود. هنگامی که شایعه صدور فرمان کشتار منتشر شد، هزاران نفر آماده کشتن یکدیگر بودند. آنان، هر مذهبی داشتند، همین خشم شدید را نشان می دادند. شایعات هولناکی که پخش شد، کاری به جز افزایش فضای ترور و وحشت نکرد.

یهودیان شماری از قتل‌های وحشتناک را به استر نسبت دادند. سخن از هفتاد هزار ایرانی بود که به دستور ملکه سرهایشان را از بدن جدا کرده بودند. به عقیده من، این رقم بسیار اغراق آمیز است. خشایارشا به یهودیانی که در چنین جنایاتی دست داشتند هیچ گونه ترحمی نکرد؛ و من این را باور می کنم. استر بیچاره من، از شنیدن این ماجرای دردناک خرد و در مانده شده بود.

هنگامی که روز کشتار تعیین شده در فرمان شاه فرا رسید، مدتی می گذشت که دربار به تخت جمشید رسیده بود. تبعید و نفی بلد مترادف با مرگ جسمانی است. از آن پس زندگی و اموال یهودیان مورد حمایت و محافظت قانون نبود. همه ایرانیان آماده دست یازیدن به کشتار نبودند؛ ولی هامانیان که هنوز بی شمار بودند، تصمیم راسخ داشتند انتقام مرگ ارباب خود و نابودی خانواده اش را بگیرند. قصد داشتند یهودیان را که بی دفاع می پنداشتند، از صحنه روزگار محو کنند. بنابراین، پول استر

یهوده خرج نشده بود. در تخت جمشید، هر چند شمار یهودیان ناچیز بود، همگی سراپا مسلح بودند.

صبح آن روز لعنتی، من، به عادت معمول، در خلوتگاه خودم بودم که صدای همه‌های از پایین شهر به گوشم رسید. بر روی ایوان آپادانا رفتم و در آنجا خود را در میان گروهی تماشاچی، شامل خدمتکاران، افران و کارمندان بلند پایه دربار یافتم. بر فراز بلندترین پله‌ها، مردخای و زرتشت پیرامون شاه گرد آمده بودند. من خود را به آهستگی داخل آن گروه کردم. خشیارشا خونسرد و بی‌اعتنا بود. گمان می‌کنم او از این امر واقعاً احساس ناراحتی نمی‌کرد. او، برای خوشایند هم‌رش، دستور لغو فرمان را صادر کرده، و با این کار، وجدانش آسوده شده بود. اکنون حل مسئله مربوط به مشاورانش بود و او از بی‌نظمی در شهر چندان ناراحت به نظر نمی‌رسید. اگر هامان زنده بود، به یقین وضع به اینجا نمی‌کشید و او به سرعت به آن پایان می‌داد.

در این میان، در شهر گروه‌های مخالف با یکدیگر روبه‌رو می‌شدند. هامانیان که گمان می‌کردند دشمنانشان خلع سلاح شده‌اند، از دیدن حریفی مسلح و مصمم شگفت‌زده شدند. در برابر آنان، یهودیان مقاومت سرسختانه‌ای نشان می‌دادند و نخستین زد و خورد با پیروزی آنان خاتمه یافت.

یهودیان به تعقیب هامانیان پرداختند و آنان را به عقب‌نشینی تا آخرین خانه واداشتند و در آنجا دست به کتار آنان زدند. آنان که از این پیروزی جزئی سرمست شده بودند، به یاد شایعه‌ای افتادند که کتار هفتاد و پنج هزار ایرانی را به یهودیان نسبت می‌داد. هنوز تا رسیدن به آن رقم فاصله‌ای زیاد وجود داشت؛ ولی در پایان روز به این رقم نزدیک شده بود.

در برابر دیدگان ما حیوانی ترین عملیات صورت می گرفت، عملیاتی که بدتر از آن به فکر هیچ انسانی نمی رسید: کودکان گلو بریده، مردان و زنان سر بریده و شکم دریده... خانه ها را غارت می کردند و اشیاء را از پنجره ها به بیرون می ریختند. سربازان، به جای برقراری نظم، در زد و خورد شرکت می کردند و با شمشیر و گرز به غیرنظامیان هجوم می بردند. در اینجا و آنجا اجساد داززدگان تکان می خورد.

من که از این وحشیگری منزجر شده و در جلوگیری از آن ناتوان بودم، رویم را از این نمایش هولناک برگرداندم و متوجه اطراف خود شدم. بیشتر درباره خون سردی و بی اعتنائی خشایارشا سخن گفته ام؛ ولی مردخای خیلی بیشتر آشفته به نظر می رسید. چشمانش از هیجان برق می زد و احساس کردم موهای ریشش سیخ شده است. دستانش را با خشم در هم می پیچید، جنگجویان را تشویق می کرد و پی در پی فریاد می زد: «بکشید! بکشید!» مردخای از خود بی خود شده بود؛ پاهایش را به زمین می کوبید و چنین به نظر می رسید که قصد دارد قانون باستانی قصاص را در مورد هامانیان اجرا کند. من که او را به خوبی می شناختم، در آن روز این احساس دردناک را پیدا کردم که چون او دیر به قدرت رسیده است، در تسلط بر خویشتن ناتوانی نشان می دهد.

حالت چهره استر در کنار او دلخراش بود. کودک شیرین و ملایم، هرگز برای اینکه زنی جنگجو شود تربیت نشده بود. از فریادهای مردان و زنانی که کشته می شدند وحشت کرده بود و با ترس و لرز به پدرش می نگرست که چگونه سربازان را تشویق به کشتار می کرد. در حالی که مردخای فریاد می زد: «بکشید! بکشید!» استر گوشه هایش را گرفته بود تا از شنیدن صدای مرد دیوانه بگریزد.

در آن روز، تخت جمشید شهری بی دفاع بود. برای هیچ کس روشن

نبود کدام یک از دو طرف پیروز خواهد شد: یهودیان یا هامانیان. و هیچ کس نمی توانست پیش بینی کند افراد بی گناه تا چه وقت در پای دیوارهای کاخ به هلاکت خواهند رسید. هیچ کس دستور متوقف کردن کشتار را به سربازان نمی داد.

زرتشت در کنار من ایستاده بود. شایع بود که مغ بزرگ معبد آناهیتا نفوذ زیادی بر شاه دارد؛ ولی تا جایی که من می دانم، در تدارک این کارهای جنایتکارانه هیچ سهمی نداشت. وقتی روی خود را به سوی زرتشت برگرداندم، او سر تکان داد و چیزی نگفت؛ چون وقت برای ابراز محبت مناسب نبود.

هنگامی که از احساسات او پرسیدم، مانند ابوالهول به گفتن این کلمات بنده کرد: «انسان اگر بخواهد به عالی ترین مراحل برسد، به بیرون ریختن بدترین چیزهایی که در درون دارد، نیازمند است.»

اکنون که سالها از آن روز می گذرد، هنوز درباره مفهوم این جمله از خودم پرسش می کنم. هنگامی که معنی آن را فهمیدم، گمان کنم در اندیشیدن به سرنوشت استر آرام خواهم شد.

رویدادهای تخت جمشید در سراسر ایران بازتاب داشت. کشت و کشتار تا چند ماه بعد به طور پراکنده ادامه یافت. شاه، به جای آنکه شدت عمل نشان دهد، اجازه داد این وضع ادامه یابد. این ضعف که جان هزاران بی گناه را به تباهی کشاند، امکان داشت به بهای تاج و تخت خودش تمام شود. خوشبختانه خبرها از یک گوشه امپراتوری به گوشه دیگر دیر می رسید و فتوادلها پی نبردند که قدرت مرکزی در دستهایی ضعیف قرار دارد.

شگفت آنکه، شاهنشاهی ایران که خود را این چنین آسیب پذیر نشان داده بود، در زیر ضربه های این شورش تجزیه نشد. باید پذیرفت که

داریوش خاطره پادشاهی انعطاف‌ناپذیر را در پشت سرش بر جای گذاشته بود؛ زیرا هیچ فرد خائنی از ماههای جنگ داخلی برای سر بلند کردن بهره نگرفت.

خشایارشا، از آن پس، به جز شخصیتهای ضعیف کسی را در کنارش نداشت. من از ژرفای مفاکی که روزهای تمام را، بدون خارج شدن در آن به سر می‌بردم می‌توانستم پیشرفت بیماری قانقاریا را در کالبد امپراتوری پی بگیرم. مردخای هیچ یک از ویژگیهای یک دولتمرد را نداشت. هنوز شصت ساله نشده بود؛ ولی نشانه‌های حواس‌پرتی سالخورده‌گان را نشان می‌داد. درباریان در سایه نشسته و در کمین کوچک‌ترین اشتباه او بودند تا به محض یافتن فرصت او را سرنگون کنند. با این همه، اگرچه اوضاع کشور بد بود، امکان داشت بدتر هم بشود. هیچ کس مایل نبود خطر در دست گرفتن چنین مقام بی‌ثباتی را بپذیرد.

نابخردی مردخای، چه در خانه و چه در کاخ، آشکار می‌شد: شادی مفرط جای خود را به اندوه و بدبینی شدید می‌داد. همواره از قبول مسئولیت شانه خالی می‌کرد و شمار کسانی که عقیده داشتند او برای چشیدن طعم قدرت زیاد انتظار کشیده است، فراوان بود. هنگامی که ناچار شد با حریفانش از در مذاکره درآید، به نظر می‌رسید از شعله‌ور ساختن آتش نفرت لذت می‌برد. خشایارشا نمی‌توانست از چنین وزیر اعظم بی‌مایه‌ای که دیوانگی‌اش هرگز متوقف نمی‌شد بیش از این راضی باشد.

سرانجام شاه او را برکنار کرد و اجازه داده بقیه عمرش را سرشار از افتخار، ولی محروم از هرگونه قدرت سپری کند. من، با وجود دوستی دیرینه‌ای که با او داشتم، از برکناری‌اش متأسف نبودم. او به دخترش خیلی بد کرده بود و نمی‌توانستم وی را ببخشم.

با وجود این، استر، تا پایان عمر پدرش، به او احترام می‌گذاشت.

احساسات فرزندنی مانع می شد که پذیرد آلت دست او شده بوده است. او هرگز نتوانست از تکانهای روزهای اخیر درمان یابد و با نپذیرفتن خطاهای سنگین مردخای، تقصیر را به گردن شاه می انداخت. از سوی دیگر، خشیارشا او را مسئول بی تصمیمی مصیبت بارش می دانست. او شمار بی گناهایی را که در این گیرودار به قتل رسیده بودند، برای استر برمی شمرد و گناه ضعف و بی تصمیمی خود را به گردن او می گذاشت. دیری نپایید که روابط زن و شوهر تیره شد و هیچ گاه یک دوست روشن بین و دلسوز نداشتند که در برطرف کردن سوء تفاهم به آنان کمک کند. بغض و کینه ای که آنان از یکدیگر به دل داشتند به اندازه ای بود که گذشت زمان آن را اصلاح نمی کرد.

رویدادهای مهم دیگری اوضاع را پیچیده تر کرد. هنگامی که استر شوش را ترک گفت انتظار کودکی را می کشید. ولی ماههای آغازین آبتنی نتوانست در برابر کشتار هولناک تخت جمشید و اندوه بی اندازه ای که پس از آن حکمفرما شد، مقاومت ورزد. هنگامی که کودک را سقط کرد، خود را به دست نومیدی سپرد و ندیمه هایش بیمناک شدند که مبادا عقلش را از دست بدهد. یک لحظه خوشحال بود و لحظه دیگر غمگین و افسرده. هنگامی که مردخای در برابرش ظاهر می شد، با مشت و لگد به او حمله می کرد و سپس به زمین درمی غلتید و شیون کنان از مردخای می خواست زندگی را به نه پسر هامان برگرداند.

زن بیچاره بی اندازه لاغر شده و از زیبایی خیره کننده اش به جز خاطره ای باقی نمانده بود. شبها نمی توانست به خواب رود و در راهروهای کاخ سرگردان بود. نگهبانان او را شبح می پنداشتند و شاه که از حمله های دیوانگی اش ترسیده بود، اتاقش را از او جدا کرد. گه گاه به دیدار

همسرش می آمد، با ترس از اینکه به نام مردخای اعدام چند بی گناه را تقاضا کند.

خشایارش، پس از طلاق و شتی، به مدت یک سال با هیچ زنی همبستر نشد. اما، پس از آن، عاداتهای خود را از سر گرفت و پیوسته به اقامتگاه زنان غیررسمی می رفت که در هر ساعت شبانه روز از او به گرمی استقبال می کردند. آنان، از پنج سال پیش، منتظر چنین روزی بودند. روزی که شاه از این زندگی لگام گسیخته سیر شد، به فکر ماندانا، دختر زیبای لیدیایی افتاد. در میان زنانی که با او همبستر شده بودند، ماندانا در دوران نامزدی او را لوس کرده و هرگونه هوس او را برآورده ساخته بود و اکنون تأسف می خورد که چرا او را به زنی اختیار نکرده است. در این مدت، ماندانا ندیمه ملکه مانده بود. و در همان جا بود که خشایارش به سراغ او رفت و با این کار خود ضربه ای مهلک به استر وارد کرد.

پس از خیانت ماندانا، من تنها کسی بودم که تا آخرین لحظه به استر وفادار ماندم. امیدوارم در این ماههای آخر اندکی آرامش به او داده باشم. یک روز صبح او را در حالی یافتند که خودش را به یکی از ستونهای اتاق به دار آویخته و با پای خودش چهارپایه را به کناری افکنده بود.

یکی از دختران خدمتکار این خبر را به من رساند. هنگامی که به اتاق استر رسیدم، برای هر کاری دیر شده بود. ندیمه ها پیرامون جسد بی جان ملکه گریه و زاری می کردند و هر کس می کوشید بیش از دیگران شیون کند و من، با اندوه فراوان، می اندیشیدم که همین زنان کمترین تسلی را از او دریغ کرده بودند. خیلی زود شاه و مردخای و دیگران که مدت ها می شد به اقامتگاه استر گام نهاده بودند، حضور یافتند و تظاهر به سوگواری کردند.

کسانی که این ملکهٔ بدبخت را زجر داده و از وجودش سوءاستفاده کرده بودند، اکنون با عبارات پر طُمطراق خاطره‌اش را گرامی می‌داشتند. زندگی استر، بدون دوست، در تنهایی توأم با غم و اندوه خلاصه می‌شد. در جهانی پر خشونت، یک دختر اعجوبهٔ مسحورکننده، توانسته بود خود را در آغوش بهترین شاهزاده بیفکند. ولی این زناشویی به جای آنکه به خوشبختی بینجامد، وظیفهٔ دشوار نجات تمامی افراد یک قوم را بر شانه‌های ترد و شکنندهٔ این زن قرار داده بود.

من، بی‌اعتنا به هیاهوی کرکننده، در برابر جنازهٔ استر زانو زدم. پس از آنکه برای آخرین بار، چشمانش را بستم، اندوهی ژرف وجودم را فراگرفت و سیل اشک از دیدگانم روان شد. مرگ، زیبایی را به او بازگردانده بود. به جنگ و بی‌رحمی انسانها لعنت فرستادم. هاما، خشیارشا، ماندانا و مردخای را نفرین کردم. شاهد بودم که آنان با ستارهٔ کوچک من چه کردند.

برای ملکه استر تشییع جنازهٔ باشکوهی ترتیب داده شد. در گذشت او تنها چند ماه پس از تاجگذاری‌اش صورت گرفته بود و خشیارشا قصد داشت این فکر باطل را به مردم القا کند که بهترین ملکه‌هایش را از دست داده است. هرچند مراسم بسیار باشکوه بود، تشییع جنازهٔ یک ملکه با خاکپاری یک شاه قیاس‌کردنی نیست. استر از نظر خشیارشا افتاده بود؛ ولی در میان جامعهٔ یهودیان حیثیت و اعتبار داشت، و از این رو، دست به کار ساختن افسانه‌ای به یاد ماندنی درباره‌اش شدند. خشیارشا قادر نبود استر را با وضعی شایسته در شوش به خاک سپارد؛ پس، محرمانه دستور داد به یاد او آرامگاهی در اکباتان بنا کنند. جنازهٔ استر را به یک برج خاموشی حمل کردند و او شش ماه در آنجا طعمهٔ پرندگان بود. سپس

استخوانهای بدون گوشت او را در بیابان پخش کردند.

مردخای از این کار رنجیده خاطر شد. او همه تقصیرها را به گردن دخترش انداخته بود، در حالی که استر کوشیده بود خطاهای ناپدری اش را جبران کند. نقش استر در کشتار هامانیان مبهم مانده بود؛ ولی واقعیت این است که او استر را وادار کرده بود و زنۀ هفتاد و پنج هزار مقتول را به دوش بکشد. او همچنین دخترش را به آغاز جنگ برادرکشی متهم کرده بود. با این همه، خاطره استر شایسته گرامی داشتن بود. او با تأمین جنگ افزار برای قوم یهود، کشتار بی قید و شرط را به جنگ منظم بدل کرده بود. یهودیان، با شمارش مردگان خود، در عین حال می توانستند تعداد قربانیانشان را محاسبه کنند. مردخای، با ترفندی که تنها کاهنان و مغان اسرار آن را می دانند، یادبود این روزهای وحشتناک را به جشنی مذهبی تبدیل کرد. با نادیده گرفتن کشتار هولناکی که استر محرک آن بود، از پرهیزکاری او تجلیل و وی را قهرمانی معرفی کرد که قومش را نجات داده است. از آن پس، سالروز مرگ استر با عید پوریم یکی شد. عیدی که با شادمانی و هدیه کردن شیرینی جشن گرفته می شود، کمک کرد تا خاطره این روزهای وحشتناک به فراموشی سپرده شود.

مدتها طول کشید تا ایرانیان و یهودیان آشتی کنند؛ زیرا زخمها بسیار عمیق بود. اما در همه جای شهر شوش، و سپس در سراسر ایران، افسانه استر شکل گرفت و یهودیان، به رهبری مردخای، شروع به گرامیداشت او کردند.

در این دوران، من از جمله دوستان نزدیک شاه بودم و نمی توانم درباره درد و رنج یا بی اعتنایی او قضاوت کنم. با این همه، چنین به نظر می رسید

که او، به گونه‌ای، رهایی یافته است. با درگذشت استر و مردخای، آخرین بازیگران این سالهای وحشتناک ناپدید شدند. پیش از آن مادرش آتوسا و عمویش اردوان، صحنه را ترک کرده بودند؛ همچنین مگابیز و هیرکانس سرداران سالخورده او. شاه با ماندانا ازدواج کرد که برای او چند فرزند آورد. این موضوع خشم و کینه شاهزاده اردشیر را سبب شد که از دوران کودکی در این فکر بود که برای از میان بردن برادران کوچک و مزاحمش وسایلی بیابد.

خشایارشا، سردار اردوان را - همان‌کسی که با کتیون رابطه نامشروع داشت و با او توطئه کرده بود - به وزارت برگزید؛ ولی پس از چندی او را نیز برکنار کرد و خواجگان را مسئول اداره امور کشور ساخت.

روزِ اردشیر



در طول تاریخ، تخت جمشید هیچ‌گاه به درخشندگی این عصر نبوده است. کارهای ساختمانی که در دوران سلطنت داریوش آغاز شده بود، پس از ده سال وقفه، ادامه یافت و هر هنرمند، ریاضیدان، شاعر و دانشمندی که در جهان وجود داشت، برای رسیدن به دربار شاه بزرگ، بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند. برای هر دولتمرد، وکیل دعاوی یا خطیب، سفر به ایران به تکلیف اجباری تبدیل شده بود. فاصله‌ها بسیار زیاد بود؛ ولی وضع جاده‌ها را بهبود بخشیده بودند. در جاهایی که در گذشته به جز توقفگاه‌های مفلوک چیزی وجود نداشت، اکنون مهمانسراهای راحت انتظار مافران را می‌کشید.

در میان شخصیتهای معروفی که در اواخر دوران سلطنت شاه بزرگ از

او دیدن کردند، به ویژه دو یونانی را به خاطر می آورم.

نخستین نفر، بی شک شگفت آورتر بود. این شخص تمیستوکل فاتح سالامین بود. تمیستوکل پس از پیروزی بر ایرانیان، با همشهریان آتنی خود آن چنان زشت و نابجا رفتار کرده بود که چندی بعد به تبعید و ترک آتن محکوم شد. خشیارشا که برای بدگمانی به او دلایل خوبی داشت، برای سرش جایزه گذاشته بود؛ ولی هنگامی که از اختلاف سردار یونانی با زمامداران آتن آگاه شد، تصمیم گرفت عهدشکنی او را مورد عفو قرار دهد. هنگامی که به او اطلاع دادند تمیستوکل به کرانه های آسیای صغیر رسیده است، مجازات او را لغو، به دربار احضار و وی را سرشار از هدایا کرد. خشیارشا می دانست که سردار یونانی فردی است مال پرست و آمادگی دارد به میهنی که او را طرد کرده است خیانت کند.

این اقدام خطرهایی در بر داشت؛ ولی خشیارشا با واگذاری امور مربوط به یونان به تمیستوکل، یک دشمن خطرناک را به مشاوری کارآمد و پاکدامن تبدیل کرد.

بدین سان سالها می گذشت و شاه، به توصیه زرتشت مغ مشاور وفادارش به من نزدیک شد. در دربار، به ویژه در میان اطرافیان نزدیک شاه، شمار فراوانی از خواجگان را یافتم. از مشاهده این وضع شگفت زده شدم و در این باره توضیحات ضد و نقیضی به من دادند. برخی ادعا می کردند که چون این افراد از زندگی جنسی محروم اند، با سرگرم کردن خود به فعالیتهای فکری، هوش خود را به کار می اندازند. برخی دیگر عقیده داشتند که چون ما از بستگیهای خانوادگی محرومیم، وفادارترین خدمتگزاران شاه هستیم. من هنوز هم از این توضیحات خنده ام می گیرد! شخص دیگری ادعا می کرد که چون ما امیدی به داشتن فرزند نداریم،

کم‌ترین خطر برای اربابمان به شمار می‌رویم. خواجه‌گان تمایلی در برافروختن آتش انقلاب ندارند و در برابر آن مقاومت بیشتری نشان می‌دهند. یکی از همراهان بدبختی‌ام، تأکید می‌کرد که ما را اخته کرده‌اند تا از اسبان تندتر بدویم. یکی دیگر می‌گفت، اگر خواجه‌گان از معاشرت با زنان محروم باشند، کمتر زن‌صفت می‌شوند. حتی شنیدم می‌گفتند که چون خواجه‌گان از مایع مردانگی که مردان را مهاجم و گستاخ می‌سازد محروم‌اند، به انسانهایی خوب و ملایم و شیفته خدمت به مردم و کارهای عمومی تبدیل می‌شوند؛ که البته سخنی گزاف و اغراق‌آمیز بود.

به عقیده من، فراوانی خواجه‌گان در دربار به مصلحت نبود. نخست آنکه، وضع غیرطبیعی آنان از بی‌رحمانه‌ترین وحشیگریها ناشی می‌شد. در مرحله بعدی، ما به شیوه‌ای ماندنی سدی در میان زنان و مردان ایجاد کرده بودیم که به ضرر هر دو تمام می‌شد. باید توطئه‌هایی را که خواجه‌گان درگیر آن شده بودند، شمارش کرد. آیا انتقام و حشتناک هرموتیم را به خاطر می‌آوردید که جلاد را واداشت شش پسرش را به دست خود اخته کند؟ بدبختی موجب شده که من شاهد رویدادهای این دنیای کوچک باشم و امروز بر این باورم که مانه بهتر و نه بدتر از دیگران هستیم. تنها امتیازی که بر دیگران داریم، دستیابی به مقامات عالی از طریق یاری کردن به دیگری است. هرگاه خواجه‌ای به مقامی رشک‌آور منصوب شود، دیگر خواجه‌گان را پیرامون خود جمع می‌کند؛ زیرا بلد است احساسات آنان را پیش‌بینی و واکنشهایشان را مهار کند.

زنان نیز، به ویژه ملکه‌ها، باعث و بانی بسیاری از ارتقای مقامها بودند. آنان، در دنیای حرمسرا، به جز با خواجه‌گان تماس نداشتند و آنان نیز طبعاً از پشتیبانی حمایت زنان سود می‌بردند.

در دوران خشایارشا اوضاع به گونه‌ای شده بود که برخی از مشاوران

شاه که همه چیز داشتند، برای نزدیک شدن به او، ادعای ناتوانی جنسی می کردند.

در میان تیره بختانی که هیچ چیز نداشتند و کسانی که داشتند و امیدوار بودند آن را پنهان کنند، نوعی توافق ضمنی انجام گرفته بود و هیچ گاه کسی از آنان نخواست واقعیت را بروز دهند.

چندی بعد مسافری عجیب تر وارد تخت جشمید شد. او مردی جوان بود که ریشی به شکل گردنبند داشت. او یونانی بود؛ ولی از هالیکارناس در آسیای صغیر می آمد و از این رو می توانست خودش را رعیت پادشاه ایران قلمداد کند. هنگامی که با سفارشنامه ملکه آرتامیس به دربار رسید، خشیارشا با آغوش باز از او استقبال کرد. شاه به یاد ملکه ای افتاد که زمانی معشوقه اش بود. به یاد صدای کلفت و رفتار قهرمانانه اش در جنگ سالامین افتاد که دلاوری اش برخی از ناخدایان کشتیها را دچار حسادت کرده بود.

خشیارشا، خطاب به جوان یونانی که در برابرش سجده کرده بود، گفت: «برخیز، ای مرد جوان. مایل نیستم این چنین فرمانبرداری کنی. تو یک شهروند آزاد هالیکارناس هستی و از طریق تو به ملکه شجاعت، آرتامیس، احترام می گذارم! آیا در زمانی که من کشتیهای پارویی آتن را غرق می کردم، تو در آنجا بودی؟»

مرد پاسخ داد: «تمایل بسیار داشتم که در آنجا باشم؛ ولی در آن هنگام به تازگی به دنیا آمده بودم.»

این مرد کنجکاوی سیراب نشدنی داشت. نام او هرودوت بود و هنوز سی سال نداشت؛ ولی پیشتر به یونان و مصر و لیبی سفر کرده بود. او می خواست همه چیز را درباره ایران بداند. از تاریخ پادشاهان و کشورهای که شاهنشاهی را تشکیل می دادند آگاه شود. وی همچنین

درباره گیاهانی که در میان رودان می‌رویند و چوبهایی که در ساختمان کاخهای ما به کار می‌رود کنجکاو بود. هنگام گردش کردن یادداشت برمی‌داشت و از رهگذران پرسش می‌کرد. او چند ماه در دربار ماند. من، بیشتر اوقات، فرصت بحث با او را پیدا کردم و اطلاعات بسیاری در اختیارش گذاشتم. خشایارشا آشکارا از او خوشش می‌آمد و میل داشت کتابی درباره جنگهای ایران و یونان بنویسد.

هرودوت نیز شاه راستایش می‌کرد. رویدادهای هفتمین سال سلطنت، شاه جوان را بسیار عاقل کرده بود. از آن پس در جست و جوی افرادی خردمند نظیر زرتشت و فیلسوفان بود. هرگونه تعصب مذهبی را رد می‌کرد و از اقدام به جنگ یکسره چشم پوشیده بود. هیچ کس جرئت نداشت در برابرش نام استر، مردخای و یهوه را بر زبان آورد. می‌گفت: «انسانها بیش از آن رنج و بدبختی دارند که به نام خدایان همدیگر را پاره پاره کند.»

وظیفه خود را دلپذیر کردن زندگی زمینی می‌دانست و مایل نبود رعایایش خوشبختی زمینی را فدای بهشت فرضی کنند. از این رو، خدایان یونانی را که بیشتر به انسانها مشابهت دارند و از همان احساسات و هیجانات برخوردارند، تحسین می‌کرد. مایل بود اشخاصی مانند هرودوت، دوست داشتنی آفرودیت، آپولون و دیونیزوس را به ایرانیان پیامورزند.

اما این وظیفه‌ای سنگین و برخلاف جریانهای فکری تازه بود. از آن پس، خدایان قصد نداشتند از خود چهره انسانی نشان دهند. انحرافهای زمینی زنوس، هرا و آپولون هر مغی را شرمسار می‌کرد و آینده متعلق به خدای یگانه بود.

افزون بر آن، روزهای خشایارشا به شمارش افتاده بود. او در بیستمین سال سلطنت به دست اردوان، وزیر اعظم سابق، در بسترش به قتل رسید. توطئه قتل را اردشیر درازدست، پسرى که از ملکه کتایون داشت، ترتیب داده بود. شاه جدید، با واگذاشتن قتل پدر به شخص ثالث، از آلوده ساختن دستانش پرهیز کرده و به وفادارانش اجازه داده بود او را شخصی ملایم و دوست‌داشتنی به مردم معرفی کنند.

من خود را پیرتر از آن می‌دانستم که به پادشاه جدید خدمت کنم. هرگز کسی نخواهد دانست که او فرزند داریوش بوده است یا خشایارشا. اردشیر برای این پنهانکاری دلایل خوبی داشت؛ برای اینکه مبدا یکی از برادران کوچک‌ترش بر او پیشی بگیرد و سلطنت را غصب کند. با این همه، تاسف دارم که نگذاشت پدرش چند سال دیگر زنده بماند. خشایارشا انسان‌ترین پادشاه هخامنشی بود.

سپاسگزاری



تاکنون هزاران جهانگرد، شگفت‌زده از دیدن آثار باستانی ایران و شیفته از مهربانی ایرانیان، از این کشور بازگشته‌اند. ولی، متأسفانه شکوه و جلال اصفهان و تخت جمشید را، به جز جمعی انگشت‌شمار از نخبگان، عامه غریبان هنوز کشف نکرده‌اند. ما، در این کتاب، کوشیده‌ایم چند صحنه از تاریخ کشور هزار و یک شب را که پیشینه آن در امواج طوفان نوح غرق شده است، بشناسانیم.

از هرودوت، اهل هالیکارناس، جهانگرد بزرگ سپاسگزاریم که خشیارشا خاطرات پادشاهان هخامنشی را به او واگذار کرد؛ از آشیل، تراژدی نویس، که در یک کشتی سه دکلۀ آتنی در سالامین جنگید؛ از گزنفون، شاگرد سقراط و سرباز مزدور ارتش ایران، به خاطر گزارشهای

گرانبهایش؛ از داریوش و خشایارشا که شرح حال خود را بر روی صخره‌ها نقش کردند؛ از پیکر تراشان تخت جمشید و سرانجام، از نویسندۀ گمنام یهودی که داستان ملکه استر را در تورات گنجاند سپاسگزاریم و به همهٔ آنان با احترام درود می‌فرستیم.

رنه گیتون که مجموعهٔ کتابهای تاریخی خود را در اختیار ما قرار داد؛ اودت شیلت، پل بدنون، ژولیت محمودی که فولکلورهای یهودی را در دسترس ما قرار داد، شایستگی هرگونه قدرشناسی را دارند.

سرانجام، سپاسگزاری خود را نثار ماریان ژگله، کلاریس کهن و الودی تر می‌کنیم که اظهار نظرهای دوستانه و اندرزهای عاقلانهٔ آنان در طول نوشتن این کتاب بسیار ارزشمند بود.

خرم‌راشدی و برنار ابرت

من نیز، به سهم خود، از همهٔ دوستان ایرانی که کشور زیبایشان را به من نشان دادند سپاسگزاری می‌کنم؛ به ویژه از آقای سعید اوحدی، دکتر مسعود و رضا قانديان و دست آخر از آقای ضیاء که با تاکسی خود مرا به دورترین گوشه‌های ایران برد.

برنار ابرت



داریوش، شاه شاهان، به تازگی درگذشته است. چنین به نظر می‌رسد که فرزندش، شاهزاده خشایارشا، از همه صفات لازم برای پادشاهی بزرگ بودن برخوردار است. با این همه، خشایارشا با شکست و شورش روبه‌رو می‌شود و در همان حال در سایهٔ حرمسرا، توطئه‌ای بر ضد او شکل می‌گیرد.

در ایالات بابل و مصر، طغیان غرش می‌کند، در حالی که شکستی که یونانیان در دشت ماراتون بر داریوش وارد کرده‌اند، انتقام می‌طلبید. خشایارشا برای رویارویی با یونانیان فرماندهی یک ارتش بزرگ را برعهده می‌گیرد و تا نبرد سالامین سرنوشت اروپا نامعلوم می‌ماند.

شاه که همسرش کتایون به او خیانت کرده است، عشق خود را در آغوش یک دختر جوان یهودی می‌یابد که از میان تعدادی بی‌شمار شاهزاده خانم برگزیده است. تاجگذاری استر که قاعدتا می‌بایست آغاز یک دوران طولانی صلح و پیشرفت باشد، برعکس بهانهٔ آغاز جنگ میان ایرانیان و یهودیان می‌شود.

دو قومی که برای یکدیگر احترام قایل و آموخته بودند با همدیگر همزیستی کنند، از تخت جمشید تا اورشلیم به کشت و کشتار و زد و خورد می‌پردازند. آشوبهای بزرگی شاهنشاهی ایران را تکان می‌دهد و چیزی نمانده است که کشور را در جنگ داخلی بی‌رحمانه‌ای غوطه‌ور سازد.

ملکه استر که در میان عشق به شاه و لزوم حمایت از قومی که به آن تعلق دارد، سرگردان شده است، با سرنوشتی شوم روبه‌رو می‌شود. در این اثر دوجلدی که هیاهوی یک داستان قهرمانی با جاذبه‌های مشرق زمین آن را همراهی می‌کند، دو داستان‌نویس، برنار ابر، شیفتهٔ تاریخ و خرم راشدی وابسته به گذشتهٔ ایرانی‌اش، ما را به صحنهٔ نبرد دومین جنگ ایران و یونان می‌برد و دختر قهرمانی را که یک فصل از تورات به او اختصاص داده شده و زنی است دل‌ریا، دوست‌داشتنی و پرشور، به ما معرفی می‌کنند.

